



روایت زندگی یک دختر با نام **درسا** هکری دل سنگ و خلافتکار. که با ندانم کاری های پدرش به این راه
پر فراز و نشیب کشیده شد. دختر قصه ی ما. مجبور به همکاری با هفت پسر خلافتکار در **باند بزرگ بارکد**
شد. در این میان **کیان**، پلیسی وظیفه شناس و مغرور دل به دختری خواهد بست که تمام زندگی اش را
خلاف و گناه پوشانده... در این میان تصمیمی میگیرد که سرنوشت هر دوی شان را دچار تغییر می کند...

ژانر: عاشقانه

تعداد صفحات : ۵۱۸

به قلم : نرگس نعمت زاده

بارکد

به چهره جدیدم تو آینه خیره شدم، زمین تا آسمون فرق کرده بودم، یعنی این منم؟.

موهای کوتاه خامه ای، شال مشکی، گوشی که به جای یه سوراخ حالا ۴ سوراخ روش خود نمایی می کرد، بدن سر تا سر خالکوبی که هنوز جاشون خوب نشده بود، حلقه ظریف بینیم، نگین بغل ابروم، رژ سیاه، با یه لباس پاره ی عجیب که تا قبل از اون روز فقط پشت ویتترین مغازه ها دیده بودم.

شلواره پاره نود سانتی با آل استار ساقدار.

یاد مامانم افتادم که می گفت:

دختر تو هر شرایطی باید حیا و عفتش رو حفظ کنه.

آخ مامان کجایی که ببینی دخترت از دست رفت، شوهرت نابودش کرد، اون دختر چادری و سر به زیر کجا و این کجا، هیچ وقت فکرش رو نمی کردم یه روز سر مواد معامله شم، مثل یه تیکه آشغال.

باصدای باز شدن در به خودم اومدم، یکی از اعضا شون بود، با چشای یخی و خشنش زل زد بهم و خیلی جدی گفت:

حمید منتظرته.

اشکامو پاک کردم و با پایهای لرزون دنبالش رفتم، آرایشم ضد آب بود واسه همین بهم نخورد، از مسیری که اومدیم برگشتیم و وارد همون گاراژ شدیم، به غیر از موتور و ماشینای گرون قیمت چیزی به چشم نمی خورد، همشون دور یکی از ماشینا جمع شده بودن، حمیدم روی کاپوت ماشین نشسته بود، همونی که اومد دنبالم رو به حمید گفت:

آمادس.

حمید: ولش کن اون توله رو، بیا با بچهها آشناش کنیم.

به یکیشون اشاره کرد و گفت: این شاهینه، ۲۴ سالشه همه کاره، با خصوصیاتشم کم کم آشنا می شی.



شاهین تقریبا همیشه گفت جذاب بود. همشون قیافه های ترسناکی واسه خودشون درست کرده بودن.

_ این یکی ارسلانه، برنامه ریز گروه.

ارسلان یه پسر با قد متوسط اما هیکلی بود، موهای خرمایی بلند داشت و چشای سبز از همون پاچه گیراش.

_ بعدی هوشنگه، نگاه به چشم نکن، از همه ما فرز تره.

هوشنگ چهرش معمولی رو بالا بود، در کل خوب بود.

_ این یکی حسامه، دست دوم منه بعد الیاس.

حمید دم گوشم گفت: با تازه کارا میونش خوب نیس، زیاد دم پرش نشو.

سر تکون دادم، حسام همونی بود که اومد دنبالم، چهره خیلی جذاب و ترسناکی داشت.

_ آخرین نفرم رامینه، از همه بچه تره، ۱۹ سالشه و مخ گروه.

رامین چهرش بچه گونه و در عین حال جذاب بود.

_ اون سوسک توله هم که قاط زد رفت الیاسه، ۲۷ سالشه، فکر نکنم حالا حالاها بتونی باهاش کنار بیای، حالا هم خوب گوش کن، باید چند تا چیزو آویزه ی گوشت کنی، اول، حق سرک کشیدن تو

کار هیچ کسو نداری. تا وقتی که خودم دستور بدم. دوم. وقتی وارد اینجا شدی دیگه بیرون رفتنی در کار نیست. سوم.



یهو گفتم: ولی آخه.

_ هیس: سوم، وسط حرف من نپر، چهارم، موندن اینجا مفت و مجانی نیست. باید یه هنری داشته باشی، پنجم، اینجا حرف اول و اخرو من می زنم. ششم، سر کار گذاشتن و از پشت خنجر زدن نداریم. هفتم گریه زاری و زر زر و عرعر نداریم. شیر فهم شد؟ حالا چیزی می خواستی بگی؟

می خواستم بگم چرا نمی تونم از گروهشون برم بیرون ولی پشیمون شد.. با بغض سر تگون دادم. یهو گفت: زبونتو مار گزیده یا مادر زاد لالی؟

_ هیچ کدوم. بله آقا فهمیدم.

_ آقا نه، حمید خان

_ بله حمید خان

_ آفرین خوشم میاد زود میگیری، خب برو بجز این دختره اسمش درساس: ولی از این به بعد همه آرام صداس می کنن، حرفی نیست؟

حسام: وقتی حرفمون شنیده نمی شه چی بگیم؟

حمید: مرخصین.

همه رفتین و منو حمید تنها شدیم. یکم ترسیدم. از نگرانی رو از چشام خوند و پوزخند زد. سیگار و فندکشو از جیبش در آورد. همونجور که سیگارو روشن می کرد گفت: نمی کشی؟

__ نه ممنون.

حمید: نترس. گفتم اینجا جات امنه. کسی کاری به کارت نداره. نگاه به زرت و پرتشون نکن، خب تعریف کن.

__ چی رو؟

__ هر چی که باس بدونم، زندگیتو.

با یاد آوری خاطرات بغض بدی گلومو فشرده. چشمم پر اشک شد. جوری که حمیدو تار می دیدم. وقتی قیافمو دید گفت: اه حالمو بهم زدی. می ری دوساعت دیگه میای مٹ آدم زر می زنی، حسام؟

چند لحظه بعد.

حسام: بله؟

حمید: بیرش.

یهو پقی زدم زیر گریه. مٹ ابر بهار گریه می کردم. رامینم اومد حمید بهش گفت بره واسم آب بیاره. لیوان آبو بهم داد. یکم ازش خوردم تا هق هقم بند بیاد. یکم که آروم شدم گفت: دوساعت دیگه اینجاایی.

سر تکون دادم.

__ این بارو ندید میگیرم، برو

دنبال حسام رفتم. باز برگشتیم به همون راهرو. یه راهروی خیلی شیک پر از گلدون و قاب عکس. انگار وارد یه جای جدید می شدی جلوی یکی از اتاقا ایستاد یه کلید پرت کرد سمتم و گفت:

معلوم نیست چه وردی واسش خوندی که انقدر هواتو داره.

یه نگاه ترسناکم بهم انداخت و رفت. تا چند لحظه با بهت به رفتنش نگاه کردم. درسا تموم شد. از این به بعد دیگه زندگی و آسایشی در کار نیست. البته حق داشتن هرکس جای او نا باد هزار جور

فکر می‌ومد تو سرش، اشک باز صورتمو خیس کرده بود سریع درو باز کردم، خودمو انداختم رو تخت و از ته دل زار زدم. به حال خودم. به حال بدبختیم. به حال سرنوشت شومم. بابا خیلی نامردی، یج وقت حلالت نمی‌کنم.

چشام داشت کم کم گرم می‌شد که صدای در اومد. سیخ نشستیم سر جام. یکم که فهمیدم کجام و کی به کیه بلند شدم و درو باز کردم. هوشنگ بود.

__هوشنگ: حمید گفت بری پیشش.

رفت، چشمام خیلی می‌سوخت رفتم جلوی آینه از دیدن خودم وحشت کردم. چشمام سرخ و پف کرده بود. آرایشمم یکم پخش شده بود، شبیه جن شده بودم. سریع دست و صورتم رو شستم وقتی کارم تموم شد چشمم به تیغ افتاد. چند بار خواستم برش دارم اما نتونستم. این ترس لعنتی نمی‌داشت. بیخیال شدمو رفتم بیرون. برگشتم همونجایی که حمید گفت. الیاسم پیشش بود. الیاس تا حضور منو حس کرد، بلند شد و بی هیچ حرفی رفت، حتی فرصت نداد سلام کنم. رفتم پیش حمید. داشت پیپ می‌کشید.

__حمید: بشین.

دور و برمو نگاه کردم. چیزی نبود روش بشین. وقتی دید گیج می‌زنم گفت: دختر جون، اینجا دیگه خونه بابات نیست، تو هم پرنسسی بابات نیستی. ناز و ادا و آخ و اوخ نداریم، گفتیم بشین.

راست می‌گفت. این رفتار را واسه اینجا نبود. اه ارومی کشیدم و رو زمین نشستیم.

حمید: خب، می‌شنوم.

بعد از یکم مکث زبون باز کردم:

توی یه خانواده چهار نفره زندگی می‌کردم. من، خواهرم دنیا، بابا حسین و مامان هانیه ام. زندگی خیلی خوب و آرومی داشتیم. خدا رو شکر بابام کارخونه دار بود و دستمون به دهنمون می‌رسید. همه چی خوب پیش می‌رفت تا اینکه پای یه از خدا بی‌خبر به خونمون وا شد. بابام با یه نفر قرار داد کاری می‌نویسه. بعد از یه مدت هم صحبتی باهاش توجه پدرمو جلب می‌کنه وقتی کامل بهش اعتماد می‌کنه یه سری دعوتش می‌کنه خونمون. نگران نبودیم. چون پدرم کارشو بلد بود. واسم عجیب بود که چه جوری گول یه آدم پستی مثل اونو خورد. جونم بود، ۲۶، ۲۷ سال بیشتر نداشتم. خیلی مودب بر خورد می‌کرد. جوری که خیلی راحت جذبش می‌شدی. اما من حس خوبی بهش نداشتم. نگاه گاه و بیگاهشم روی خودم و دنیا حس می‌کردم. دنیا هم خیلی خوشگل بود. خیلی، مثل یه عروسک.

با یادش صدام لرزید.

یکی دو باری به مامانم گفتم اما باور نکرد. دل مادرمم برده بود. انگار مهره مار داشت. حدودا یه ماهی گذشت. تقریبا هر هفته خونمون بود. من که زیاد جلوش آفتابی نمی شدم و به بهونه درس خوندن می رفتم تو اتاقم. دنیا رو هم می بردم. دنیا دوسال ازم کوچیک تر بود. اون موقع من ۱۷ سالم بود و دنیا ۱۵ سالش. هممون هم معتقد و محببه بودیم. یه روز، دنیا اومد پیشم بعد از کلی من من کردن و سوسه اومدن گفت عاشق شده. عاشق همون عوضی، می گفت ذهنش همش درگیر شه و حتی نمی تونه درس بخونه. حالم خیلی بد شد. خیلی بد. دعواش کردم. جوری که اصلا توقع اون رفتار رو ازم نداشت. از اون روز به بعد رفت تو خودش حتی هرچقدر خواهش کردم دیگه باهام حرف نزد. اون سال کنکور داشتیم ولی به قدری دغدغه های ذهنیم زیاد شده بود که فکر نمی کردم بتونم قبول شم. خلاصش کنم. همه مثل چشاشون بهش اعتماد داشتن جز من. یه شب بابام خیلی دیر کرد. هممون نگران شده بودیم.

سابقه نداشت از هشت شب دیر تر بیا و ولی اون شب یک اومد خونه و تا رسید مستقیم رفت تو اتاقشو خوابید. هممون شکه شده بودیم. مامانم مارو اروم کرد و گفت بخوابیم حتما کارش طول کشیده و الانم خستس. ولی خودش خیلی نگران بود. اون شب با بدبختی خواب رفتم. روز بعد بابام کار خونه نرفت. و همینطور روز بعدش. خیلی عوض شده بود. همش تو خودش بود. ساعت رفت و آمدش مشخص نبود. همه نگرانش بودیم.

دو هفته ای نداشت چیزی بفهمیم. تا اینکه یه روز رفتم تو اتاقشو دیدم داره یه چیزی به خودش تزریق می کنه. چنان جیغی کشیدم که ازم خیلی بعید بود. بابام معتاد شده بود. عجیب تر از اون دیگه اون یارو هم خونمون نمیومد. مامانم بیچارم اونقدر غصه خورده بود که وقتی فهمید به دو روز نکشید که تو خواب سخته کرد و ترکمون کرد.

حمید: چی می زد؟

نمی دونم. هیچ وقت هم نمی خوام بدونم. فقط اینو می دونم که با یه بار مصرف معتاد شده بود. نقشه ی اون حیوون کثیف بود. نقشه کشیده بود دار و ندار بابامو بالا بکشه و موفقم شد. هرچی داشت و نداشت داد بابت اون زهرماری، ورشکست شد. هیچی واسش نمود. دعوا و غرغرای ماهم فایده ای نداشت. دست خودش نبود. بدجور گرفتار اون کوفتی شده بود. کی فکرشو می کرد. حاج حسین، کسی که همه رو اسمش می خوردن کسی که جونشم واسه زن و بچه هاش می دادیه روزی به اون فلاکت پیفته. بدتر اون خواهرم بود. حتی یه کلمه هم باهام حرف نمی زد. همش تو اتاقش بود. از دار دنیا هم فقط همون یه خونه واسمون مونده بود. هرچی سعی می کردم باهاش ارتباط برقرار کنم نمی شد. در کمال ناباوری چادرشم کنار گذاشت. خیلی باهاش دعوا کردم اما تاثیری نداشت. نگرانش بودم. خوشگل بود و جوون و ساده. خیلی راحت طعمه می شد. بابام که شده بود یه بی رگ و بی غیرت. اصلا باهاش کاری نداشتیم. قید درس زدم. زندگی برام جهنم شده بود. یه روز داشتیم آشپزی می کردم که واسم پیام اومد. یه آدرس بود. شماره رو نمی شناختم

گفته بود بیا و خواهر تو ببر، خدا می دونه چه جوری حاضر شدم و رفتم به اون آدرس، یه آپارتمان بود، درم باز بود، سریع رفتم بالا و خواهرمو تو یه پارتی بین یه مشت از خدا بی خبر با بدترین وضعیت پیداش کردم، جیغ می کشیدم و بهش فحش می دادم، همونجور که با گریه لباساشو تنش می کردم صدای وحید همون آشغال رو شنیدم، با خنده گفت: طعمش خیلی خوب بود بهم چسبید ولی حیف کاش تو جای اون بودی، خون جلو چشممو گرفت، تا می تونستم زدمش و بهش بد و بیراه گفتم، دنیا هم منگ بود و چیزی نمی فهمید، بقیه خواستن بیان سمتم اما نداشت، بهم گفت من تو رو دوست داشتم اما وقتی بهم توجه نکردی اومد سراغ خواهرت اونم بهم بی میل نبود، یه جورایی دیوونم شده بود، همه دیوونه ی من.

مریض بود، یه روانی به تمام معنا، خواهرمو برداشتم و به زور از اون جهنم رفتم، تهدیدش کردم که ازش شکایت می کنم اما تاثیری نداشت، تا کسی گرفتم و به زور رفتم خونه، دنیا بی هیچ حرفی رفت تو اتاقش، درم قفل کرد، هرچی هم داد زدم و صدایش زدم جواب نداد، خواهرم پاکی و عفتش رفته بود، بخاطر ندونم کاری، بخاطر سادگیش، سه چهار ساعتی همونجور پشت در نشستم و اشک ریختم، اخرای شب درو باز کرد، ظاهرا خوب بود، تا خواستم سرش داد بکشم گفت:

__بذار برم حموم بیا هرچی خواستی بهم بگو.

انقدر مظلوم اینو گفت که دلم نیومد چیزی بگم، رفت حموم یه ربع گذشت، نیم ساعت گذشت، یه ساعت گذشت اما خبری نشد، نگرانش شدم، در زدم، صدایش زدم، اما جواب نداد، فقط صدای شیر آب میومد، دیگه اخرش درو باز کردم و دیدم خواهر کوچولوم با همون لباسا تو وان غرق خون خوابیده.

حمله عصبی بهم دست داد و همونجا غش کردم، وقتی بیدار شدم تو بیمارستان بودم، یاد دنیا که افتادم بلند شدم و مثل دیوونه ها شروع کردم به داد و بیداد کردن، هی اون صحنه میومد جلوی چشمم اما نمی خواستم قبول کنم، خواهرمم ترکم کرد.

چشمام خیس شد، حمید یه دستمال در آورد و بهم داد، زیر لب تشکر کردم و ادامه دادم: نمی فهمیدم چه جوری روزا میگذرن، مثل یه جنازه تو مراسم حضور داشتم، همش تقصیر بابام بود، باعث و بانی تمام این اتفاقات اون بود، یه روز تو خونه، یهو کنترلمو از دست دادم و حمله کردم سمتش، واقعا می خواستم بکشمش اما با کشیده ای که بهم زد به خودم اومدم، طلسممم شکست و برای اولین بار بعد مرگ خواهرم گریه کردم، باورم نمی شد بابام روم دست بلند کرده، حتی مرگ خواهرمم واسش مهم نبود، واقعا مواد با آدم چی کار می کنه، حتی محض رضای خدا یه فامیلم نداشتم که برم پیشش، صبح تا شبم گوشه اتاق سپری می شد، دیگه هیچی واسم مهم نبود، بابام پاش به خلاف وا شد تابوتونه پول موادشو جور کنه، دیگه رغبت نمی کردم حتی نگاش کنم، برای اولین بار روزی که فهمیدم پاش به خلاف باز شده آرزوی مرگشو کردم، خلاصه روزام به همین روال می گذشت تا اینکه یه روز بابام هراسون اومد خونه، اما دیگه اون خونه در اندشتمونم در کار نبود، اونم بخاطر طلبش داده بود به طلبکارا، اومد خونه و گفت سریع وسایلمو

جمع کنم، خواستم لچ کنم ولی بیخیال شدم، یکم خرت و پرت ضروریمو ریختم تو یه ساک و دنبالش رفتم و اونم منو آورد اینجا و فروخت به شما، بقیشم که خودتون می دونین،

حمید نفسشو با حرص بیرون فرستاد، یه سیگار روشن کرد و گفت: چقدر بدبختی تو.

سرمو انداختم پایین.

همیشه فکر می کردم یه روزی می شم یه دکتر موفق و واسه خودم یه کسی می شم، من هیچی کم نداشتم، اما حالا.

حیف نمیشه وگرنه می داشتم بری، پدرت دویست میلیون پول بی زبون منو به باد داد.

دویست میلیون؟ اونوقت شما ها چه جوری بهش اعتماد کردین و اون همه پولو بهش دادین؟

هیچ کس نمی تونه منو بیپچونه، من تا وقتی نفهمم طرفم دقیقا کیه و چیکارس بهش کار نمی سپرم، پدرت یه معتاد مفتگی بود که تموم دغدغش این شده بود پول موادشو جور کنه تا از خماری نمیره، سری اخرم هوشنگ نفهمی کرد و اونقدر پولو داد دستش.

خب من به چه دردت می خورم که حاضر شدی از دویست میلیون بگذری، مگه من واست پول می شم؟

من هرکی رو که بخوام باب میل خودم می سازمش، تو می تونی چند برابر اون پولو واسم در بیاری.

از فکری که به سرم زد تنم لرزید، اگه حدسم درست باشه خودمو بدون مکث خلاص می کنم.

حمید: فکرت غلط از آب در اومد، هدف من اون فکر تو کله ی کوچولوت نیست، کم کم می فهمی چی تو سرم می گذره، خب بگو بینم، اگه الان آزاد بودی چی کار می کردی؟

نمی دونم، دیگه هیچ امیدی به زندگی ندارم، هیچ فکری تو سرم نیس.

نمی خواستم اینا رو بهت بگم اما، نظرم عوض شد، چرخو فلک زمونه می چرخه، هممون سوار این چرخ و فلکیم، یه بار بالا و یه بار پایین، اوضاع همیشه اینجوری نمی مونه، همه ی کسانی که الان اینجا یه زخمی رو قلبشون حک شده، عینهن خودت، الان اینجا که بجنگن، که انتقام بگیرن، که ثابت کنن تسلیم نشدن، قول نمی دم اما، شاید تو هم بتونی به کمک من دستتو بذاری زو زانوتو بلند شی.

حمید: خب بگو بینم، هنر ت چیه؟؟

__ هنر

__ خنگ بازی رو بذار کنار، اول از همه هم باید یاد بگیری محکم حرف بزنی، سرتو بگیر بالا، فکر کن، محکم و با اطمینان جواب بده.

واسم سخت بود اما به حرفاش عمل کردم.

__ چرا داری کمکم می کنی؟

__ نگران نباش، کم کم حسابت بام صاف میشه، خب بگو هنر؟

سرمو گرفتم بالا و گفتم:

__ آشپزی، خیاطی، بافتنی.

حمید: کلدوزی، قلاب بافی، دختر مگه او مدم خواستگاریت؟

__ خب هنر خاصی ندارم.

آشپزیت به درد می خوره، حالا دستپختت قابل خوردن هست؟

__ بله، فکر کنم بهترین کاری که می تونم انجام بدم همینه.

__ از زرمی و ورزش چیزی حالت میشه؟

__ نه، هیچی.

__ صدا چی داری؟

__ تا حالا امتحان نکردم.

__ شما از داشته هات بگو، بیچاره اون بدبختی که قراره تو رو بگیره.

سرمو با شرمندگی انداختم پایین.

__باشه حالا نمی خواد سر خو سفید بشی، رشته تحصیلت چی بوده؟

با یاد آوری درس و مدرسه باز داغ دلم تازه شد. همیشه نمره هام عالی بود.

__هووی رفتی تو هپروت؟

__ریاضی.

__پس مخی.

__آره، یادم رفت اینو بگم.

__یه تست هوش باید ازت بگیرم، رامین؟

یکم بعد رامین اومد.

__بله حمید خان.

__سوالاتو آماده کن.

رامین یه نگاه بهم انداخت و رفت و یه ربع بعد با یه لپ تاپ برگشت.



__حمید: همه بچه ها رزمی کارن، درسته جزء ما نیستی، اما باید بلد باشی. از فردا تمرینات شروع میشه.

رامین لپ تاپو گذاشت جلوم و گفت: ۳۰ تا سواله باید بهشون جواب بدی، شروع کن.

یه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم. سوالاش خیلی سخت بود و یه ۴۰ دقیقه ای وقت گرفت. اما فکر کنم از پششون بر او مدم. وقتی تموم شد رامین لپ تاپ و گرفت. چند لحظه بعد با تعجب گفت.

_رامین: حمید؟

_حمید: ها.

_رامین: ۲۸ تا.

_حمید: نه بابا خوشم اومد. رامین می بینم یکی رو دست بلند شده. جمع کن.

رامین با همون چهره متعجب وسایلو جمع کرد و رفت.

_حمید: اگه خودتو ثابت کنی، شاید بتونم تو جمعمون یه جا واست باز کنم.

دلم گرفت، اونا خلافکار بودن، هیچ وقت دلم نمی خواست با یه باند خلافکار کار کنم.

_حمید با تشر گفت: آرام، اینو تو کله پوکت فرو کن، تا وقتی بخوای عدالت رو پیش بگیری فقط درجا می زنی، این دنیا به هیچ کس رحم نمی کنه. اگه می خوای دریده نشی باید بدری

حرفاس خیلی روم تاثیر داشت، راست می گفت. تا وقتی که یه دختر ضعیف و مهربون و دل نازک باشم به هیجا نمی رسم، باید عوض می شدم، وقتی پدرم بهم رحم نکرد، دیگه چه توقعی می تونم از بقیه داشته باشم؟

حالا هم پاشو، فردا ساعت هشت صبح جلوی در گاراژ باش.

_بله حمید خان.

_خوبه، زود راه می افتی، مرخصی.

برگشتم به اتاقم، نشستم جلوی آینه، خیلی عوض شده بودم، قبل از این ماجرا ها حتی با سن کم هم کلی خواستگار داشتم، یادمه با اون چهره هیچ کس ازم حساب نمی برد، اما حالا خودمم از خودم می ترسیدم، شروع کردم به حرف زدن با خودم:

+در سه، نه، در سه، نه، اون دختر مرد، آرام تو باید قوی باشی، هیچ کس دلش به حالت نسوخت، همه ترک کردن پس محکم باش و بجنگ.

شالمو محکم گرفته بودم که نیفته ، خیلی تند می روند، قلبم داشت میومد تو دهنم، جلوی در ورودی به باغ بزرگ بالا شهر وایساد، ریموتو زد و درو باز کرد، موتورو برد تو و گفت:

__پیر پایین.

دهنم اندازه غار باز شده بود.ینی اینجا واسه اون بود؟یه عمارت خیلی بزرگ با نمای سفید طلایی، پر از دارو درخت،یه استخر بزرگ پشتش بود، مثل بهشت بود، یهو یکی از پشت زد تو سرم و گفت:

ببند مگس نره توش.

دهنمو بستیم و یکم خودمو جمع و جور کردم، پشت سرش راه افتادم، توش از بیرونی قشنگ تر بود، همه ی وسیله ها هم عتیقه و قیمتی بود، لوستری که وسط آویزون کرده بود سه برابر من می ارزید، وقتی دید سر جام ایستادم و تکون نمی خورم گفت:

همین پله های روبه رو رو برو پایین رمز در ۲۵۸۲ لباساتو عوض کن الان میام، رفتم پایین رمز درو زدم، تاریک بود، چون پنجره هم نداشت، به زور چراغو پیدا کردم، وقتی زدم سر جام خشکم زد، یه سالن ورزشی بزرگ پر از لوازم ورزشی، هرچی که فکرشو بکنی بود، قبل از اینکه حمید بیاد سریع رفتم تو رختکن و لباسمو عوض کردم و منتظر شدم تا بیاد.

وقتی گفت برای امروز بسه بی جون همون وسط افتادم، حتی جون نفس کشیدنم نداشتم، تا حالا تو عمرم اینقدر بهم فشار نیومده بود، کل تنم خیس عرق بود، آرایشمم کلا پاک شده بود، یه بطری آب افتاد کنارم ، بی معطلی برش داشتم و یه نفس سر کشیدم، سه ساعت دویدم، دراز نشست رفتم، شنا رفتم، کتک خوردم، اگه یکم دیگه ادامه می داد باید زنگ میزد به نعشکش.

حمید:یه دوش بگیر لباساتو عوض کن بیا، تا نیم ساعت دیگه نیای رفتم.

می دونستم جدیه، ناله کنان بلند شدم و رفتم حموم..همونجا حموم داشت، می دونستم تموم بدنم می گیره، کارم که تموم شد لباسمو پوشیدم و رفتم بالا، پنج دقیقه وقت اضافه آوردم، تموم بدنم درد می کرد، به زور راه می رفتم، انگار ده دوازده نفر به قصد کشت زدنم ، تا برسیم گاراژ کلی سوال پیچش کردم.

__اینجا واسه خودتونه ؟

__آره.

تمرینام چند وقت طول می کشه؟

بستگی به خودت داره، تمرین هم هیچ وقت تمومی نداره.

وقتی جای به این قشنگی دارین، چرا تو گاراژ زندگی می کنین؟

اولا فضولیش به تو نیومده. دوما مکه اونجا از این ویلا چیزی کم داره؟سوما اولاً.

ها؟

هیچی بهش فشار نیار.

بدنم درد می کنه.

هه، تازه اولشه.

میگم.

عه بسه دیگه مخمو خوردی، نه به اون روزه سکوتش نه به اینکه الان ول نمی کنه.

دیگه حرفی نزدیم، یه جا پشت چراغ قرمز موندیدم، نگاهای همه روم بود، هرکس یه جور، یکی با هوس، یکی با تاسف، یکی با حسرت، یادم نمیومد جایی بدون چادر رفته باشم، اما الان چی؟شدم شبیه دخترای لات خیابونی، با بغض تا رسیدن به مقصد سرمو انداختم پایین، رسیدیم چند نفری تو گاراژ می پلکیدن، انقدر خسته و بی حوصله بودم که حتی توجه نکردم کی ان، مستقیم رفتم تو اتاقم خودمو انداختم رو تخت، به دقیقه نکشید که بیهوش شدم.

با کابوس بدی که دیدم هراسون از خواب پریدم، نفس نفس می زدم اما وقتی فهمیدم همه چی خواب بوده یکم اروم شدم، با همون لباسای بیرون خوابم برده بود، ساعت چهار بود، باید یه فکری واسه شام می کردم. از اون شب به بعد مسئولیت غذا با من بود.

رفتم سراغ کمد، بعد از کلی گشتن یه تی شرت سرمه ای با نوشته های خارجی روش و یه شلوار اسلش همرنگش پوشیدم، دمپایی لا انگشتی هم پام کردم و رفتم بیرون، کلی با خودم کلنجار رفتم تا قبول کنم حجابو بذارم کنار، بین اون همه پسر حجاب داشتن بی معنا بود، رفتم گاراژ، کسی نبود، نمی دونستم آشپزخونه اصلی کجاست، اخه اتاقامون مثل سویت بود و هرکی واسه خودش آشپز خونه و حموم دستشویی داشت.

کلی درو و اتاق اونجا بود، دوتاشون قفل بود، یکیشون پر از وسایل و آلات موسیقی بود، یکی یه سالن شیک و بزرگ، یکی هم انبار بود، یه درم بود که وقتی بازش می کردی می خوردی به راه پله تنگ و تاریک، یکم که گشتم آشپزخونه رو یافتم، پله می خورد می رفت بالا، یه گوشه از گاراژ بود و خیلی هم بزرگ، با تمام امکانات، لبخندی از روی رضایت زدم، رفتم سراغ یخچال، همه چی توش بود، از شیر مرغ تا جون آدمی زاد، تصمیم گرفتم زرشک پلو بذارم، دستامو شستم و شروع کردم، خواستم موغا رو از تو فریزر در بیارم که یهو یکی درو باز کرد، هول شدم و مرغا افتادن زمین، تو پلاستیک بودن واسه همین کثیف نشدن، حسام بود. پوزخند زد و گفت: اولین هنر تو نشون دادی، دست و پا چلفتی.

نمی دونم چرا نمی تونستم جوابشو بدم از زیر شیر یه لیوان آب برداشت خورد، بعد با همون چشمای ترسناکش بهم نگاه کرد و گفت: خواست باشه به جای نمک تو غذا مرگ موش نریزی.

بعد با یه چشم غره رفت بیرون، مات و مبهوت زل زدم به در، چشمام پر از اشک شده بود، دلم بدجور گرفت، کی فکر شو می کرد دختر حاج حسین، کسب که اگه بهش می گفتن بالا چشت ابروچه با باباش طرف بود، به روزی بیفته که هر کسی از راه برسه بهش بد و بیراه بگه و تهمت نا روا بزنه، نمی خواستم گریه کنم اما اشکام با لجبازی صورتمو خیس کردن، انگار مسابقه گذاشته بودن.

کارم که تموم شد صورتمو شستم آشپزخونه رو جمع و جور کردم و رفتم بیرون، داشتم می رفتم به اتاقم که یه صدایی شنیدم، صدای اهنگ بود، دنبالش کردم و رسیدم به همون اتاق موسیقیه، درس نیمه باز بود، از لای در نگاه کردم، دیدم الیاس رو زمین نشسته و داره گیتار می زنه و همزمان می خوند.

__ بگو آرومی تو ام/از حس تو پرم

بگو می مونی باهام/چیز زیادی نمی خوام

بگو من مال تو ام/بگو من فال تو ام

بگو.. با من حرف بزن/فقط خیره شو به من.

دستم خورد به در و صدا داد، متوجه شد و اهنگو دیگه نخوند، منو که دید اخم غلیظی مهمون صورتش شد، یکم ترسیدم اما تمام تلاشمو کردم عادی باشم.

__ فضولی تو کار دیگران از خصلتاته؟

هول شده بودم، نمی دونستم چی جوابشو بدم، گفت: لالی مگه؟؟

نه، صدات قشنگه.

الان باید تشکر کنم؟

نه، نظر شخصیم بود.

نیازی به نظرت ندارم.

با همه همینقدر بد اخلاقی؟

بلند شد و با لحن بدی گفت: نه، با هر کی که باهاش حال نکنم، حالا هم برو تا کنترلمو از دست ندادم، یه نگاه عمیق بهش انداختم و برگشتم به اتاقم، بغضم باز شکست، خدایا به کدوم گناه مجازاتم اینه؟ من که همیشه قدردان نعمتات بودم، منکه همیشه نمازم اول وقت بود، من که همیشه حجابم کامل بوده، پس چرا الان اینه وضعم؟

آیفونی که بهم داده بود داشت زنگ می خورد، گوشی رو برداشتم، خودش بود، تماسو وصل کردم.

الو

بیا شام.

گر سنم نیست.

ببین من ناز خر نیستم، وقتی میگم بیا یعنی بیا.

گوشی رو قطع کرد، آهی کشیدم و بلند شدم، لباسام خوب بود، یکم آرایش کردم تا پف چشام معلوم نباشه، رفتم بیرون، در آشپزخونه وباز بود، همه دور میز نشسته بودن تا وارد شدن با الیاس چش تو چش شدم، تا خواست بلند شه برو حمید گفت:بتمبرگ.

یکم مکث کرد و نشست، همه ی نگاه ها روی ما بود، کنار ارسالن یه صندلی خالی پیدا کردم و نشستم، همه مشغول شدن، منم خیلی بی سر و صدا یکم غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم، اصلا اشتها نداشتم و به زور و از ترس حمید لقمه ها رو قورت می دادم هوشنگ و رامین و شاهین زودتر غذاشونو تموم کردن و رفتن، حمید همونجور که مشغول غذا خوردن بود گفت:بر خلاف بقیه چیزات دست پختت خوبه



نمی دونستم تشکر کنم یا نه، ترجیح دادم سکوت کنم.

__حالت چگونه؟؟

__بدن درد دارم.

__سرتو بیار بالا بینم.

اروم سرمو آوردم بالا.

__حمید: گریه کردی؟

نه.

__واسم مهم نیس، این رو مخمه که به حرفم توجه نکردی.

الیاس با پوزخند گفت: یه دختر بچه نق نقو رو برداشتی آوردی که چی بشه؟

جوش آوردم ، دیگه رفتارم دست خودم نبود، بلند شدم و توپیدم بهش:

__حرف دهنتمو بفهم، اگه تا الانم چیزی بهت نگفتم به احترام حمید خان بوده.

اونم بلند شد و کوبید رو میز:

__معلوم نیست چی به خوردش دادی که راضی شده بیای اینجا.

__چیه داری می سوزی؟ خوشحالم که تونستم حرصت بدم، ولی اینو بدون، من با دخترای هرجایی

که صب تا شب باهاشون سر و کار داری فرق دارم، تو حق نداری وقتی یکی رو نمی شناسی

قضاوتش کنی، فکر نکن چون برو و داری عاشق چشم و ابروت می شم و هر چی بگی میگم چشم، اینو تو کله پوکت فرو کن.

یه دفعه هجوم آورد ستم و یه سیلی خوابوند تو گوشم، سرم چرخید و با حسام چش تو چش شدم، زل زدم تو چشای الیاس و با نفرت گفتم: مطمئن باش این کارتو بی جواب نمی دارم.

بی توجه به نگاه بقیه خواستم که حمید داد زد: هیچ کس هیچ گوری نمی ره..

سر جام وایسام، حسام بلند شد و با داد گفت: جمع کنین این مسخره بازیاتونو، شده خاله بازی، انگار نه انگار.

رفت بیرون و دیگه صداش نیومد، ارسلازم با اخم یه سر تگون داد و رفت، حمید ریلکس گفت:

__بشینین..

با یکم تاخیر نشستیم، الیاسم نشست، حمید با همون لحن آروم گفت:

__چون بار اول بود کاریتون ندارم، اگه یه بار دیگه تکرار بشه هر جفتونو با اردنگی می ندازم بیرون، حالا هم گمشین، الیاس با دست وسیله های روی میز و پرت کرد و سریع رفت بیرون، منم بلند شدم و رفتم تو اتاقم و درو محکم کوبیدم، هم عصبی بودم هم خوشحال که تونستم جوابشو بدم، رو تختم دراز کشیدم، انقدر این پهلو اون پهلو شدم تا خوابم برد.

هر روز صبح زود با حمید می رفتم همونجا واسه تمرین و جنازم بر میگشت خونه، ولی تمام تلاشمو می کردم، چون باید ساخته می شدم، همیشه فکر می کردم حمید و دارو دستش یا معتادم می کردن، یا مجبورم می کردن دزدی کنم یا هزار تا کار کثیف دیگه، اما اینطور نبود، البته هنوز اول راه بودم، شایدم مجبور شدم خلاف کنم، هفته ی دومی بود که واسه تمرین می رفتیم، حمید هرروز یه جمله بهم می گفت که باید بهشون عمل می کردم، اون روزم بهم گفت: خب بگو بینم، درس دیروز چی بود؟

منتظر سوالش بودم واسه همین بدون مکث گفتم: اولویت هرکاری تمرکزه، حواس پرتی و استرس یعنی مرگ.

__حمید: خوبه، درس بعدی، زیر بار حرف زور نرو، هیچ کس نباید بهت دستور بده، البته جز من.

__فهمیدم

__فقط فهمیدن به درد نمی خوره، باید بهشون عمل کنی.

__بله چشم.

یهو با لگد زد رو رون پام، از درد خم شدم، این بار زد تو کمرم، سیخ وایسام، نفسم بند اومد،
چشامو از درد بستم،

داد زد: چشاتو باز کن، نگاش کردم،

__دفعه ی دیگه یادت می مونه به کسی چشم نگی، اینو روز اولم بهت گفتم.

با درد گفتم: بله حمید خان.

__حالا شد، لباساتو عوض کن بیا تو باغ، با درد و ناله لباسای راحتیمو که یه تی شرت و شلوار
آدیداس بود پوشیدم، روی نیکمت نشسته بود، با دیدنم گفت: شروع می کنی دور این باغ
دویدن، تا منم نگفتم وای نمیزی..

چهرم رفت تو هم، قیافمو که دید گفت: چیه مشکلی داری؟؟

__نه نه، چه مشکلی، چشم، یعنی بله حمید خان.

اما تو دلم داشتم زار می زدم، دعا کردم تا آخرش دووم بیارم.

احساس می کردم دیگه هوایی واسه تنفس وجود نداره، داشتم می خوردم زمین که
گفت: بسه، بیست دقیقه تمام، همونجا افتادم، تند تند نفس می کشیدم اما دریغ از یه ذره اکسیژن..،
به پشت دراز کشیدم، یهو یه سایه افتاد روم، سرمو چرخوندم دیدم حمیده، از جام پریدم.

حمید: چیه، نکنه خسته شدی؟

__نه.

__پس پاشو.

اول کلی دراز نشست و شنا رفتم، شرشر عرق می ریختم، بعد رفتیم سراغ کیسه بوکس، هر ضربه
ای که می زدم، با اینکه دیگه نانداشتم اما از تمام نیرویی که واسم مونده بود استفاده
کردم.. هر ضربه ای که بد می زدم یه مشت یا لگد حوالم می کرد، تو این یکی دو هفته خیلی بدنم
سفت شده بود، تمرین که تموم شد برای اولین بار گفت: می خوام تن به تن مبارزه بدیم.

یه لحظه عرق سرد کردم، حمید بهم رحم نمی کرد.

فقط فشارم افتاده، میشه یه چیزی بخورم.

فقط دو دقیقه.

به سرعت جت رفتم سراغ کیفم. یه شکلات و با یکم آب خوردم، کلی دعا کردم که بلایی سرم نیاد، چون معدم خالی بود یکم حالت تهوع بهم دست داد، توجهی نکردم و برگشتم پیشش.

الان می خوام تو فقط دفاع کنی و گرنه انقدر می زنمت تا خون بالا بیاری.

سر تکنون دادم، چندتا نفس عمیق کشیدم و گفتم: من آمادم.

یه دو سه گفت و شروع کرد، چون خیلی سریع بود اولین ضربه به پام خورد، چشاشو ریز کرد و گفت: چرا دفاع نکردی؟

ببخشید، هو، هول،

هنوز جلمم تموم نشده بود که یه مشت خورد تو شکمم، نفسم رفت، هر کار می کردم نمی تونستم نفس بکشم، حمید سریع اومد بالا سرمو گفت: نفس بکشی، یالا.

خودم احساس می کردم صورتم کبود شده، بعد از شاید ده ثانیه بالاخره تونستم نفس بکشم. هوا رو با ولع کشیدم تو ریه هام، یه قطره اشک ناخودآگاه از گوشه چشمم سر خورد، متوجه حالم شد و گفت: می تونی ادامه بدی؟

سرمو به علامت مثبت تکنون دادم، من نباید کم میاوردم.

خب دیگه بسته، زیادی استراحت کردی، پاشو.

بلند شدم، یکم بالا پایین پریدم تا حالم بهتر شد، وقتی دید امادم شروع کرد، اینبار حواسم کامل جمع شد، هر ضربه ای که میومد سمتم به خوبی دفاع می کردم. یا جا خالی می دادم، سرعتش خیلی بالا بود، یه جا از دستم در رفت و پاش محکم خورد تو صورتم، احساس کردم فکم جا به جا شد، خواستم داد بزنم اما خودمو کنترل کردم، عمداً هی گیجیم می کرد و ضربه هاشو می خوابوند. بعد از ده دقیقه گفت: خب حالا نوبت توئه، باید هر جور شده چند تا ضربه بخوابونی، هیچی دیگه آرام تموم شد، شروع کردیم، هر کار می کردم نمی تونستم ضربه هامو بخوابونم، خیلی حرفه ای بود، وسطاش جوش آوردم، پامو به قصد زدن تو سرش آوردم بالا اما وسط راه محکم زدم تخت سینش.

__آها حالا شد: تازه داری راه می افتی.

از تعریفش جون گرفتم و سرعتمو بردم بالا، اما بازم هر کار کردم نتونستم بزنمش، اون وسط مسطاً بیشتر اون منو می زد تا من اونو، یهو نمی دونم چی شد: عصبی شدم و بی هوا یه چک خوابوندم تو گوشش، دستمو محکم کوبیدم تو دهنم: زیر لب شروع کردم فاتحمو خوندم: دستشو گذاشت جایی که چک زدم.

__تو الان چی کار کردی؟؟

__هی: هیچی بخدا: اتفاقی بود.

__که اتفاقی بود.

تو دلم یه دو سه گفتم و شروع کردم به دویدن. دویدم تو باغ و مثل میمون از یه درخت رفتم بالا، حمیدم اومد، یکم گشت پیدام نکرد، بلند گفت: —می دونم اینجایی، پس به نفعت خودت با پای خودت بیای .

وقتی دید جواب نمی دم یه داد زد که چهار ستون بدنم لرزید.

__آرام، همین الان هر جا که هستی میای بیرون.

صدام میلرزید: نمیام، می خوام بزنم.

با چش گشت و لا به لای شاخ و برگ درخت پیدام کرد، تازه فهمیدم درخته چقدر بلنده.

__بین زرنک، کار سه ثانیهست بیام اون بالا: پس خودت مثل دختر خوب بیا پایین.

__ن، بیام می زنی، گفتم که اتفاقی بود.

__بیا کاریت ندارم.

__نمیام.

__میگم بیا.

+نه نه نه.

هیچ وقت یه حرفو سه بار تکرار نمی کنم پس بیا، نه صبر کن، باید بپری، چشم داشت از حدقه می زد بیرون.

جان؟ می خوای از شرم خلاص شی راه های بهتری هم هستا؟

همین که گفتیم، وگرنه جریمت دویست تا شناس.

ادای گریه در آوردم: ای خدا وقتی داشتی شانسو بین بنده هات تقسیم می کردی من کجا بودم؟

چیزی گفتی؟

نه، الان می پر.

نیم خیز ایستادم، تند تند نفس می کشیدم، کلی مکث کردم.

یا لا دیگ، چرا معطلی؟

هر چه بادا باد. خدایا به امید تو.

پریدم و همزمان چیخ کشیدم، در کمال تعجب که فکر می کردم الان پخش زمین می شم با زانو فرود اومدم، به حمید نگاه کردم.

افرین، فرود خوبی داشتی.

کلی ذوق کردم که ازم تعریف کرده، بلند شدم و با غرور لباسامو تگوندم، وقتی دید دور برداشتم گفت: که می زنی تو گوش من اره؟

پکر شدم: من که گفتیم ببخشید، می خوای بزنی زیر حرفت؟

حیف که امروز ازت راضی بودم، وگرنه من می دونستم و تو، جمع کن بریم.

با خوشحالی رفتم لباسامو عوض کردم و برگشتیم گاراژ. حمید ساعتشو نگاه کرد و گفت:

دو ساعت وقت استراحت کنی، بعدش بیا ناهار بذار.

بله حمید خان.

راه افتادم سمت اتاقم. تو راهرو رامین و شاهین رو دیدم، تو این مدت تا حدودی باهم کنار اوامده بودیم. رفتارامون با هم خوب بود. حتی حسامم نرم تر شده بود. اما الیاس نه.

__هوشنگ: به به، می بینم که مثل لشکر شکست خورده ای.

__اه بابا خسته شدم از این تمرینا. بابا این رئیس بی رحمتون مگه دلش به حال آدم می سوزه؟

به پشتم اشاره کرد و گفت: سلام حمید خان.

ضربان قلبم رفت رو هزار. آروم آروم برگشتم و دیدم کسی نیست. شاهین و رامین زدن زیر خنده. رامین گفت: ایول داداش خیلی خوب بود.

با حرص گفتم: هرهرهر، رو آب بخندی.

رامین: بد جور ازش می ترسیا.

یه چش غره توپ بهش رفتم. شاهین گفت: باشه حالا جوش نیار، برو استراحت کن جنازه ی متحرک. پشت چشمی نازک کردم و رفتم. تا اون روز معرفتشون رو ثابت کرده بودن. با اینکه خلافتار بودن اما غیرت حالیشون بود. لباسامو عوض کردم و پریدم رو تخت، ساعت رو کوک کردم و خیلی سریع خواب رفتم.

صدای زنگ رو اعصابم بود. قطعش کردم. خواستم باز بخوابم اما وقتی یاد حمید افتادم سیخ نشستم سرجام. دست و صورتمو شستم، لباسامو با یه آستین بلند مشکی و شلوار چیریکی عوض کردم، یکم ارایش کردم و رفتم بیرون. حمید تو گاراژ بود.

حمید: ۷ دقیقه تاخیر.

__مگه پادگانه؟

با نگاهش کلا لال شدم.

__آشپزی از این به بعد با توئه، دیگه آشپز نمیارم.

__باشه.

__کارت که تموم شد بیا می خوام ازت تست صدا بگیرم.

تست صدا واسه چی؟

اینجا فقط من سوال می کنم. به کارت برس.

بله حمید خان.

رفتم تو آشپزخونه، هوس لازانیا کرده بودم. تصمیم گرفتم لازانیا درست کنم. یاد مامانم افتادم، می دونست دوست دارم و هر هفته واسم می پخت. یه بارم وقتی خونه نبود به کمک کتاب دستور آشپزی درست کردم اما یادم رفت از فر درس بیارم و سوخت: (کلی اون روز گریه کردم، یاد آوری خاطرات بازم داغ دلمو تازه کرد. به خودم تشر زدم و حواسمو به آشپزی دادم. از آشپزخونه رفتم بیرون، حمید نبود. از هوشنگ پرسیدم کجاست گفت تو اتاقشه. پشت در ایستادم و در زدم، درو باز کرد

غذا آمادهست..

برو اتاق موسیقی الان میام.

بدون حرف رفتم اونجا و نشستم پشت پیانو، از بچگی عاشق گیتار و پیانو بودم، اما هر بار که به بابام می گفتم بهم می گفت: دخترگلی مثل تو خوب نیست وقتشو واسه این چیزه تلف کنه، منم دیگه ادامه نمی دادم، دستمو روی کلایه هاش کشیدم، صدای خیلی خوب بود. همون موقع حمید درو باز کرد، الیاس پشت سرش اومد. با دیدنش ناخودآگاه اخم کردم، معلوم بود به زور اومده. سرم با اخم پایین بود. هر کدوم رو یه صندلی نشستن. الیاس دقیقاً رو به روم بود.

حمید: چیه؟ چرا کشتی هات غرق شده؟

نگاهی به الیاس که داشت سیگار می کشید انداختم و گفتم: دست خودم نیس، به یکی آلرژی دارم. سرشو بلند کرد و با غضب نگاهم کرد، اما چیزی نگفت، شرط می بندم اگه حمید نبود همونجا گردنمو می شکست.

حمید: اول آهنگو پلی می کنم خوب گوش بده، بعد باید با الیاس بخونی.

بله حمید خان.

الیاس با حرص آهنگ رو پلی کرد و نشست سر جاش.

تا کنارتم قدر عشقمو بدون / این سکوت لعنتی رو بشکن وبگو.

بگو آرزوت منم/نرو بی تو می شگنم، می کشنم.

زندگیمو از جای خالی پر نکن/حس عشقمو تبدیل به تنفر نکن./نرو حال من بده.

چی سرمون اومده، نگاه کن.

این منم/که بخاطرت قید زندگی رو می زنم.

نقش اول تو این قصه ی غمگین منم/این منم.

به تو دل بستم و از بقیه دل می کنم.

نقش اول تو این قصه ی غمگین منم.

این منم/به تو دل بستم و از بقیه دل می کنم.

گوشه گیر و منزوی/مردا که خورد زمین/ا که نتونه پاشه دیگه می ره تو فکر خود زنی.

راه نیومدی باهام یه ریز به جونم غر زدی.

حالا پیش همه به چی پز می دی که دلمو دور زدی؟/

بی رمق بی حواس/منو هیچ کی نخواس/ولی می دونم نمی مونه هیچ حرکتی بی تقاص/نگو
تقدیر بالاخره یه چیزاییم دست ماست.

بذا راحت کنم این کار نیستی خلاص/تو الان زندگی تازه داری خوبه نه؟/ولی عشقت رفته تو
پوست و استخون من/تو چه می فهمی اصن عشق چیه حس چیه./بغض پشت فرمو تو صدر و
مدرس چیه/

بی وجود منم یا تویی که..وجودت حس نمیشه.

تو نفهمیدی من کی بودم ولی یه روز عشق من برات/قصه میشه.

این منم/که بخاطرت قید زندگی رو می زنم، نقش اول تو این قصه ی غمگین منم، این منم به تو
دل بستم و از بقیه دل می کنم.

اهنگو قطع کرد. حمید یه برگه که تکست اهنگ بود داد دستم. خودش جای من نشست منم رفتم رو صندلی جای اون نشستم. الیاس یه گیتار برداشت. یکم تمرکز کردم و شروع کردم به خوندن

نوبت الیاس که شد دیدم داره نگام می کنه. سرمو انداختم پایین و اون شروع کرد. صداش فوق العاده بود. اهنگ که تموم شد حمید بهم گفت: برای بار اول فکر نمی کردم انقدر خوب بخونی.

نگاه پیروز مندانه ای به الیاس که داشت با حرص نگام می کرد انداختم. همون موقع ساعت زنگ خورد.

_ای وای غذام تو فره، حمید می شه برم.

_برو.

سریع رفتم و لازانیای خوش رنگ و بوم رو از تو فر در آوردم و میزو چیدم. هرکس رد می شد یه به به و چه چهی راه می نداخت، حتی حسام، فقط الیاس و حمید حرفی نزدن. همه غذاشونو کامل خوردن و با تشکر بلند شدن. دستپختم به مامانم رفته بود. الیاس نصفه غذاش رو خورد و بدون تشکر از آشپزخونه رفت بیرون، پسر یه بیشعور بی فرهنگ، تو دلم کلی فوشش دادم، وقتی همه رفتن میزو جمع کردم و ظرفا رو شستم. خیلی خسته بودم، واسه همین مستقیم رفتم تو اتاقم و خیلی زود خواب مهمون چشمام شد.

از صبح بیکار بودم. اون روز حمید کار داشت و نرفتم واسه تمرین. بقیه هم یا نبودن یا تو اتاقاشون به سر می بردن. دلم بدجوری گرفته بود، اما قسم خورده بودم گریه نکنم، بلند شدم یکم که تو گاراژ چرخیدم چشمم خورد به اتاق موزیک. یه لبخند محو نشست رو لبم. درباز بود، رفتم تو، گیتارو برداشتم. یکم فکر کردم و یادم اومد الیاس چه جوری دست می گرفت. تو حال و هوای خودم غرق بودم که یهو یکی گفت: اینجا چی کار می کنی؟

خیلی ترسیدم و جیغ کشیدم، الیاس بود.

_هیس چته روانی؟ مگه جن دیدی؟ با اجازه ی کی اومدی اینجا؟

_ام، چیزه.

یاد حرفای حمید افتادم. به خودم مسلط شدم و گفتم: هیچی

_هیچی؟ واسه هیچی اومدی؟

_اره.

__ از کی اجازه گرفتی؟

__ یعنی چی؟ مگه وقتی تو میای اینجا از کسی اجازه می گیری؟

__ تو خودتو با من مقایسه می کنی؟

__ پس با کی مقایسه کنی؟

به زور داشت خودشو کنترل می کرد. با حرص گفت: -رو بیرون دیوونم نکن، یه بلایی سرت میارما؟

__ مثلاً می خوای چی کار کنی؟ نه اینکه تا حالا دست روم بلند نکردی؟

__ آرام، برو بیرون.

__ نمی گفتمی هم می رفتم.

__ خیلی رو داری

__ می دونم.

بلند شدم و از اونجا رفتم بیرون. نمی دونستم این حرفا رو از کجا آوردم. وقتی رسیدم اتاقم از ته دل زدم زیر خنده، خوب تونستم حرصش بدم. همینجور که داشتم می خندیدم چهره خواهرم اومد جلوی چشم. خندم به بغض تبدیل شد. اصلاً خوشحالی به من نیومده.

یکم خودمو با تلویزیون سرگرم کردم تا وقت شام. رفتم غذا درست کردم و برگشتم تو اتاقم. واسه شام نرفتم بیرون. کسی هم سراغم نیومد. وقتی مطمئن شدم همه رفتن رفتم آشپزخونه رو جمع کردم. خسته شده بودم از اون چهار دیواری، حمید بهم گفته بود اون راهرو تاریک می خوره به پشت بوم. رفتم بالا. اون شب آسمون از همیشه ستاره هاش بیشتر بود.

خیره به آسمون بودم که احساس کردم یکی کنارم نشست، ترسیدم اولش. ارسلان بود، اونم خیره شد به آسمون. چند دقیقه ای سکوت کرد.. بعد خودش سر صحبتو باز کرد: دستپختت خوبه ها. همیشه فکر می کردم از این تیتیش مامانیایی هستی که هیچ کاری بلد نیسی.

لبخند زدم و چیزی نگفتم.

__همیشه انقدر ساکتی؟

__شاید.

__واسه چی اینجایی؟ حمید که چیزی نمی گه.

__می ترسم حمید ناراحت شه.

__باشه اصراری نیست.

با یکم مکث و تردید زندگیم رو خلاصه واسش گفتم. آخرش گفتم: متاسفم، امیدوارم اون وحید هم تقاص پس بده، ولی اینو از من داشته باش، ما هیچ کدوم واسه خوشگذرونی اینجا نیستیم. هممون یه سینه داریم که توش پر درده. اگه قصه زندگی ما رو بشنوی تا صبح زار می زنی، مطمئن باش هر شیش تامون مثل شیر پشتمیم.

__ممنون، ولی چرا شیش تا؟

__الیاسو فاکتور بگیر.

__خندیدم.

__واسه کاراش دلیل داره، اونم درد داره، به دل نگیر.

__انگار دشمن خونیشم، مگه چی کارش کردم؟ به خونم تشنس.

__سر یه سری قضیه ها از دخترا بیزاره. کم کم خوب میشه.

__امیدوارم، ممنون با حرفات آروم شدم.

__وظیفه بود آجی.

__یه چیز بگم؟

__بگو.

__تو خیلی شبیه این پسر خارجیایی، دلیل خاصی داره؟

__اره. بابام اهل فرانسه بود.

__میگم.

__داستانم مفصله. سر فرصت میگم واست.

__باشه. به چهره ترسناکتون نمیداد مهربون باشین.

__نه اینکه خودت ترسناک نشدی. والا یه شب خودتو تو تاریکی تو آینه ببینی از ترس تشنج می کنی.

__خندیدم، راست می گفت.

__گذشته ها رو رها کن، جا رو برای آینده باز کن. بمون و انتقام بگیر.

__باشه.

__شب بخیر.

__شب تو هم بخیر.

وقتی رفت کلی به حرفاش فکر کردم. تصمیم داشت جدی میشد، من باید می موندم و می جنگید. باید

سر میز ناهار در حال غذا خوردن بودیمه یهو شاهین گفت: دستپخت خیلی خوبه، اگه چن سال پیش پیدات می کردم خودم می گرفتم.

غذا پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. الیاس کنارم نشسته بود. وقتی دید دارم خفه می شم با اکراه بلند شد وبا تمام قدرت کوبید تو گمرم، هرچی عقده داشت سرم خالی کرد. به زور سرفمو خوردم وگرنه اون منو می گشت، یه نگاه غضب آلود به چهره خونسردش انداختم. عین خیالش نبود و مشغول خوردن شد.

__حسام: شاهین.

__شاهین: چیزی نگفتم که.

__حمید: شاهین.

__شاهین:بله.

__حمید:خفه.

__شاهین:اوکی.

همه بچه ها ریز ریز می خندیدن، جز الیاس.

چند دقیقه بعد الیاس به حمید گفت:کارا چطور پیش می ره؟

__حمید:خوبه.

__حسام:سوژه جدید پیدا کردم.

__حمید:می شنوم.

__از اون مایه داراس، یه روز دیگه داره می ره خارج.

حمید:برین تو نخش،به درد بخور بود ترتیشو بدین.

هیچی از حرفاشون سر در نمیاوردم، ناهارو که خوردن رفتن.اصلا حوصله ظرف شستن نداشتم ، همه رو ریختم تو ماشین ظرفشویی و اومدم بیرون.

تقریبا یه ماهی از حضورم اونجا می گذشت، همه باهامون خوب بودن جز الیاس.حمیدم اصلا درباره کار و گروهشون چیزی بهم نمی گفت.هر روز واسه تمرین می رفتیم.خیلی پیشرفت کرده بودم.دلیم واسه مامانم تنگ شده بود.حمیدم خونه بود.دلو زدم به دریا و رفتم سراغش.

در زدم .

__کیه؟

__آرامم.

__بیا تو.

رفتم داخل، رو تخت دراز کشیده بود و سیگار می کشید.

فرمایش.

نگاهم نکرد.

دو دل بودم.

می خوام برم پیش مامانم.

یه تیغ بردار. خودتو خلاص کن برو پیش.

جدی گفتم.

منم جدی گفتم.

می خوام برم سر خاکش.

نه.

چرا؟

بی دلیل، برو می خوام بخوابم.

چرا اخه؟

کلافه گفتم: برو مخم نرو دختر، برو بیرون.

با دلخوری برگشتم تو اتاقم. بغض داشت خفم می کرد. نتونستم خودمو نگه دارم و زدم زیر گریه. حدود یه ربعی گریه کردم و بعد در اتاقم زده شد. رفتم جلوی در. حسام بود، دستشو زد به چارچوب و گفت: نبینم غمتو.

اشکمو پاک کردم و بی حوصله گفتم: بله کاری داشتی؟

مگه نمی خواستی بری دیدن مادرت؟ پس حاضر شو.

نزدیک بود از خوشحالی ببرم بغلش. خودمو کنترل کردم و با یه تشکر رفتم که حاضر شم. به پنج دقیقه نکشید آماده جلوی در بودم. حمید یه رئیس خوب بد بود. تو ماشین نشسته بود. منم کنارش

نشستم و راه افتاد. ضبطو روشن کرد. یه آهنگ رپ داغون در حال پخش بود. صداشو خیلی برد بالا. ترجیح دادم تا رسیدن به مقصد سکوت کنم، نزدیک بهشت زهرا صدای ضبطو کم کرد. چون مطمئنا بهش گیر می دادن. بهش آدرس دادم. نزدیک خاک مامانم پارک کرد و گفت: همینجا منتظر تم، فقط خیلی معطل نکن.

_باش، ممنون.

سریع رفتم بالا سر قبرشون.. مادر مهربون و خواهر ناکامم. اشکام باز مسابقه گذاشتن. نشستم همونجا و شروع کردم به درد و دل: سلام مامان جون خوبی؟ اون بالا خوش می گذره؟ بهشت زیر پات هست یا نه؟ منکه دارم تو جهنم دست و پا می زنم. مامان دختر تو ببین، ببین با چه سر و وضعی جلوت نشسته؟ دختری که یه تارموش رو نامحرم ندیده بود حالا داره بین هفت تا پسر زندگی می کنه. اما اون هفت تا پسر معرفتشون از بابام خیلی بیشتر، خیلی، حیف اسم پدر. مامان خسته شدم، خیلی، ولی دارم می جنگم. تا انتقام خون تو و دنیا رو ازشون بگیرم، خواهر خوشگلم نباید الان سهم خاک باشه، مامان وقتی کارم تموم شد میام پیشتون، یه جا واسم باز کن که به زودی مهمونتونم.

صدای هق هقم سکوت قبرستون رو شکست. وقتی حسابی خالی شدم برگشتم پیش حسام، حسام سر سو تکیه داده بود به صندلی و چشاش بسته بود، من که نشستم چشاشو واکرد، قیافه داغونمو که دید یه دستمال بهم دادو استارت زد. گفت: هیچی ارزش نداره که بخاطرش گریه کنی.

پوزخند زدم و گفتم: پس آدم دلشو به چی خوش کنه؟ مامان و خواهر بیچارم حقشون این نبود. من حقم این نبود، جای من نیستی بفهمی چی میکشم.

صدام رفت بالا: نیستی حسام، دارم دق می کنم، منم دلم مامان می خواد، شونه های مردونه بابام رو می خواد. نگاه قشنگ خواهرمو می خواد، دلم بچگیامو می خواد ولی کو؟ دیگه نیس. هیچ کدوم نیستن، خدا لعنت کنه حاج حسین.

بی جون نشستم سر جام و گریه کردم، هیچی نگفت تا اروم شم. وقتی گریه قطع شد گفت: با گریه اونا برمیگردن؟

_نه ولی شاید من برم پیششون.

سرمو تکیه دادم به صندلی و به بیرون خیره شدم، به آدمایی که بی غم و غصه می رفتن و میومدن. می خندیدن و نمی فهمیدن تو دل من چه خبره. اهی کشیدم و تا رسیدن به گاراژ دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

۱ سال بعد

حمید: طرف داره میاد، سریع خودتو برسون، الان می رسه.

_دارم میام.

رسیدم به چراغ قرمز. زدم رو ترمزو صدای جیغ لاستیکا بلند شد. صدای اهنگ کر کننده بود. تو آینه به خودم نگاه کردم. چشای طوسییم از همیشه سرد تر بود. رژ قهوه ای سوخته. نگین بغل ابروم دو تا شده بود. موهاهم کلا سفید کرده بودم و خامه ای زده بود. چراغ که سبز شد پامو گذاشتم رو گاز. شده بودم همونی که می خواستم، یه دختر سرد بی احساس. یکی که جز خودش و هدفش هیچی دیگه واشش مهم نبود. دختری که حالا حمیدم با اون همه ادعا گاهی اوقات جلوش کم میاورد. یک سال پیش، بعد از اینکه اون حرفا رو به حمید زدم، کم کم وارد گروهشون شدم. بخاطر هوش خوبم رامین هک رو بهم یاد داد، خودش تو این کار خبره بود. دیگه تو هک حرفه ای شده بودم. تموم نوت های موسیقی هم یادم گرفتم. توی ورزش و رزمی هم حریف نداشتم..

خلاف گروه حمید یکی دوتا نبود، هک، دزدی، اخاذی، اهنگ غیر مجاز، مواد، قاقاق. تازه نمی داشتن از یه سری چیزا هم سر در بیارم. اگه گیر میفتادن کارشون ساخته بود. منم دیگه جزئی از اونا شده بودم. البته کار من فقط هک بود و خودمو خیلی قاطیشون نکرده بودم. با بچه ها خیلی خوب بود. اهل محبت کردم نبودیم اما مثل شیر هوای همو داشتیم. الیاس همچنان باهام سرسنگین بود اما نه به شدت قبل. تا حدودی منو عضو اون گروه پذیرفته بود. رسیدم جلوی شرکت، شرکت قطعات کامپیوتر بارکد. البته بیشتر اسمشو یدک می کشید، همه نوع خلاقی تو اون شرکت می شد. ماشین رو بردم تو پارکینگ و سوار آسانسور شدم.. به خودم تو آینه قدی نگاه کردم، ترسناک و سرد. یه سال بود که خنده رو لبم نیومده بود. با گریه هم غریبه بودم. دیگه نمی شناختمشون، نگام افتاد به خالکوبی روی دستم، یه بارکد که روی دست همه ی بچه ها حک شده بود، با باز شدن در آسانسور بیرون رفتم. منشی با دیدنم سریع از جاش بلند شد و سلام کرد، ریزه میزه بودم ولی همه ازم حساب می بردن. یکی از اتاقای اون شرکتیم واسه من بود، بی توجه به منشی بدون در زدن رفتم تو اتاق حمید، تنها کسی بودم که بی اجازه و در زدن می رفتم داخل. حمید پشت میزش بود. دو تا پسر و یه دخترم روی مبل مهمان نشسته بودن. زل زده بودن بهم. رفتم رو مبل تک نفره رو به روشون نشستم و خونسرد نگاهشون کردم. حمید گفت: ایشون ارام ستوده هستن.

یکی از پسرا از این هیكل تزریقیا که پیراهنش داشت جر می خورد گفت: ایشون می خواد کار ما رو راه بندازه؟

خیلی تند گفتم: مشکلیه؟

لال شد.

_مدارکتون کامله؟

دختره فین فین کنان با ناز و عشوه گفت:اره همه چیم کامله. فقط تو رو خدا سریعتر .

اصلا از تپیش نگم بهتره. کل دارو ندار شو ریخته بود بیرون.

_ازش نمی گذرم، بهم قول ازدواج داده بود. خامم کرد.

دوباره زد زیر گریه، دوست داشتم بلند شم موهای بلوندشو بگیرم تو دستم اینقدر دور این اتاق بچرخونم تا خفه شه، جالب اینجاست پسرا هم دلداریش می دادن. از بین حرفاشون فهمیدم برادرانش. دختره عکساش رو فرستاده بود واسه یکی، اونم می خواذ ازش سو استفاده کنه. تو که می ترسی غلط می کنی همون اول همه ی دارو ندار تو واسش می فرستی..

بلند شدم. دختره هم باهام اومد. رفتم تو اتاقم. صدای تق تق کفشاش رو مخم بود. نشستیم پشت میزم. اونم همینجور که با چشماش داشت منو می خورد نشست رو مبل. اصلا نگاهش نکردم و مشغول کارم شدم. سیستم که روشن شد گفتم: مشخصات.

تو هیروت بود، بلند تر گفتم: مشخصات.

با ترس از تو کیفش یه پوشه در آورد و بهم داد. و منم به کارم ادامه دادم، یارو خودش این کاره بود ولی حریف من نمی شد، ده دقیقه که گذشت گفت: چی کارشی؟

_بله؟

_حمیدو می گم، چی کارشی؟

_اولا اقا حمید، نه حمید، دوما، فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه.

اخم کرد، تو کارم غرق بودم که باز حواسمو پرت کرد.

_وای خسته شدم. مگه داری دولتو هک می کنی؟

_با عصبانیت گفتم: خانوم محترم ، اگه نمی تونی ساکت باشی برو بیرون، صدات رو مخمه.

با ترس ساکت شد، عصبانیتیم واقعا ترسناک بود، حدود نیم ساعت بعد کارم تموم ش. +تموم شد. بعد از پرداخت مبلغ می تونی تحویل بگیری.

با ذوق خرکی گفت: وای مرسی ارام جون، خیلی ممنون.

__ستوده هستم.

منظورمو گرفت و پکر رفت بیرون، منم سیستم رو خاموش کردم و با فلشی که بهم داده بود رفتم بیرون. پسرا با تعجب نگاهم می کردن. حق داشتن به یه دختر ۱۹،۲۰ ساله نمیومد هکر باشه. اونم انقدر حرفه ای. فلشو دادم به دختره، یکی از داداشاش موقع رفتن اومد کنارم. یه کارت گرفت جلوم و گفت: ادرس مطبمه. کاری داشتن در خدمتم.

به کارتش نگاه کردم، نوشته بود مرکز جراحی زیبایی سهیل.

کارتو ازش گرفتم، جلوی چشمش پارش کردم و گفتم: متاسفانه یا خوشبختانه نیازی به عمل جراحی ندارم، روز خوش. با دلخوری خدافطی کرد و رفتن

خودمو انداختم رو مبل.

حمید: سوژه چی بود؟

__یارو کارش اینه. دزدیدن عکس و اخاذی، البته دخترا خودشون عکس و فیلم بهش می دن، پس حقشونه. چقد دادن؟

__سی تا.

__یارو چن تا می خواست؟

__دوازده تا.

__خو چرا اومدن سراغ ما؟

__کلا نمی خواستم بهش پول بدن. اعتمادم نداشتن.

قهوم رو تلخ خوردم و بلند شدم.

__کاری باری؟

__نه فعلا.

__فعلا.

سوار ماشین شدم و تا خونه گازوندم، کلا عادتیم بود، نمی تونستم مٲ ادم رانندگی کنم. هرماه هم کلی جریمه داشتیم. حسابمو خیلی وقت بود با حمید صاف کرده بودم. هرکاری هم که انجام می دادم با حمید نصف می کردم. یعنی خواست خودش بود، سیصد میلیون پس انداز داشتیم. پورشه ی زیر پام حمید گرفته بود. ولی دست من بود، رسیدم گاراژ، پیاده که شدم شاهین از دور اومد سمتم، مشتامونو طبق عادت زدیم به هم.

شاهین: شیری یا روباه؟

_ مگه تا حالا روباه بودم کرکودیل؟

هر موقع اینو می گفت بهش می گفتم کرکودیل.

_ چقد به جیب زدی؟

_ ۱۵ تا..

-ایول... خب یه شام مهمون کن دیگه.

_ مگه بار اولمه؟

_ تو که خسیس نبودی؟

_ رو که نیس، جهنم بگو شب آشپز نیاد..

_ اها حالا شد.

داد زد: برو بکس. آرام می خواد ولخرجی کنه. شام مهمونشیم.

ارسلان و هوشنگ ته گاراژ بودن. هوشنگ داد زد: آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

از شمال. مشکل داری کنسل کنم.

شاهین: همین الان ۱۵ اتومن به جیب زده.

_ شاهین.

حسام: نترس بابا نمی خوریم پولتو.

__ سابقتون خرابه، رامین زنگ بزن بگو آشپز نیاد.

خیلی وقت بود دیگه من غذا درست نمی کردم. شوخی هامونم همین مدلی بود، کسی هم ناراحت نمی شد. خواستم برم به اتاقم اما از اتاق موزیک صدا میومد. راهمو کج کردم. دیدم الیاس داره گیتار می زنه و هوشنگ پیانو. حواسشون به من نبود. آهنگ که تموم شد باهاش چشم تو چشم شدم. دیگه بهم اخم نمی کرد اما همچنان سرد بود.

سلام کردم. اونا هم جوابمو دادن.

هوشنگ: چی شد.

__ پسر شد، هیچی یارو کارش اخاذی از دخترا بود. پوزشو مالیدم به خاک.

__ باریک، حالا چند صاحب شدی؟

__ ۱۵ اتومن، راستی شامم مهمون منین.

هوشنگ: ایول بابا، تا باشه از این سوژه ها.

الیاس: فقیر نشی.

__ تو نگران جیب خودت باش، ناراحتی یکی کمتر بگیرم.

__ نه چرا ناراحت. از قدیم گفتن مفت باشه کوفت باشه.

جوابشو ندادم و رفتم اتاقم، یه تی شرت طرح اسکلت پوشیدم و شلوار هم رنگش. برگشتم تو گاراژ. بچه ها همه جمع بودن جز حمید و الیاس.

__ خوب بدون من گرم گرفتین.

شاهین: بچه ها جا باز کنین.

__ نمیخواه. اومدم نظر سنجی کنم، کی ساندویج می خوره کی پیتزا؟

ارسلان: من پیتزا.

شاهین: منم.

هوشنگ: من هات داگ.

رامین: منم پیتزا..

حسام: واس من کباب بگیر.

دو تا تراول صدی در اوردم و گفتم: رامی، بپر بین اون دو تا چی می خورن بگیر بیا.

_ای بابا دیواری کوتاه تر از من پیدا نکردی.

با پا زدم بهش و گفتم: پاشو کم زر بزن.

تا رامین بیاد رفتم تو اتاقم، وقتی غذا رو آورد برگشتم پیششون.

همه بودن جز الیاس.

_پس الیاس کو؟

رامین: گفت نمی خورم.

_یعنی نگرفتی واسش؟

/چرا مخلوط گرفتم، واسه تو هم پیتزا گرفت..

بلند شدم برم دنبالش. حمید گفت: بتمرگ .

_میارمش.

حسام: وقتی گفته نیمام عمرا اگه بتونی بیاریش.

_شرط سرچند؟

_هرچی تو بگی؟

پونصد چطوره؟

زیاده.

نزن زیرش: گفתי هرچی بگم.

باشه.

رفتم دنبال الیاس: پشت دروايسادم و در زدم..

الیاس: هر کی هستی گفتم نمی خورم.

کوییدم به در: باز کن این طویله رو.

سریع اومد درو باز کرد و گفت: چی گفתי؟

هیچی، چه خبر؟

دسته تبر.

بیام شام منتظرن.

فک کنم به زبون خودت دارم حرف می زنم.

نترس نمک گیر نمی شی.

نمی خورم.

ای بابا: مثل دخترا ناز نکن. بیا.

چیه نگرانم شدی؟

پوزخند زدم: صد سال سیاه: نگران پولمم که هدر می ر..

من که گفتم نخره.

حالا که خریده بیا.

نمی خوام. بده بچها بخورن.

کلافه گفتم: ای بابا بیا دیگه الان پونصد می ره تو پاچم.

چی.

هیچی. بیا یخ کرد.

شرط بستی؟

نه.

اره.

نه.

اره.

نه....

اره. دروغ گوی خوبی نیستی.

حالا که فهمیدی بیا.

اگه یه درصدم قرار بود بیام دیگه عمرا.

درو محکم بست، یه لگد زدم به در و گفتم: سگ تو روحت، به درک، فدای یه تارموی گندیدم.

اهل التماس کردن نبودم، تا همونجاشم زیاده روی کرده بودم. برگشتم تو آشپزخونه. بچها وقتی دیدن الیاس نیس زدن زیر خنده.

حسام: سریع پونصد رد کن بیاد، بوی سوختنی میاد.

هه هه هه بامزه. نترس فرار نمی کنم.

با اعصابی داغون شروع کردم به خوردن.

چند لحظه بعد یکی از در اومد تو. الیاس بود. خیلی ریلکس نشست پشت میز. پیتزاشو برداشت و مشغول خوردن شد. همونجور زل زدم بهش، انقدر نگاش کردم که موند تو گلوش. یکم نوشابه خورد و گفت: چیه؟ چیزی کم کردی؟ یا قصد داری زهرمارم کنی؟

دیگه کم مونده بود از سرم دود بلند شه.

نه بخور. نوش جون.



ولی همون حرفم از صد تافحش بد تر بود. یه فکر پلیدی زد به سرم.

حمید

ها.

یه فکری دارم.

بنال سریع

می خوام با همین یارو اخاذه، حمشته رفیق شم.

الیاس اخماش رفت تو هم.

__ به چه منظور؟

__ حالگیری و خوش گذرونی.

الیاس: لازم نکرده، بشین سر جات.

__ تو رو سننه.

__ همین که گفتم، به کرم درونت بگو آروم باشه.

__ نیازی به دستور تو ندارم.

غرید: بس کن آرام.

__ نمی کنم. می دونی که مرغم یه پا داره، من به چیزی که بخوام می رسم.

__ از جونورای مودی هیچ وقت نمی شه سر در آورد.

__ جونور و مودی خودتی و هفت جدآبادت، لقب خودتوبه من نچسبون. دراز سیریش.

__ خفه می شی یا خودم خفت کنم؟

حسام: بسه آرام ولش کن. الیاس خجالت بکش.

__ هیچ غلطی نمی تونی بکنی...

هجوم آورد سمتم، شاهین و ارسلان سریع جلو شو گرفتن.

حمید داد زد: بس می کنین یا نه؟ توله سگا.

الیاس: حمید بفهم چی میگه.

__ زبونت دراز شده الیاس، حواستو جمع کن.

الیاس بچه ها رو پس زد. یه لگد به صندلیش زد و رفت بیرون.

شاهین داد زد سرم:همش تقصیر توئه دیگه، مثل ادم بشین سر جات.

__برو بابا.

بلند شدم برم.حسام گفت:بشین غذا تو بخور.

__ نه مرسی.من باشم همه کوفتشون می شه.

از اونجا اومدم بیرون.سریع رفتم لباسای مخصوص موتور سواریمو پوشیدم، سویچو برداشتم . سوار موتورم شدم و زدم بیرون، تو خیابون گاز می دادم و لایی می کشیدم، اعصابم داغون بود.کلاه کاسکت و لباسام جوری بود که کسی نمی فهمید دخترم.نمی دونم چقدر تو خیابونا بودم.به خودم اومدم دیدم جلوی در گاراژم.خیلی آروم موتورو بردم تو.ساعت از ۱۲ گذشته بو..بی سر و صدا رفتم تو اتاقم و خیلی زود خواب رفتم.

همونجور که نفس نفس می زدم رفتم بطریمو برداشتم و یه نفس سر کشیدم.

حمید:ارادت قابل تحسینه، با اون آرامی که روز اول دیدم زمین تا آسمون فرق داری.

__دست پرورده ایم استاد.

زد پس کلمو گفت:ببند در دهنو.

واقعا تغییر کرده بودم.اون درسای سر به زیر احساساتی و خجالتی کجا.این ارام سرتق بی رحم کجا.باید برای اینکه به هدفم می رسیدم این وضعیت رو قبول می کردم.یه دوش سرسری گرفتم و رفتم بالا.حمید کلید اینجا رو بهم داده بود، اعتمادش بهم جلب شده بود.چون واقعا هم بی شيله پيله بودم، حمید رفته بود.سوار ماشینم شدم و آهنگ بارکد یاسو پلی کردم.تقریبا هرروز گوش می دادم:

بکوب محکم پاهاتو رو زمین باز بکوب.

اینجا تازه اول مسیره روی پات بمون.

انتهای این مبارزه برد با ماست بجنب.

وقت نیست پاشو بگو من ادامه می دم.

و قتشه واسه ی فردا ماکت بچینم / ادامه می دم به جای اینکه ساکت بشینم.. / ادامه می دم تا وقتی حرف هست / آتشفشانو نمی شه با برف بست، له شدم وقتی باید غنچه می دادم، توی اوج دردا اوج بیدادم. / تا الانم به دردام فرجه می دادم بین، / من یه پا برج میلادم / ادامه می دم. مرزا رو می شکمم. / اینو می گم به اونا که حرفامو می شنون. ارق با دوام. یه عشق ناتمام / بستگی داره به قیمت و به نرخ آدم / ماجرا اینه که اونی که نداره بای کنه. / ناگ اوته. مرگ و زندگیت پای خودت / وقتی که نداری ارزشی نداره کالبدت / تو بدون این روزا هر آدمی یه بار کده / من خوردم زمین و همه نظاره گر / نگاه شادشون به دردم اضافه کرد / همونا که داشتن توی عقده می مردن. / همونا که سر سفره ما لقمه می خوردن / تا اینو فهمیدن / ما زمین خوردیم / تماشا می کردن و تخمه می خوردن / منم جواب دادم با یه آه بلند / اونا نشستن و منم تو راه قلم. / اونایی که منو تو حال خودم رهام کردم / تو دردام ناله کنم / فعلا مهم هدفه ولی / وقتش می رسه که زندگی نامشونو پاره کنم.

چند تا ماشین دور و برم بودن، یه چیزایی هم می گفتن اما اقتدر صدای اهنم زیاد بود چیزی نمی شنیدم. یکیشون اومد زد به شیشم، منم نامردی نکردم از بغلش جوری رد شدم که آینش شکست، گازشو گرفتم و رفتم. خیلی راحت گم کردن. تا رسیدم سریع اومدم پایین بینم ماشینم سالمه یا نه، فقط به خراش کوچیک افتاده بود رو.. حسام منو که دید گفت: باز کی رو بدبخت کردی؟

_تا پای دم شیر نذارن کاریشون ندارم.

_مخصوصا یه شیر زخمی.

_زدی به هدف. بقیه؟

_رفتن پای معامله.

_کیا؟

_ارسلان، هوشنگ، شاهین.

_دیگه؟

_رامین تو اتاقشه. حمیدم با تو بود.

_خب؟

_خب به جمالت، اهااا که منظورت الیاسه اونم تو همین خراب شدی اما نمی دونم کجا.

__ حله برو.

__ مننظر دستور شما بودم.

__ گمشو نکبت.

خندید و رفت، داشتیم از تو راهرو رد می شدم که دیدم در اتاقش بازه، تو این مدت فهمیده بودم صدامو دوست داره. عمدا در اتاقمو باز گذاشتم. رو نزدیک ترین مبل نشستم. گیتارمو برداشتم و شروع کردم به خوندن: گیرم رگ خراب تو، توی دستاشه، گیرم مٹ من باشه، مغرور و عاشق، گیرم مٹ حرفاشه، گیرم دوست داره اندازه ی خودم، که عاشقت شدم، ای داد بی داد،

(سایش رو دیوار افتاد)

__ داره باز اون لحظه رو یادت میاد، چشمتو بست، چشمامو یادت بیاد. اگه حتی نخوای، دیگه هرکی بگه عشق منو یادت میاد.

عمدا دیگه ادامه ندادم. صدای پاش اومد که رفت تو اتاقشو درو بست. عصری حمید بهم زنگ زد و گفت یه مشتری نون و آب دار داره، منم معطل نکردم و سریع حاضر شدم، یه شلوار مشکی با زانوی پاره پوشیدم. یه مانتوی مشکی جلو باز پوشیدم. زیرشم تی شرت قرمز. کتونی قرمز پوشیدم، شال مشکیمم سر کردم، عطر تلخمو رو خودم خالی کردم، ساعتو بستم، گوشیمو برداشتم و رفتم. ده دقیقه ای رسیدم. منشی مثل همیشه با احترام سلام کرد. منم سر تکون دادم، وقتی رفتم تو اتاق حمید دیدم یه پسر اتو کشیده و خوشتیپ نشسته، چند لحظه ای نگاهم کرد. بعد رو به حمید گفت: فکر کنم با شما کار دارن.

حمید: آرام ستوده هستن.

چشاش چهار تا شد

__ جدا؟

__ حمید: بله.

بلند ش، دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: اصلا فکرشم نمی کردم شما آرام ستوده باشین.. خوشحالم از آشنایتون.

خیلی سرد نگاهش کردم و دست دادم. توقع این بر خورد و نداشت. هر جفتمون نشستیم. حمید داشت بهم توضیح می داد، اما تموم مدت نگاه خیرشو رو خودم حس می کردم. کلافه شدم، منم زل زدم بهش. یکم که نگاهش کردم کم آورد و روشو برگردوند. اون مدل نگاه کرد نام همیشه جواب می داد. حرفای حمید که تموم شد مدار کو گرفتم و رفتم تو اتاقم. یارو به شرکت واردات و صادرات داشت که اطلاعاتشو به سرقت برده بودن. نمی دونم چرا قانونی اقدام نمی کردن. همشون به کلکی داشتن که میومدن سراغ ما. حمیدم الکی به کسی اعتماد نمی کرد. حدود به ساعتی درگیر بودم. خیلی حرفه ای بودن و به این راحتیا نمی شد هکشون کرد.

سخت مشغول کارم بودم که در زدن. پوفی کردم و گفتم: بله؟

همون یارو درو باز کرد و گفت: اجازه هست؟

با اخم گفتم: بفرماید.

اومد و رو به روم رو کاناپه نشست. به منشی زنگ زد و گفتم به قهوه بیاره. حتی ازش پرسیدم چیزی می خوره یا نه. یکم بعد منشی اومد. قهوه رو گذاشت و رفت...

هیچ وقت فکرشو نمی کردم به روز از به دختر بچه حساب ببرم.

هیچ چیز رو نمی شه پیش بینی کرد.

وقتی شما میگین حتما همینطوره. راستی.

ببینید آقای.

فرید هستم.

ببینید جناب فرید اقا، رقیباتون خیلی حرفه این، هر به ثانیه ای که می گذره من به قدم عقب میفتم و این به ضرر شماست. پس بهتره سکوت کنین تا من به کارم برسم.

به غرورش بر خورد و دیگه حرفی نزد.

کارم که تموم شد مدارکش رو دادم. اونم رفت پولشو حساب کنه. قبل از رفتنش بهم گفت: تا حالا کسی بهت گفته خیلی خوشگلی؟

به کارتم در آورد بهم داد. جلوی خوش انداختمش تو سطل.

__بله زیاد گفتن چیز جدیدی نیست.

یه نگاه عصبانی و دلخور بهم انداخت و با یه با اجازه رفت، ست خودم نبود. دیگه احساسی واسم نمونده بود. یکم تو اتاق حمید نشستم. تو خونه کاری نداشتم.

حمید: با اینا خوب باش، اگه بگیرنت نونت تو رو غنه ها.

می دونستم شوخی می کنه.

__کی بهم یاد داد فقط خودم؟

__به هر حال، من ز رنگ بودنم بهت داد یادم. از ما گفتن بود.

__نیازی بهشون ندارم، چقدر پول داد؟

__چهل میلیون.

__چهل میلیون؟

__اره. این ادما این پول واسشون پول خورده.

__هه، چون از جیب باباشون مایه می دارن. اگه واسه خودشون بود واسه هزار تومنشم جون می دادن.

یه سیگار روشن کردم، سیگارام شکلاتی بودن و عاشق بوشون بودم.

وقتی سیگارم تموم شد بلند شدم.

حمید: نیام ببینم باز پریدی به الیاس.

__قول نمی دم.

__سگ تو روحت.

جوابشو ندادم و رفتم.

از خواب که بیدار شدم رفتم بیرون ببینم دنیا دست کیه. تو نگاه اول کسی رو ندیدم.. خواستم برم پیش شاهین یکم حرف بزنه روحم شاد شه که دیدم الیاس داره میاد ، مار از پونه بدش میاد دم خونش سبز میشه. فکر کردم می خواد از کنارم رد شه ولی تا رسید بهم سفت بازومو گرفت و دم گوشم گفت: فقط کافیه بفهمم غلط اضافه کردی. خودتم خوب می فهمی منظورم چیه.

_هو ، دستو بکش، چی میگی تو؟

_بفهمم با اون یارو رفیق شدی من می دونم و تو.

_قبلا هم گفتم ، مادر نزاییده.

محکم منو چسبوند به دیوار و دستاشو گذاشت دو طرف صورتم.

با چشمای خوشرنگ به خون نشستش نگام کرد و غرید: چرا زاییده. الانم رو به روته و به خونت تشنس. منتظره ازت آتو بگیره.

با دستم محکم کوبیدم تخت سینش و گفتم: برو حاجی بذاد بیاد. نممی یا بابام؟ به تو هیچ ربطی نداره گرفتی؟

_چه غلطی می کنین شما دو تا؟

با صدای حمید ازم فاصله گرفت.

_به من چه؟ جلوی این بابو علفی رو بگیر.

اومد چیزی بگه حمید زودتر گفت: جفتتون خفه. ارام. من بهت چی گفتم؟

_حمید زده دستمو داغون کرده. هرچی هم دلش خواسته بهم گفته.. توقع داری وایسم مثل بز نگاش کنم؟

الیاس: اتفاقا شباهت عجیبی هم بهش داری.

خواستم هجوم ببرم سمتش اما حمید نداشت.

الیاس: مثل سگم پاچه می گیری تازه.

_تو که می دونی سر به سرم نذار.

حمید: خفه می شین یا خودم دست به کار شم؟ جفتتون بیاین اتاقم یالا.

بی توجه به الیاس دنبالش رفتم. با حرص نشست رو مبل و پیشو روشن کرد. منم رو یکی از مبلا نشستم. الیاسم اومد بالا. ده دقیقه ای هیچی نگفت. بعد یهو منفجر شد: د اخه سوسک توله ها، این بار چندمه که پاچه همو می گیرین ها؟ مگه بچه این؟ به نفر اگه رفتار اتونو ببینه من کلا اعتبارمو از دست می دم، حقونه مٹ سگ پرتون کنم بیرون ببینم چه غلطی می خواین بکنین.

الیاس داد زد: بنداز بیرون. بچه می ترسونی؟ محتاج یه لقمه نون وجای خواب تو نیستیم، خودک اونقدری دارم که کارتن خواب نشم.

_ حمید: هر چی داری از صدقه سر منه.

_ من خیلی وقته حسابم باهات صاف شده، حتی بیشتر از اونی که قرارمون بود و است نون در آوردم. بقیش نتیجه زحمت خودمه.. پس منت نذار.

_ زبون در آوردی. هنو سر از تخم در نیاوردی واسه من شاخ شدی؟

_ نه شاخ نشدم. تو حالت نیس من کیم. من دیگه اون پسر نق نقو و لوس نیستم. دیگه تو سری خور نیستم. ولی تو نمی خوای اینو قبول کنی. هنوزم رفتارت باهام مثل اون موقعست.

حمید هیچی نگفت فقط نگاهش کرد. می دونم اینا همش حرف بود، الیاس یه لگد به میز زد ، گلدون روش افتاد و شکست. کلا همیشه تودعوا ها یه خسارتی می زد. وقتی رفت حمید گفت:

_ همش بخاطر خريت تو باید باهاش کل کل کنم.

_ اش نخورده و دهن سوخته. لازم نکرده بخاطر من باهاش کل کل کنی. بگوسر به سرم نذاره، منم کرم ندارم .

رفتم تو اتاقم، گیتارمو برداشتم و رفتم روپشت بوم. داشتم واسه خودم می خوندم که حسام اومد، ادامه ندادم. گفت:

عاشق شدی؟

پوزخند زدم: تنها چیزی که بهش فکر نمی کنم عشقه.

_ ولی اهنکات یه چیز دیگه می کن.

__ وقتی می خونم آرام می شم: کاری به زر زر خواننده ندارم.

__ خیلی عجیبی.

__ می دونم.

__ چرا انتقد سر به سرش می داری؟

__ کرم از خود درخته، پا رو دمم نذاره کاریش ندارم.

__ مگه دم داری.

__ هه هه، نمکات تموم نشه.

__ نه ذخیره دارم، به هر حال ، اون خودش درد دیدس، اذیتش نکن.

حسام رفت و من موندم و یه عالمه سوال بی جواب.

اون روز صبح که خواستم با حمید برم سر تمرین الیاسم با خودش آورد. کل راهو سگرمه هام تو هم بود. وقتی واسه تمرین آماده شدم حمید گفت:—می خوام در برابر الیاس از خودت دفاع کنی.

__ آدم قحط بود؟

الیاس: چیزی گفتی؟

__ نه با خودم بودم.

اومد رو به روم ایستاد. زل زده بودیم تو چشای هم.

حمید: اول آرام دفاع می کنه.

بدون اینکه چشم ازش بردارم حالت دفاعی گرفتم.

با شمارش حمید حمله کرد. یه مشت آورد سمت شکم که خیلی ماهرانه ردش کردم. بعد پشت سر هم سعی داشت لگدشو بخوابونه. اما نمی داشتم. اون فرزند بود. من از اون فرزند تر. حرص گرفتم. یه اف کشید (زیر پا). تعادلمو از دست دادم و خوردم زمین. حمید داد زد سرم: حواست کجاست؟

سرمو تکیه دادم. یعنی حله. دیگه نداشتم بهم بخوره. بعد از ده دقیقه مبارزه بالاخره حمید استاپ داد. هر دو مون نفس نفس می زدیم.

یکم آب خوردم. بعد دو دقیقه استراحت نوبت من شد. شروع کردیم به مبارزه. سریع یه ضربه آوردم سمت سرش اما دفاع کرد. یکی از نقاط قوتم سرعتم بود. حریفمو خیلی زود خسته می کردم. خواستم لگد بزنم تو سرش که سریع پامو گرفت و کوبوندتم زمین. دردم نگرفت. انقدر اینجوری حمید منو زده بود که ضربه فنی شده بودم.

روی زمین همونجور به شکم دراز کشیدم. حمید و الیاس فکر کردن واقعا چیزیم شده. اومدن سمتم. الیاس تا اومد نزدیکم از فرصت استفاده کردم و یه ضربه خوابوندم تو شکمش و بلند شدم. حمید از حرکت خیلی خوشش اومد. اینو از چشاش خوندم.

الیاس یه لبخند زد. یعنی فاتحت خوندم. ولی منم حواسمو بیشتر از قبل جمع کردم. هرچی زد اثری نداشت.

بعد از چند دقیقه حمید گفت: بسه، حالا نوبت مبارزسی. به هم رحم نکنین. هرکی ببازه تنبیه داره. منم نامردی نکردم و شروع کردم به زدن. یکی دو تا بهش زدم. اونم یه دونه زد تو پام و تلافی همه رو در آور.. واقعا به هم رحم نکردیم. انگار داشتیم عقده هامونو خالی می کردیم. بعد سه چهار دقیقه دیگه واقعا نایی واسم نمود و همونجا دراز کشیدم. الیاس دیگه ادامه نداد. حمید اومد بالا سرم و گفت: خالی شدی؟

هیچی نگفتم. من مشکلی با الیاس نداشت.. این خودش بود کاری می کرد که مجبور شم باهاش برخورد کن.. با آتش بس دادن حمید لباسامونو عوض کردیم و برگشتیم گاراژ.

عصر همون روز رفتیم شرکت. حمید گفت برم. به منشی گفت دو تا قهوه بیاره. همونجور داشتیم تلخ و داغ قهوه ام رو می خوردم که گفت: مشتری توپ واست دارم.

_کی؟

_دو تا پسر.

_مطمئن هستن؟

__ من کارمو بلدم.

قهومون رو که خوردیم گفت: فردا راس ساعت دو با یه تیپ درست و حسابی بیا. تاکید می کنم درست و حسابی.

__ مگه الان چمه؟ همینکه که هست.

__ رو مغزم اسکی نرو. همین که گفتم... خوش اومدی.

__ اهمیتی ندادم و بدون خدافظی رفتم.

چون لباس رسمی نداشتیم باید می رفتم می خریدم. یه مانتو جلو باز مشکی و یه تاپ زیرش پوشیدم. با شلوار نود سانتی لی. یه آرایش کاملم کردم و رفتم بیرون. حسام تو گارا با موتورش درگیر بود. منو که دید گفت: تیپ زدی. کجا؟

__ خرید.

__ میام باهات.

__ نه می رم.

__ خودمم خرید دارم.

وسایلو کنار گذاشت. رفت تو اتاقش و پنج دقیقه ای حاضر شد. نشستیم پشت فرمون و راه افتادم.

__ چشمت چرا کبوده؟

__ معلومه مگه؟

__ نه زیاد. من خیلی تیزم.

__ مبارزه.

__ خبراش رسیده. بدن الیاسم کبوده.

__ اون غول بیابونی؟ نگو که باور نمی کنم.

خندید. وقتی می خندید خیلی جذاب و البته ترسناک می شد. دخترا حسرت یه نگاهشو داشتن. رسیدیم جلوی پاساژی که همیشه ازش خرید می کردم. همه چی داشت. تنها گزینم واسه خرید بود. ماشینو بردم تو پارکینگ و شونه به شونه ی هم پیاده شدیم.

وارد پاساژ شدیم. چون تیپ و قیافمون خاص بود همه ی نگاهها رومون بود. حسام مثل همیشه اخم داشت. منم توجهی نمی کردم. یه مانتوی ساده چشمو گرفت. لباسشو کشیدم و نگهش داشتم: اون چگونه؟

_کدوم؟

به مانتو اشاره کردم. یکم نگاش کرد و گفت: خوبه. برو پرو کن.

باهم وارد مغازه شدیم. فروشنده یه دختر بزرگ دوزک کرده بود که با دیدن حسام میخکوبش شد.

حسام خیلی جدی گفت:

سلام. اون مانتوی رسمی رو می خواستیم.

دختره هول شده بود گفت: ب، بله، حتما، فقط، چ، چه سایزی؟

_۴۲.

_الان میارم.

دختره که رفت حسام زد زیر خنده. منم به یه پوز خند اکتفا کردم.

مانتو رو آورد. ازش گرفتم و رفتم تو اتاق پرو و پوشیدم.. درو که باز کردم دیدم دختره داره عشوہ خرکی میاد و با چشاش حسامو میبلع.. حسام سرش تو گوشیش بود و اصلا توجهی بهش نداشت. صداش زدم. او.. یه نگاه به سرتاپام کرد و گفت: نه میبینم همچینم بی ریخت و بد هیكل نیستی.

زدم تو شگمش. خندید و رفت. سریع لباسو عوض کردم و رفتم بیرون.

حسام: عزیزم چیز دیگه ای نمی خوای؟

از اونجایی که گیراییم بالا بود فهمیدم بخاطر دخترس.

خواستم ضایح کنم ولی حسش نبود.

چرا، مغنه و شلوارو کشفم میخوام.

دختره با حسرت گفت: چشم الان میارم.

وقتی رفت گفتم: یه نگاه بهش بنداز آرزو به دل نمیره.

همشون لنگه همن.

پس تجربه داری، با من که نبودی؟

تو که بحث جداس.

هرچی اصرار کردم نداشت لباسارو حساب کنم. حسام واسه خودش و بچه ها شیش قا تی شرت مثل هم خرید. منم یکم لوازم آرایش خریدم و اومدیم بیرون. زود رسیدیم گاراژ. همینکه از ماشین پیاده شدم دیدم الیاس داره با توپ پر میاد سمتم. تو فاصله یه قدمیم ایستادو با صدای تقریبا بلندی گفت:

معلوم هس کدوم گوری هستی؟ چرا گوشیتو جواب نمی دی؟

یه لحظه شوکه شدم ولی به روی خودم نیاوردم. منم صدامو بردم بالا.

هوی چه خبرته؟ به تو چه اصن.

حسام: چتونه باز؟

الیاس: تو خفه شو حسام. همش زیر سر توئه. عشق و حال خوش گذشت؟

حسام: حرف دهننتو بفهم. چی داری می گی؟

خوب می دونی چی میگم، خودتو به اون راه زن. خانوم خوشاش واسه بقیس. دعوا و پاچه گرفتنش واسه ما. اگه خبریه بگو چرا قایم می کنی؟

جوری سیلی زدم تو گوشش که برق از چشای خودمم پرید، چه برسه به اون.

بفهم چی زر زر می کنی. دفعه ی دیگه بهم تهمت بزنی یا واسم خط و نشون بگشی می زنم به سیم آخر، دیگه هر چی دیدی از چش خودت دیدی. فهمیدی؟

فقط نگام کرد، بهش تنه زدم و رفتم. تو راهرو هوشنگ و رامینو دیدم.

هوشنگ جلو مو گرفت: چی شده؟

پشش زدم و گفتم: عامل فتنه تو کاراژه برو از اون پیرس.

رفتم تو اتاقم و درو محکم گوییدم. هنوز از خشم می لرزیدم... رفتم رو به روی کیسه بوکسم و شروع کردم به مشت زدن. پشت سر هم ضربه می زدم و بهش دری وری می گفتم. با دیدن رد خون روی کیسه دیگه ادامه ندادم. پنجه هام زخم شده بود و خون میومد. انقدر داغ بودم که متوجه هیچی نشدم. سریع پریدم تو دستشویی تا بیشتر خونه رو به گند نکشم. دستمو گرفتم زیر شیر آب.

سوخت. خیلی سوخت. اما به سوزش قلبم نرسید. به درد این حال و روزم نرسید. اومدم بیرون و با گاز و چسب بستمش. دیگه جونى تو تنم نمونده بود. گرسنم بود اما حال نداشتم بلند شم. رفتم رو تخت دراز کشیدم. همونجور که به رفتارای الیاس فکر می کردم خوابم برد.

نگاه آخرو به خودم تو آینه انداختم. لباسام خیلی به تنم نشسته بود. آرایشمم از همیشه کمتر بود. کیفمو برداشتم. عطر همیشه گیمو زدم. کفشای پاشنه دارمو پوشیدم. خیلی پاشنه نداشتم ولی چون عادت نداشتم راه رفتن باهاشون برام سخت بود. اما با یکم تمرین درست شد. سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

تو آسانسور به ساعت نگاه کردم. سه دقیقه به دو بود. به موقع می رسیدم. درباز شد. منشی منو که دید دهنش اندازه غار باز شد. خیلی تغییر کرده بودم. توجهی نکردم و وارد اتاق حمید شدم.

با باز شدن در نگاهها برگشت سمتم. دو تا پسر خوش پوش و جوون نشسته بودن در عرض چند ثانیه آنالیزشون کردم. یکیشون یکم بور بود. کت اسپرت قهوه ای پوشیده بود با شلوار فاق کوتاه مشکی. چشمای قهوه ای یکم پف دار. بینی کوچیک و خوش فرم. و لب کوچیکی که بهش میومد. در کل جذاب و خوشگل بود. اون یکی هم کلا سیاه پوشیده بود. با چشم و ابروی مشکی. موهای پر کلاغی لخت که داده بود بالا. بینی کشیده که خیلی بهش میومد. لب متناسب با صورتش. اون هم خیلی جذبه داشت.

با یه سلام خشک و خالی رفتم نشستم رو مبل همیشه گیمو. درست رو به روشون.

حمید: ایشون ستوده هستن.

همون سیاه پوشه با لحن بدی گفت: یعنی قراره چنین پروژه ای رو دست ایشون بدیم؟

خسته شده بودم از این حرفای تکراری. قاطی کردم و گفتم: هیچ کس مجبورتون نکرده بیاین اینجا. همین الانم پشیمون شدین می تونین تشریف ببرین.

توقع این برخوردو نداشتن. اما مشکیه همچنان اخم داشت.

حمید: آرام.

همین ارام گفتنش یعنی صبر کن من می دونم و تو.

حمید به سیاهه اشاره کرد و گفت: ایشون آقای کیان ملکی.

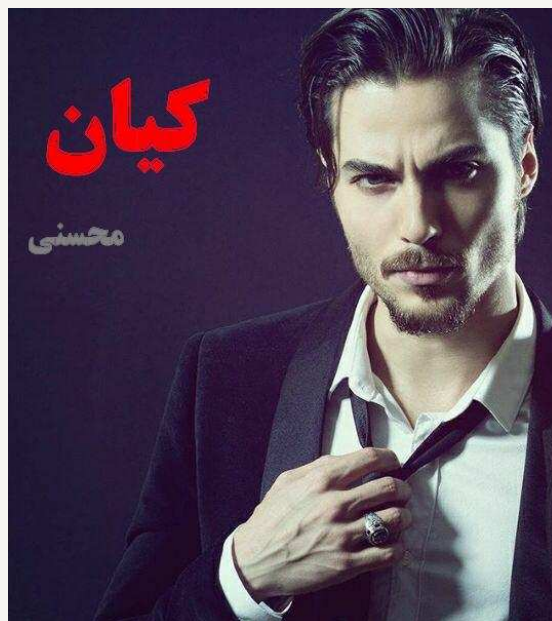
به اون یکی اشاره کرد:

ایشونم آقای مهر داد حاسب هستن.

بر خلاف میلیم به زور گفتم: خوشبختم..

مهر داد فقط جوابمو داد: همچنین.

یکم بعد مهر داد گفت: راستش رو بخواین. ما یه شرکت بزرگ واردات و صادرات داریم. متاسفانه رقیبامون دنبال اینن که روز به روز از هر طریقی که شده مانع پیشرفت ما بشن، ما هم .



کیان ادامه داد: می‌خوایم هک‌شون کنید. بهترین جایی که پیدا کردیم اینجا بود. به نفعتونه که جایی درز پیدا نکنه. اسم شرکت ما واردات و صادراته ولی اصلش چیز دیگه.. کار ما هم قانونی نیست. درست مثل شما.



_حمید: می‌فهمم. مسلماً رقیباتونم کارشون مثل شما، مگه نه؟

کیان: تا حدودی اره.

حمید: خب. پروژتون سنگینه، اگه گیر بیفتیم پامون بد گیره، پس.

کیان دسته چکشو از جیب کتش در آورد و گفت: صدو پنجاه میلیون خوبه؟

من و حمید خشکمون زد. سریع خودمونو جمع و کور کردیم.

_اره. مشکلی نیس. می‌تونیم قرار دادو بنویسیم.

مهر داد: این یه جور آزمایشه، کار ما به همین یه دونه ختم نمی‌شه. اگه راضی باشیم. یه قرار داد می‌نویسیم که نه سیخ بسوزه نه کباب.

بی‌هوا گفتیم: از کجا بهتون اعتماد کنیم؟؟

حمید: ارا. بعداً صحبت می‌کنیم.

پوزخند زدم و باعث شد کیان روم دقیق شه. نگاهش اذیت می‌کرد. زل زدم بهش.

همون نگاهی که همه رو از رو می برد، اما پرو تر از این حرفا بود. هرچی نگاش کردم فایده نداشت. نمی دونم اون چشما چی داشت که نتونستم خیلی بهشون خیره بشم. واسه خودمم عجیب بود.

حمید: آرام. با آقای ملکی برو. خودش مدار کو بهت می ده.

ای به خشکی شانس. پوفی کردم و بلند شدم. وقتی بلند شد به زور با اون کفش به شونه هاش می رسیدم. تقریباً هم قد الیاس بود. با هم رفتیم تو اتاقم. خیلی محکم و مردونه راه می رفت.

یه اقتدار خاصی داشت، نشستم پشت میز. خودش مدار کو گذاشت جلوم. یه پوشه سیاه بود. همه ی چیزایی که لازم داشتم دقیق و حساب شده آماده بود. کارمو شروع کردم. یه ساعتی گذشت اما هنوز زیاد موفق نبودم. یعنی نصف راهو رفتم. داشت حکم می کرد. از طرفی نگاه خیره کیان هم اذیت می کرد. عرق نشسته بود رو پیشونیم. یکم آب خوردم. فهمید یه خبرایی هست.

پوزخند زد و گفت: چی شد پس؟

محکم جوابشو دادم.

_من کارمو بلدم. مگه سر در میاری چی به چیه؟

_هی بگی نگی. هیچ کدوم از فایلها رو باز نکن.

جوابشو ندادم و مشغول شدم. از یه طریق دیگه تونستم به سیستم هاشون نفوذ کنم. سریع کارمو کردم و اوادم بیرون. یه نفس راحتی کشیدم.

نگاش کردم و گفتم: تموم شد....

معلوم بود براش عجیبه اما جوری تظاهر می کرد که خیلی خونسرد به نظر برسه.

_تو پوشه چند تا فلش هست. اطلاعاتو بریز توش و بیا.

رفت. حتی یه تشکر خشک و خالی هم نکرد. خیلی سوختم. کارارو انجام دادم و منم به جمعشون پیوستم. داشتن چایی کوفت می کردن.

حمید با دیدنم گفت: تموم شد؟

سر تگون دادم.

حمید: خب آقای ملکی. راضی بودین؟

کیان: من که هنوز چکشون نکردم.

پوششو انداختم رو میز.

حمید: اگه می خواین با سیستم من چک کنین.

مهر داد: نه مچکر. لپ تاپ همرا من.

بهش گفتم کدوم فلشه. زدش به لپ تاپ. بیست دقیقه ای مشغول بودن. سرشو بلند کر.. نگاهش سرد بود. بدتر از نگاه من.

کیان: خب ظاهرا که مشکلی نیست.

حمید: پس بریم سر اصل مطلب.

__ ببخشید. نظر من واستون مهم نیست؟

کیان: طرف حساب من آقای مسعودی ان. (حمید)

__ درسته. ولی انجام کار شما به عهده منه. منم میگم نه.

حمید: آرام، ما حرفامونو زدیم. سکوت کن لطفا.

پوزخند زد.. چه مودب! و این یعنی اینکه خفه شو.

مهر داد: ما پنج تا سوژه سنگین داری.. پنج تا شرکت خلافکار که رقیب سرسخت ما هستن. و البته اینم بگم که در افتادن باهاشون کار ساده ای نیست.

ممکنه واستون گرون تموم شه.

حمید: مطمئنم آرام از پششون بر میاد.

یه نگاه آتیشی بهش انداختم. اما اصلا به روی خودش نیاورد.

مهرداد: اینم بگم اگه بتونین تا آخرش پیش برین نونتون تو رو غنه. فک کنم خرج دو. سه سالتونو با این پروژه درمیارین.

حمید: چه مبلغی رو واسه این کار در نظر گرفتین؟

کیان دسته چکش رو از جیبش در آورد. مهرداد گفت:

__ چهار صد تومن.

دیگه نزدیک بود از سرم دود بلند شه. حمیدم وضعش بهتر از من نبود.

حمید: تومن؟

کیان: بله، کمه؟

حمید: نه. باشه. پس بنویسیم قراردادو.

با اینکه راضی نبودم ولی از اون همه پول نمی شد گذشت.

کیان: دویست تومن قبل کار دویست تومن هم بعد کار.

مشکلی نیست. ولی تضمینش چیه؟

کیان: شما کارارو تموم کنین. پولو بگیرین. بعد به ما تحویل بدین. چگونه؟

حمید: خوبه.

کیان: الان وقت نداریم واسه تنظیم قرارداد. فردا ساعت شیش بعد از ظهر میایم.

حمید: باشه پس. منتظریم.

بلند شدن. از مهرداد خدافظی کردم. کیان اومد جلوم ایستاد. زل زد تو چشامو و گفت: خدا حافظ، آرام خانم.

__ خانم ستوده.

پوز خند زد و رفت.

حمیددرو بست. نشست پشت میزشو پیپ روشن کرد. منم یه سیگار روشن کردم.

_اگه کارتو خوب انجام بدی. تا دوماه می ری مرخصی.

_هه. فقیر نشی یه وقت.

_چته باز؟

_هیچی. خیلی جالبه که هیچ کس منو آدم حساب نمی کنه. حتی واسه کارایی که مسئولشونم منم.

_د اخه نفهم. می دونی اگه این کارو تموم کنی چقدر به جیب می زنی؟

_به چه قیمت؟! اصلا چه جوری انقدر بهش اعتماد داری.

_برای بار هزارم... من می دونم دارم چی کار می کنم. کسی که میاد اینجا باید از هفت خان رستم حمید رد شه.

جوابشو ندادم. ولی واقعا پول قلمبه ای بود.

_نصف نصف.

_چی؟

_هرچی در آوردی نصف نصف.

_تو گلوت گیر نکنه. کل زحمتش واسه منه. اونوقت نصف نصف؟

_همینکه گفتم. یه کلام.

_دو کلام. ۷۰,۳۰.

_نوچ ۵۰,۵۰.

_میگم ۷۰,۳۰.

_نع. ۵۰,۵۰.

__ ۶۰,۴۰ ببین نمی دم بهت حمید.

__ باش قبول.

بدون خدافضلی رفتم. برگشتم گاراژ. هوشنگ و ارسلان داشتن با دو تا کوله می رفتن. گفتم: کجا با این عجله؟

دوتا مشتری توپ داریم.

__ خوبه. حواستون باشه نپره.

رامین: خیالت تخت.

بچه‌ها رفتن. الیاس و حسام تو اتاق موزیک بودن. حوصلشونو نداشتیم واسه همین مستقیم رفتم تو اتاقم. اول از همه خودمو از شر اون کفشای لعنتی خلاص کردم

با اینکه خیلی پاشنه نداشت ولی عادت نداشتیم. لباسمو عوض کردم و پریدم رو کاناپه. تلویزیونو روشن کردم. بعد کلی بالا پایین کردن کانالایه فیلم جنایی پلیسی پیدا کردم. از اول تا آخر فیلم فکر کنم یه دوستانه سبب نفری مردن. اسلحه و چاقو از دستشون نمیفتاد. وقتی تموم شد پوفی کردم و تی وی رو خاموش کردم. یکم نت گردی کردم. یه چیزی هم خوردم. لباسایی که شسته بودم پهن کردم تازه ساعت شده بود ۵. خیلی جالب بود که تویه باند خلافتار باشی و از بیکاری مگس بیرونی.

رفتم بیرون ببینم چه خبره. سگم پر نمی زد. البته سگ کلا پر نمی زنه. سکوت مطلق بود. یکم اونجا ول چرخیدم بعد الیاس درو وا کرد و اومد. با اینکه دل خوشی ازش نداشتیم ولی اون لحظه دلم خواست باهاش کل کل کنم. موتورشو پارک کرد و کلاه کاسکتشو گذاشت روش. با دیدنم اخم کرد و بدون هیچ حرفی داشت می رفت. سریع پریدم رو کاپوت ماشین حمید و گفتم:

__ درد نداری؟

وایساد: چی؟

می گم درد نداری؟

__ نه، واسه چی؟

__گفتم شاید جای کتکایی که بهت زدم درد کنه.

با حرص دست کشید لای موهاشو گفت:دنبال شر میگردی؟

__من دنبال شر نمی کردم.شر دنبال من می کرده.

خواست بره بلند گفتم:یه مشتری یافتم توووپ.

دیگه کاملاً اومد رو به روم ایستاد:مشتری؟

__اوهوم.

__چه مشتری ای؟

فکرش جاهای بد رفت.

__از اونایی که خوب پول می دن.

داد زد:چی داری می گی تو؟مثل آدم حرف بزن.

__حرفام واضحه.

زد توپیشونیشو گفت:آرام باز داری دیوونم می کنی، گفتم درست زر بزن.چه غلطی کردی؟

__باو چه منحرفی تو.

خیلی ریلکس یه سیگار در آوردم.فندک زدم زیرش و گفتم:می کشی؟

یعنی اگه بخاطر حمید نبود همونجا خونمو می ریخت.

دود سیگارمو فرستادم سمت صورتش.دیگه واقعا داشت کنترلشو از دست می داد.

__سوژه هک دارم.بگو چند؟

خیالش راحت شد.اینو از چشاش خوندم.

__چند؟

یه پوک دیگه به سیگارم زدم: ۴۰۰ تومن.

۴۰۰ میلیون؟

یس

حالا کی هس طرف؟

دو تو پسر چنتلمن. تیپ و قیافشونو ببینی حض می کنی.

اخم کرد. اون حرفام همش واسه حرص دادنش بود. وگرنه خودش یکی از بهترین نقاشیای خدا بود.

با دلخوری گفت: چیزی گم کردی تو صورتم؟

نه.

که دو تا چنتلمن.

اره.

خیلی مشتاقم ببینم این دو تا کی ان که آرام ستوده داره ازشون تعریف می کنه.

بیا ببین. ولی یکیشون بدجور تیکس.

آرام بفهم چی میگی. تو خلافاکاری. اینجور آدمای هیچ وقت سراغت نمیان.

حالا کی خواس شوهر کنه. برو بابا دلت خوشه. شما مردای همه سر و ته یه کرباسی.

نه اینکه تو و امثال تونیستین؟

چرا راس میگی. قماش منم به درد نمی خورن.

چیزی نگفت و رفت. مطمئن بودم فردا میاد شرکت.

در گاراژو زدن ، داد زدم: اومدم.

درو باز کردم دیدم آشپزه. یه مرد مسن و بی شیله پيله.

_سلام مش رحيم. بيا تو.

_سلام دخترم.

حميد بهش اعتماد داشت. با اين حال بازم حواسمون بود كه جلوش حرفي نزنيم. بالاخره كار از محكم كاري عيب نمي كنه. خواستم درو ببندم كه يكي تند تند بوق زد. حسام بود.

_اي بابا. من اينجا شدم دربون.

وقتي اومد تو گفت: حالا يه در وا كرديا.

_زياد حرف مي زني تازگيا.

ازم نمي ترسيدن اما چون مي دونستم كل كل كردن با من سر و ته نداره و من كم نميآرم بيشتر اوقات سكوت مي كردن. رفتم پيشش و گفتم: با الياس چطوري؟

_فعلا كه حرف نمي زنيم. چه خبر؟

_هيچي. مثل هميشه.

_مطمئنني؟

_خبرا زود مي رسه. تو كه مي دوني نپرس.

_سفت بچسب به طرف ولس نكن.

_هنوز منو نشناختي.

_سيگار داري؟

_اره. مگه خودت نداري؟

_تموم كردم حال نداشتم برم بگيرم.

بسته سیگار مو بهش دادم.

خودت چی؟

دارم. از ارسلان چه خبر؟ چند وقته نمی بینمش.

تو اتاقشه. با طلبکاراش دعواش شده. زدن آتش و لاشش کردن.

با عصبانیت گفتم: می مردین به من خبر بدین؟

تو اصلاً بودی؟ بعدشم. حالا که دونستی چه کاری از دستت بر میاد خانوم سوپر من.

بدون جواب دادن بهش رفتم سمت اتاق ارسلان. در زدم. صدای ضعیفی گفت: بیا تو.

درو باز کردم. اول یه سرک کشیدم بعد رفتم تو. رو کاناپه دراز کشیده بود. روشم بسته بود. نزدیکش که شدم دیدم صورتش داغون شده. پر از جای زخم و کبودی.

چشاش بسته بود.

هوی صابخونه. مهمون نمی خوای؟

منو که دید لبخند زد. خواست بلند شه اما صورتش از درد جمع شد. خوابوندمش.

نمی خواد بلند شی. پهلوون پنبه چی کار کردی با خودت؟ پس این هیكل به چه دردی می خوره؟

اینکه چیزی نیست. من بدتر از ایناشم خوردم.

خیر سرت رزمی کاریا.

هشت نفر بودن.

نامردا، سر چی حالا؟

پول می خوان.

چقد؟

__همونقدر که گفته بودم، ۱۲میلیارد. مطمئن باش نمی بخشمش.

__بابات به زودی تقاص کاراشو پس می ده. دنیا همیشه اینجوری نمی مونه.

__دیگه کی آرام. راحت رفته اون ور آب داره با خانوم جدیدش عشق و حالشو می کنه. واقعا معنی پدر و مادر چیه؟ مگه نمی گن بخاطر بچه هاشون جوشونم می دن. پس چی شد؟

__فقط تو نیستی. منم از بابا شانس نیاورد..

__همیشه آینده نگر و هدف دار بودم. دوست داشتم بشم جراح قلب. ولی الان ببین؟ شدم یه خلافکار مفتگی که داره پاسوز پدر بی لیاقتش می شه.

__چرا نرفتی ازش شکایت کنی؟ اون طلب پدرته نه تو.

__جوری واسم پرونده ساخته بود که همه چی افتاده بود گردن من. نمی تونستم. تا شیش ماه دیگه هم پولشو می خواد.

__عجب آدمیه. بگو تو که پولت از پارو بالا می ره.

__اگه اینجوری نبود که الان اون همه پول نداشت.

__می خوای خودم برم سراغش؟

__با اینکه جدی گفتم خندید.

__نخند جدی گفتم.

__فک می کنی حریفشون می شی؟

__تو دختری. مگه می دارن از اون خونه سالم بیرون بیای؟

__بحشو عوض کردم: چیزی خوردی؟

__از گلوم پایین نمی ره.

__بلند شدم رفتم از تو آشپزخونش هرچی تنقلات و خوردنی بود آوردم گذاشتم کنارش رو میز. قرص و یه پارچ آبم واسش گذاشتم. ازش خواستم استراحت کنه و به هیچی فکر نکنه. رفتم

توانا قم. فکر م درگیر شده بود. پولی نبود که من بتونم واسش جور کنم. حمیدم که قبول نمی کرد. از بچها هم خبر نداشتم. پول کمی نبود.....

تا شب تو اتاقم موندم. موقع شام رفتم بیرون. ارسلانم اومد. حالش یکم بهتر شده بود.. داشتیم شام می خوردیم که الیاس گفت: حمید، شنیدم یه مشتری توپ داری!

حمید: درست شنیدی..

الیاس: چند وقته غریبه شدم. دیگه تحویل نمی گیری.

حمید: سرم شلوغه.. حوصله خودمم ندارم.

الیاس: فردا ساعت چند میان؟

حمید: چطور؟

هیچی.. همینجوری.

قراره ۶ بیان.

دیگه حرفی نزدن.

منم شامم رو که خوردم رفتم تو اتاقم. دراز کشیدم رو مبل و یه سیگار روشن کردم و غرق گذشته ها شدم.. اون زمان که خوشبخت ترین دختر روی زمین بودم.. همه چی داشتم. مادر، پدر، خواهر، زیبایی، خونه، ماشین، زندگی آروم، ولی حیف که این خوشیا خیلی زود تموم شد. احساس کردم دستم داره می سوزه. سیگار رسیده بود به فیتیله. انداختمش تو جاسیگاری. یه سیگار دیگه روشن کردم. وقتی می کشیدم آروم می شدم.. نمی دونم. شایدم تلقین بود. نیم ساعت بعد بلند شدم. جعبه کمک های اولیه رو برداشتم و باند دستمو عوض کردم. کلا پوست دستم رفته بود. واسه همین زمان می برد تا خوب شه... یکم نت گردی کردم و چو خسته بودم زود خوابیدم.....

راس شیش رسیدم شرکت.. کلا عادتیم بود به موقع برسم.. من که رفتم بالا اونا هم پشت سرم در زدن.. این دفعه آرایشم بیشتر از دفعه پیش بود.. کیان یه پیراهن جذب مشکی با شلوار پارچه ای مشکی پوشیده بود. یکم از موهاشم ریخته بود تو صورتش. مهر دادم یه تی شرت سفید جذب با شلوار مشکی پوشیده بود. اول مهر داد سلام کرد. بعد کیان. کسان وقتی نشست یه نگاه نافذ بهم انداخت .. وقتی خیره می شد بهم نمی تونستم نگاهش کنم. سر جام نشستم و پامو انداختم رو پام. مهر داد سر صحبتو باز کرد:

چه خبر آقای مسعودی؟

حمید: هیچی خبرا دست شماست آقای حاسب..

_خب. اگه مشکلی نیست، سریعتر قرار دادو بنویسیم.

حمید: حتما.. فقط قبلش.. جای.. نسکافه یا قهوه؟

مهر داد: نسکافه لطفا...

حمید: شما چی آقای ملکی؟

_جای..

حمید به منشی گفت یه نسکافه.. یه جای و دوتا قهوه بیاره...

کیان خیلی دقیق نگام می کرد. انگار تو صورتم دنبال چیزی بود. متوجه نگاه مهر دادم می شدم اما نه به اون شدت. داشتم کلافه می شدم. منم زل زدم بهش اما فایده نداشت. با حرف حمید مجبور شد سرشو برگردونه..

حمید: آقای ملکی، چرا انقدر ساکتین!

_حرفی برای گفتن ندارم...

_که اینطور...

حمید کاغذی که از قبل نوشته بود با یه روان نویس داد دست مهر داد.

حمید: بخونین اگه مشکلی نداشت امضا کنین..

مهر داد داشت می خوند که منشی اومد داخل. سینی رو گذاشت رو میز و رفت. وقتی خوند برگه رو داد دست کیان.. اونم با یه اخم غلیظ شروع کرد به خوندن..

وقتی تموم شد جفتشون زیرشو امضا کردن. حمید گفت: آرام تو هم بخون و امضا کن...

برگه رو ازشون گرفتم. چون حوصله خوندن نداشتیم یه نگاه سرسری انداختم و امضا کردم..

کیان چکو نوشت و داد به حمید..

حمید:مچکرم..

همون موقع دو تقه به در خورد و در باز شد...با دیدنش دهنم باز موند.الیاس یه تیپی زده بود که نکو..همیشه با تیپای اسپرت یا لش دیده بودمش.کت شلوار مخمل مشکی و پیراهن مشکی زیرش..کروات قرمز مشکی..گفتش قیصری براق..موهاشم چون یکم بلند بود از پشت بسته بود.بوی عطرشم که قبل خودش اومد.

یه نگاه به همه انداخت و رو کیان و مهرداد قفل شد..اونا هم منتظر نگاهش می کردن.

حمید:ایشون الیاس..دوست و همکار چند سالم.

دو تاشون بلند شدن.الیاس خیلی تمایلی به خوش آمد گویی نداشت اما مجبور شد بره و باهاشون دست بده..منم که از جام تکون نخوردم..سلامشون که تموم شد الیاس اومد کنارم نشست.زیر لب همونجور که نگاهش به کیان و مهرداد بود گفت:

_سلامم که بلد نیستی...

_نه..

_اون یارو چرا اینجوری زل زده بهت؟

_نمی دونم...برو از خودش بپرس..

_کرم از خود درخته..حتما چراغ سبز نشون دادی..

جوری نگاش کردم که حساب کار دستش اومد..

حمید:آرام..با آقایون برو کارتو از همین امروز شروع کن...

همراه من کیان و مهرداد بلند شدن.قیافه الیاس اون لحظه دیدنی بود..معلوم بود می خواد باهامون بیاد ولی نمی دونست به چه بهونه ای..مطمئنا بعد رفتن ما عقدشو سر حمید خالی می کرد..من رفتم اونا هم پشت سرم اومدن تو اتاق..مهرداد نشست رو مبل اما کیان اومد کنارم.خم شد سمتم..یه کیف سامسونگ گذاشت جلوم و دم گوشم گفت:

پنج تا پوشه تو این کیف هست. هر کدوم مربوط به یه شرکت و هر اطلاعاتی که لازم داشته باشی توش هست.. برای انجام کار هر کدوم از پوشه ها سه روز وقت داری. یعنی من بعد ۵ روز کار تموم شده رو ازت می خوام.. نه یه روز دیرتر نه یه روز زود تر. هر سه روز یه بارم میام کارارو چک می کنم...

اگه مشکلی باشه یه درصدی از مبلغ توافقی کم میشه. این توی قراردادم ذکر شده بود.

با سر تایید کردم.

_زبون نداری؟

_چرا دارم خیلی هم درازه...

با حرص اومد چیزی بگه اما مهرداد نداشت:

_مهرداد: کیان!...

تو حلق من بود. با اون اخمشم داشت منو می خورد..

_اگه مشکلی نیست و بهتون بر نمی خوره فاصله جانبی رو رعایت کنین. از فاصله دورترم می شنوم..

_بعید می دونم...

ازم فاصله گرفت. بالاخره زهرشو ریخت. خواستم یه چیزی بگم اما مهرداد سریع گفت:

_کیان من باید برم ..نمیای؟

کیان: نه تو برو منم یکم دیگه میام.

_باشه پس می بینمت. خدافظ خانوم ستوده.

_خدافظ

اهل تشکر و تعارف نبودم.

کیان نشست روبه روم. پاشو انداخت رو پاش و گفت:

می دوستی خیلی مغروری؟

_آره..تو هم می دوستی خیلی فضولی؟؟

_بفهم کی جلوت نشسته....

_ولی من کس خاصی رو نمی بینم..در ضمن هر وقت فهمیدی آرام ستوده کیه بعد با من حرف بزن...

_حیف بهت نیاز دارم..وگرنه..

_وگرنه چی؟؟

_لا اله الا الله..

پوزخند زدم و گفتم:برو توبه کن حاجی..

کیفو باز کردم.۵.تاپوشه سیاه توش بود..اولی رو برداشتم و بازش کردم..دقیق خوندم ببینم چی به چیه..خواستم کارمو شروع کنم..قبلش گفتم:

اگه کاری نداری خواهشا برو بذار تمرکز کنم..

_من کاری بهت ندارم..به کارت برس..

کلافه گفتم:نگاهات اذیتم می کنه..

یه لخند خیلی خیلی محو و مرموز زد..سعی کردم بی تفاوت باشم..مشغول کارم شدم..یکم که گذشت گفت:میشه دربار هک یکم بهم توضیح بدی؟

از اطلاعاتی که بهم داده بود تا کارشونو راه بندازم معلوم بود سردر میاره که چی به چیه..

با پوزخند گفتم:از اطلاعاتی که بهم دادی معلومه از هک سردر میاری.

_می خوام به معلوماتم اضافه شه..

پوفی کردم و گفتم:اونوقت کار تعطیلی میشه..مشکلی نداری؟

_با چند دقیقه هیچ اتفاقی نمیفته...

سریع سیستمو جمع کردم و شروع کردم به توضیح دادن:

اول از همه واسه اینکه بتونی هکر خوبی باشی باید ضریب هوشی عالی داشته باشی... بخاطر همینکه که هر کسی از پشش برنمیاد.. وقتی اسم هک و هکر میاد اکثرا تصویر و فکر بدی تو ذهنشون نقش می بنده اما اینطور نیست... تو هر زمینه و شغلی سوءاستفاده کردن و آدمای سود جو زیاد هستن... ولی این دلیل نمیشه که کلا اون حرفه بده.... مثل چاقویی که هم باهاش میوه پوست می کنن هم آدم میکشن..

_همین؟

_چی بگم؟ مگه هک چیزیه که بشه به این راحتیا توضیحش داد؟!

_اینایی که گفتی رو الان بچه سه ساله هم میدونه...

_یکم خلاصه می گم... هک راه های خیلی گسترده و زیادی داره و چیزی نیست که بشه توضیحش داد.. مثلا برای هک کردن یه فایل یه نوع ویروس می ره به سوژه می چسبه.. البته تغییری توی اطلاعات اون فایل ایجاد نمیشه..

روش دیگه اینکه ویروس جاشوبا خودفایل عوض می کنه و وقتی سیستم میخواد فایل اجرا کنه ویروسو اجرا میکنه..

راه دیگش اینکه ویروس کد اجرایی خودشو جایگزین می کنه و فایلو کلا تخریب می کنه... می گم.. راهاش خیلی گسترده...

فقط نگاهم می کرد و چیزی نمی گفت.. منم اعتنا نکردم و باز مشغول کارم شدم.. واقعا حرفه ای بودن.. کار سختی رو در پیش داشتم.. تقریبا یه ساعت بعد سرمو بلند کردم دیدم نیست... خیلی غرق کارم شده بودم.. با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم و به ادامه کارم پرداختم.....

بعد دو ساعت تازه موفق شدم تقریبا ۲/۱۰ کارو پیش ببرم.. خیلی خسته شدم بودم.. چشمام درد گرفته بودم.. یه خمیازه کشیدم و کامپیوترو خاموش کردم.. رفتم اتاق حمید.. دیدم پاهاشوانداخته رو میز.. دهنش قد غار بازه و داره خر و پف میکنه.. هه!.. منو باش فک می کردم شبایی که دیر میاد سخت کار می کنه.. نگواها خواب هفت پادشاهو می بینه..

یه لنگشو تگون دادم و انداختم پایین.. یهو از خواب پرید

__ چته وحشی؟؟

__ ترسیدم مگس بره توش..

__ زر نزن...تموم شد؟

__ هه..هنوز شروع نشده..واسه تو که زودتر تموم شد..

__ تو رو سننه؟ کم حرف بزن..بریم..

__ ماشین دارم..

جلوتر از اون رفتم..منشی بدبختم داشت چرت می زد..بیچاره مجبور بود تا وقتی حمید هست
بمونه...

رفتم بالاسرش و گفتم:

__ لازم نیست از فردا بمونی...ساعت کاریت تموم شد برو..

__ ولی خا...

__ عادت ندارم یه چی رو دوبار تکرار کنم..

__ بله خانوم. خیلی ممنون. لطف کردین.

طبق عادت همیشگیم جوابشون دادم و رفتم...

رفتم توپارکینگ..ساعت ده شب بود.....قبل از حمید رسیدم گاراژ.الیا سو حسام یه گوشه
آتیش روشن کرده بودن...قبل از اینکه چیزی بگه سریع رفتم تو اتاقم.حوصله کل کل نداشتم..اول
از همه قهوه جوشو زدم برق...

قهوم که آماده شد نشستیم رو مبل...آهنگ خدا پشتمه ماکانو پلی کردم و مشغول خوردن قهوم
شدم..

__ من...خودا ونیم...که هر شب بغضمو قورت می دم...-

من..شبام سیاه و تاره..

روشنایی واسه من فقط یه خیاله...

من من من خوبی ندیدم...

حتی خانوادم میدان فریبم..

من یه جوون پیر پیرم

که از همه چی بریده شده امیدم..

وقتی خدا پشتم بودو ندیدم

تو این پاییزم تنها و غریبم

مثل یه جوونی که هیچ سودی نداره

حتی افتاده از چشم خانواده

نمی دونم کی دوستمه کی دشمنمه

نمی دونم کی با منه کی پشت منه....

اعصابم به هم ریخت و خاموشش کردم..

آهنگش حرف دلمو می زد.قهومو خوردم.نگاهی به پاکت سیگارم انداختم.داشت تموم می شد..تنها چیزی بود که خودشو می سوزونه تا یه غصه دار آروم شه.

در اتاقو زدن:

کیه؟

شاهین:بیا شام

_گشتم نیسی

_حمیدم کارت داره

_بگو بعدا میاد..

دیگه صدایی نیومد...فکرم کشیده شد سمت کیان...نمی دونم چی تو نگاهش داشت که جلوش کم میاوردم..اما هیچ وقت نمی داشتم بفهمه..ساعت ۱۲ بود...بی خوابی بدجور زده بود به سرم...داشتم فک میکردم چی کار کنم خوابم بیره که در زدن...

_کیه؟؟

صدایی نیومد...اهمیت ندادم...خواستم برم تو اتاقم بازم صدای در اومد...پیش خودم گفتم حتما هوشنگه باز داره کرم می ریزه

_هرکی هستی برو حوصله ندارم..

بازن در زد....

_عجب زبون نفهمی هستیا!

و بازم در زد....مثل ببر زخمی بلند شدم رفتم جلوی در

درو باز کردم و در کمال تعجب دیدم الیاسه...دستشو زده بود به چهار چوب و وایساده بود...خودمو نباختم و گفتم:

_چیه نصفه شبی ول کنم نیستی...

_بیا بزن....چه خبرته؟

_همینه که هس..مدلمه...می خوای بخواه نمی خوام باید بخوای...

خندید...خنده ای که هیچ وقت ارزش ندیده بودم...همیشه پیش من مثل برج زهرمار بود...نگاهش کردن..اما سرد..مثل همیشه...وقتی می خندید رو گوش چال میفتاد..

_تموم شدما....نمی خوای دعوتم کنی؟؟

_نع...مهمون باید وقت شناس باشه..

_معلومه خوابت نمياد..پس ناز نکن..

رفتم کنار..او مد داخل..

نشست رو مبل سه نفره رو به روی تی وی...منم رو مبل تک نفره نشستم..کل خونه رو دید زد و
نگاش رون قفل شد...یه نگاه به خودم انداختم..تازه فهمیدم چی تنمه...یه تاپ بندی قرمز و
شلوارک لی بالای زانو....درسته جلوشون راحت بودم ولی نه اینقدر...

داد زدم:درویش کن اون لامصبارو..

_تو درست لباس بپوش منم درویش کنم..

بلند شدم تا برم لباسامو عوض کنم.گ.داشتم از جلوش رد می شدم یهو دستمو کشید و پرت شدم
سمتش.منو مثل پر بلند کرد و نشوند رو پاش...زدم تو سرش و گفتمهوی چه مرگته؟ولم کن می
خوام برم...

هی دست و پا می زدم اما فایده ای نداشت

_کجا؟ادم که مهمونشو ول نمی کنه بره..

_زر زن...می خوام برم لباسامو عوض کنم..الیاس رو مخم نرو نصف شبی..

_دیگه هرچی رو که نباید می دیدمو دیدم...پس بشین...

راست می گفت:

باشه ولم کن بشینم رو مبل...

_جات بده مگه؟

تو شوک بودم...خیلی عوض شده بود...

اره...احساس می کنم بدترین جای دنیا نشستم

_عب نداره..حالا چند دقیقه بد بگذرون..

_رو که نیست...سنگ پا قزوینه..چته تو امشب؟

یه مدل خاصی حرف می زد:

هیچی...مگه قراره چیزی باشه؟؟

حتما باز یه کلک جدید بود...دوباره تقلا کردم:

ولم کن می خوام بلند شم...

داد زد:ای بابا یه دقیقه آروم بگیر...

زل زدم تو چشای خوش رنگش...هیچی رو نمی تونستم از توشون بخونم...

نگاهش بین لب و چشم در نوسان بود...غرق چشاش شدم..قدرت پلک زدنم نداشتم...دستشو کشید رو بازوم و کم کم آورد بالا و صورتمو قاب گرفت...داشت میومد جلو...تو فاصله چند میلی متری از صورتم بود ..یهو به خودم اومدم و پشش زدم...توپیدم بهش..

_معلوم هس داری چه غلطی می کنی؟گمشو برو بیرون

اروم دم گوشم گفتم:هیچ وقت اینقدر آروم نبودم...پس باز منو بهم نریز..

کل تنم لرزید...داشتم کم میاوردم...دست خودم نبود...زل زد تو چشمم.بازم اروم اروم اومدم جلو.اختیاری رو بدنم نداشتم انگار..تو فاصله دو میلی متری از صورتم بود.یهو خم شد و بازوم رو گاز گرفت...چنان جیغی کشیدم که فبکر کنم سه تا از پرده های صوتیم پاره شد.ولم کرد و زد زیر خنده.خم شدم بینم دستم چی شد.جای دندوناش مونده بود.هنوز غش غش می خندید.انقدر حرصم گرفته بود که حد نداشتم.یهو موهایش رو گرفتم تو دستم و کشیدم.از هر دو طرف.حالا صدای داد اون بلند شد.اون داد می زد و من کیف می کردم.گفتم:بکش.درد داره نه؟

_آی ولم کن وحشی.موهام رو کنیدی.کچل شدم.

_الهی کچل شی من هر روز بشینم نکات کنم بخندم.

دید ولس نمی کنم شروع کرد به قلقلک دادنم.نقطه ضعفم بود.نتونستم طاقت بیارم ولس کردم.مقاومت هم کردم که نخندم اما نشد.حالا من داشتم تهدیدش می کردم که بیخیال شه.

_باور کن اگه همین الان ولم نکنی جوری جیغ می کشم که همه بریزن اینجا.

__بریزن. همه توی وحشی رو می شناسن.

شروع کردم به جیغ کشیدن. دیگه خودمم داشتم گر می شدم که جلوی دهنم رو سفت گرفت.

من رو خوابوند رو میل. دستش همچنان روی دهنم بود. با اشاره بهش گفتم دستش رو برداره. جیغ نمی کشم. اما شک داشت. گفت: مطمئن؟

سر تگون دادم..

وقتی دید دیگه تقلا نمی کنم دستشو برداشت. صدای حسام از پشت در اومد:

آرام... چه خبره اونجا؟ الیاس اونجایی؟

الیاس: تو برو... چیزی نیست..

__مطمئن باشم؟ نکشین همو؟؟؟

__اره برو..

__چرا آرام صدای نمیداد؟

__لال شده... حسام برو الان میام..

__از دست شما...

خواستیم باز داد بکشیم که محکم تر دهنم رو گرفت.

از صدای قدماش معلوم بود که رفت... خواستم بزخم وسط پاش اما زرنک تر از این حرفا بودو دستمو خوند... پاهامو با پاهاش قفل کرد..

با اشاره بهش فهموندم که داد نمی زنم دستشو برداره... با شک آروم دستشو برداشت... داد نزدم اما آتیشی نگاش کردم و گفتم:

تا سه میشمارم... اگه با پای خودت رفتی بیرون که هیچ.. اگه نه جوری جیغ می زنم که ابروت جلوی همه بره... یک... دو.....⁴

خیلی غیر منتظره خم شد و بوسه ارومی به لبم زد. رفتم تو شوک. توقع اون حرکت رو ازش نداشتم. هم حرصم گرفت. هم تعجب کرده بودم. منم نامردی نکردم و با زانو زدم تو شکمش. آخی گفت و از درد خم شد. پریدم رو مبل کناری و گفتم:

حقته... در ضمن... فقط کافیه یه بار دیگه به من نزدیک بشی هرچی دیدی از چش خودت دیدی...

_هرچی بود ارزششو داشت.

بلند شد و گفت: اصلا خوشم نیومد... مهمون نواز خوبی نیستی...

_برو کم حرف بزن...

رفت سمت در.. قبل از اینکه بره گفت: ولی خیلی خوش گذشت...

کوسنو پرت کردم سمتش.. اما رفت بیرون و بهش نخورد... شروع کردم به فحش دادن...

واقعا درکش نمی کردم.. اخه مگه میشه یه ادم یه شبه اینقدر عوض شه؟ سایمو با تیر می زد.. اما حالا...

رفتم جلوی آینه.. لبم قرمز شده بود... دست کشیدم روش... درونم غوغا بود.. خودمم نمی دونستم چه مرگمه... رو تخت دراز کشیدم و یه سیگار روشن کردم... قبل از خواب تمام اتفاقا برام مرور شد... الیاس واقعا غیر قابل پیش بینی بود.....

ساعت داشت خودشو می کشت اما حتی حال نداشتم قطعش کنم... با کلافگی یکی زدم تو سرش و خفه شد... یادم اومد که باید کارمو شروع کنم.. خوابم پرید... بلند شدم رفتم دست و رومو بشورم... از چیزی که تو آینه دیدم چشمم چها تاشد... گردنم کبود شده بود... بازوم سیاه بود. نمی دونم چرا گردنم؟

_ تو روح الیاس.. حالا من چه غلطی کنم؟؟؟

رفتم بیرون... سریع کامل آرایش کردم.. یه پیراهن یقه بسته هم پوشیدم تا گردنم معلوم نشه... حاضر شدم و رفتم..

شرکت... وقتی رسیدم کسی نبود.. رفتم تو اتاقم و با تمرکز کارمو شروع کردم...

..ساعت هشت شب سیستمو خاموش کردم..کش و قوسی به بدنم دادم..از صبح یکسره پای این کوفتی بودم...چشام داشت کور می شد..خوشبختانه کارو خیلی پیش بردم..حمید منو که دید گفت:

-گردنت چی شده؟چی شده؟

کلا بدن حساسی داشتم...زود کبود و داغون می شد و جاش می موند...

+هیچی..چطور مگه؟

+سیاه شده.

-نمی دونم..

خیلی تیز بود...قطعا فهمیده بود اما دیگه به روی خودش نیاورد...

از صبح هرچی فحش بلد بودم نثارش کرده بودم..

رسیدم گاراژ..بچه‌ها داشتن ملودی می ساختن..اهنگایی که می دادن بیرون یا ناشناس بود یا با اسمای مستعار..خلاصه نمی داشتم لو برن..منم کلا یه کار باهاشون زده بودم به اسم سرنفته پیتی.

یکم ایستادم به ملودیشن گوش دادم و رفتم تو اتاقم..لباسامو عوض کردم..یکم استراحت کردم..خواستم برم واسه شام دیدم کبودی گردنم توچشمه..یه دستمال گردن بستم..دیدم ضایس..یه تاپ یقه دار پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه..مش رحیم داشت میز و می چید

_سلام مش رحیم..کمک نمی خوای??

_سلام دخترم..نه ممنون...

_تعارف نداشتیما...بکش کنار اومدم..

هرچی گفت کمک نمی خوام توجه نکردم و با هم میزو تکمیل کردیم...مثل هرشب یکم غذا واسه خودش برداشت و رفت..قرار شده بود همیشه یکم بیشتر درست کنه و واسه خودش ببره.

همون موقع حسام و رامین اومدن..حسام منو که دید گفت:

_زننده ای هنوز??

__ هفت تا جون دارم.. به این زودیا ولتون نمی کنم...

خندید اما من یه لبخند خشک و خالی هم نزددم. بعد اوت دوتا الیاس و شاهین و بقیه بچها هم اومدن.

با دیدنش یه اخمی کردم که با یه من عسلم نمی تونست بخورتم. خیلی از دستش کفری بودم. هنوزم منگ بودم. اون رفتار از ازش خیلی بعید بود. وسط غذا هی به خودم و لباسم نگاه می کرد و ریز ریز می خندید. غدامو که کوفت کردم خواستم برم اما حمید گفت:

دو دقیقه بشین کارت دارم...

نشستم سر جام: بله؟؟

__ کارا چطور پیش می ره؟

__ تازه روز اوله... خوبه..

شاهینم خواست بلند شه حمید گفت: تو چی؟؟

شاهین: من چی؟؟

__ کارا خوبه؟؟

__ تعریفی نداره..

اخمای حمید رفت تو هم

حمید: یعنی چی؟

__ جامون لو رفته... دیگه نمی تونیم اونجا قرار بذاریم...

__ بی عرضه این دیگه..

هوشنگ: به ما چه...

__ حواستونو جمع کنین.. وای به حالتون اگه بفهمم شل زدین و لو رفتیم...

رامین و ارسلان... شما چی؟

رامین: خیالت تخت.. همه چی نرماله...

حمید: خوبه... حسام و الیاس... فردا میان شرکت کارتون دارم..

ارسلان بدجور تو خودش بود... می دونستم حمید خیلی بیشتراز این حرفا داشت اما عمرا اگه می داد... ولی تصمیم گرفته بودم باهاش حرف بزنم...

وقتی همه رفتن گفتم:

حمید

..ها..

یه خواهشی دارم ازت..

بگو..

پول می خوام...

نگام کرد: چقد؟؟

با یکم مکث گفتم: زیاده...

گفتم چقدر...

۱۰,۱۲ میلیارد...

چی؟؟؟؟

خیله خب چه خبرته... این پول که واسه تو چیزی نیست... بعدشم.. واسه خودم نمی خوام....

پ واسه کی می خوای؟

ارسلان....

_من اگه این همه پول داشتم الان اینجا نبودم..

_حمید منو سیا نکن که..تو پول همین ماشینات چند برابر این پوله...

_هرچی در میارم دارم خرج شما نره خرا می کنم..

_باش..منم باور کردم...نمی خوام بدی نده..چرا بهونه میاری..

_حالا چرا دایه عزیزتر از مادر شدی؟؟

_شب بخیر...

_دارم با تو حرف می زنم...

_بحشمون سر و ته نداره...بیخیال..

_اگه عرضه داشت خودش جمع می کرد..

_حمید...این همه؟؟

_یه چیز می دونم که میگم..بگو خودش بیاد حرف می زنیم..

_نمی دونه بهت گفتم..خودت باهاش حرف بزنی...

_باش..

برگشتم به کلبه تنهاییم...یکم گیتار زدم و واسه دلم خوندم:

دلخوری...از بغض پری می فهمم..

ناراحتی...غصه داری میفهمم..

دلواپس فردای با من بودنی...

دلگیری از من..اما درگیر منی..

داری دل می زنی..دل می کنی تو کم کم.....

من بهت حق می دم..من حالتو می فهمم..

داری دل می زنی دل می کنی تو کم کم..

من بهت حق می دم..من حالتو می فهمم..

نبض احساس تو می گیرم و حالت خوش نیست..

این دفعه نیت من خیره..تو فالت خوش نیست..

دارم می بازمت ای دادبی داد..

خودم کردم که لعنت بر خودم باد.....

صبح ساعت هفت بلند شدم..یه کیک و نسکافه خوردم و حاضر شدم..یه شلوار لی یخی با مانتوی
لی و شال مشکی پوشیدم..رژ براق قرمز زدم و راه افتادم..روز سوم بود..دیروز پوشه اولو تموم
کردمو امروز می خواستم دومی رو شروع کنم..یعنی یه روز جلو بودم...قبل هشت رسیدم شرکت
..حمید ۹ میومد...منشی هم تا هشت میومد..پوشه اولو گذاشتم کنار و رفتم سراغ دومی...تا
۱۲مشغول بودم...منشی زنگ زد بهم:بله

_خانوم آقای ملکی اومدن...

_بگو بیاد..

_چشم الان..

گوشی رو گذاشتم...یکم بعد کیان در زد و اومد داخل..من سرم تو کامپیوتر بود..اومد جلوم
ایستاد..سرمو بلند کردم..یه پیراهن جذب سرمه ای پوشیده بود..با جلیقه مشکی روش و شلوار
جذب کتون

_خانوم محترم ..اگه برانداز کردنتون تموم شد لطفا کارو بدین بینم..

اخم کردم:

همچین تحفه ای هم نیستی..

فقط نگاهم کرد..پوشه رو گرفت و رفت نشست...لپ تاپشم آورده بود...یه ربع بیست دقیقه ای مشغول بود...لپ تاپشو خاموش کرد ..پوشه رو بهم داد و گفت

_سه روز دیگه میام واسه گرفتن پوشه بعدی...مشکلی که پیش نیومد؟

با غرور گفتم:من کارمو خوب بلدم..

این دفعه اون پوزخند زد...در یهو باز شد و الیاس اومد تو..بازم تیپ زده بود خفن..کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید..موهاشم ریخته بود تو صورتش..معلوم نیست قصدش از این کارا چیه..کیان بلند شد..با هم دست دادن..عین دو تا گرگ درنده زل زده بودن به هم

_سلام ..اقای.....ملکی بودین؟؟

_سلام..بله ..خوشحالم از دیدنتون الیاس خان..

_منم همینطور...

..یه سرفه کوتاه کردم تا به خودشون اومدن..خیلی جدی گفتم:

بله الیاس کاری داشتی؟؟

توقع نداشت اینقدر سرد برخورد کنم:نه اومدم یه سری بهت بزنم..

کیان اخم کرد و گفت

_من دیگه باید برم...سه روز دیگه برمی گردم..روز خوش..

_خدافظ..

وقتی رفت بی توجه به الیاس نشستم و مشغول کارم شدم...اومد با حرص صندلیمو چرخوند سمت خودش

_خوب بلدی با غریبه ها گرم بگیری..

_به تو ربطی نداره..

در باز شد.. جفتمون برگشتیم دیدیم کیانه... یکم نگاهمون کرد.. اومد از روی میز گوشیشو برداشت و با یه با اجازه رفت.. نمی دونم چرا دوس نداشتم من الیاسو اونقدر نزدیک به هم ببینه.. الیاسا هولش دادم..

الیاس: هوی چته..

_ خوب شد؟

_ چی شده مگه؟

_ هیچی الیاس فقط برو..

_ نکنه برات مهمه چه فکری دربارت می کنه..

_ یه بار گفتم به تو ربطی نداره..

_ من صدام از تو بلند تره پس بیارش پایین..

_ چی از جونم می خوای؟ برو بذار به کارم برس..

اروم تر گفت: ناراحتی از دستم؟؟

_ جوابشو ندادم..

_ الان یعنی قهری؟

_ از این مسخره بازی خوشم نمیاد..

_ یعنی آشتی..

حالم دیگه داشت بهم می خورد...

_ الیاس یهو دیدی دستم بی اختیار اومد تو دهنتم..

خندید.. خندش خیلی دلبرانه بود.. سکوت کردم و چشم دوختم به صفحه کامپیوتر... یکم که گذشت صورتمو چرخوند سمت خودش.. با اخم نگاهش کردم.. شاید ده سانت باهام فاصله داشت..

او مد جلو اما سریع خودمو کشیدم عقب..رومو برگردوندم و گفتم

_به نفعته همین الان ازم فاصله بگیری..

_خسپس..

_گوسفند..

_گرگ وحشی..

_کنه

_پلنگ..

_چی گفتی؟

_هیچی..

معلوم بودموهاشو با کلی وسواس درست کرده..دستمو کردم لای موهاشو به همشون ریختم..

_نکن وحشی..

_می دونم قبلا گفتی..

_دارم برات..

_واهای ترسیدم..یه لیوان آب قند بیارین..

_یه ترسی بهت نشون بدم اون سرش ناپیدا..

_برو گفتم کار دارم..

_اَهه بسه دیگه هی کار کار...جمع کن بریم یکم بگردیم..

_جان؟؟

_جونت بی بلا..

مطمئنی سرت به جایی نخورده؟

نمی دونم شاید..

در زدن..

الیاس: بفرمایید.

منشی با یه لیوان آب قند اومد....

آب قند واسه کیه؟

مگه خودتون نگفتین یه لیوان آب قند بیارین..

یهو الیاس از خنده ترکید.. خودمم خیلی جلوی خودمو گرفتم که نخندم..

چرا.. واسه الیاس می خواستم.. حالش بده..

همچنان داشت می خندید.. بیچاره منشی هم گیج وایساده بود و نگاهمون می کرد.. آب قندو گذاشت رو میز.. خواست بره گفتم

اینم بندازش بیرون...

هاج و واج گفت: آقا الیاس لطفا تشریف ببرین..

همونجور که می خندید و می رفت سمت در گفت: -رئیس بد اخلاقی داریا.. خدا صبرت بده..

دختره داشت پس میفتاد از خوشحالی.. تا حالا اون روشو ندیده بود..

الیاس: عصر می بینمت..

امیدوارم دیدار آخرمون باشه.

به دعای گربه سیاه بارو نمیاد..

کفشمو در آوردم پرت کنم سمتش اما رفت و بهش نخورد... یکم چشمامو بستم.. وقتی تمرکزم برگشت دوباره مشغول شدم.....

تا ساعت سه فقط تونستم به دوتا سیستم نفوذ کنم که به دردمم نخورد.. با خستگی جمع کردم و رفتم گاراژ... بچها دور هم حلقه زده بودن و نشسته بودن.. با کنجکاوی رفتم پیششون.. دیدم دارن جرئت یا حقیقت بازی می کنن... اولین نفر حسام متوجهم شد و گفت: - به به.. گل سرسبدمون کم بود... بچها جا باز کنین..

_ نه حوصله ندارم.. بازی می کنین؟

هوشنگ: آره بیا بشین..

_ نه بیخیال من شین..

رامین: ناز نکن دیگه بیا..

بین حسام و ارسلان جابود.. رفتم نشستم.. همه بودن جز الیاس

_ حسام الیاس کو؟؟

_ چیه نگرانشی؟؟

_ ببند...

_ ته گاراژه.. گفت از این مسخره بازی خوش نیاد.. ولی الان میاد صبر کن.. بچها یه لحظه نچرخونین... الیاس... آرامم اومد.. جمعمون جمعه نمیای؟؟

دیدم از اون ته داره میاد.. پوز خند زدم..

حسام: دیدی گفتیم

اومد رو به روم.. بین هوشنگ و شاهین نشست... شاهین چرخوند افتاد به حسام و رامین..

حسام: جرئت یا حقیقت؟

رامین: جرئت

حسام: بابا شجاع...

یه پاکت سیگار از جیبش در آورد و گفت: تا یه ساعت دیگه باید تموم شه... پاکتوازش گرفتم.. پر بود.. تنها کسی که نمی کشید رامین بود.. قاطی کردم

_ هوی.... می فهمی چی میگي؟

حسام: آرام گیر نده بازیه..

_ نفهم دز این بالاس... میمیره میفته رودستمون...

_ رامین: نه آرام هیچی نمیشه بدش من..

_ تویکی ببند... حوصله نعش کشی ندارم.. عوضش کن حسام

حسام: ای بابا زهر مار مون نکن دیگه..

بلند شدم: من نیستم..

ارسلان دستمو کشید و گفت:

بشین بازی رو خراب نکن.. حالش بد شد می گیریم ازش..

پوفی کردم وبا یه نگاه آتیشی به حسام نشستم...

رامین نخ اولو روشن کرد.. منم تو دلم به اون و حسام فحش می دادم.. شاهین بطری رو چرخوند و افتاد به خودش و ارسلان..

شاهین: جرأت یا حقیقت؟

ارسلان: حقیقت..

شاهین: اگه یه روز لو بریم و جونمون در خطر باشه.. اول منو نجات می دی یا خودتو؟

ارسلان: خودمو...

مرسی از صداقتت..

هوشنگ: رفیق نیمه راه..

حسام: بز دل ترسو..

ارسلان: یه جوری میکن انگار خودشون دهقان فداکاری شن.. خودتون بدتر از منین..

شاهین: این یه مورد و راست گفتی..

باز بطری رو چرخوندن... افتاد به من والیاس... ای به خشکی شانس..

با بدجنسی نگام کرد: جرأت یا حقیقت..

ج_ رأت...

همه گفتن: اووووووو

یکم فکر کرد و با اعتماد به نفس گفت: باید جلوی همه بهم بگی عاشقتم...

_من؟؟ عمرا

_حرف زدی پاش وایسا..

بچه می خندیدن و من حرص میخوردم.. شاهین گفت:

الیاس نکنه خبریه رو نمی کنین؟

گفتم: شاهین یه بار دیگه زر بزنی خونت حلاله..

شاهین: مشکوک می زنین خب..

نگاهمود و ختم به الیاس

الیاس: بجنب... منتظر م.....

_نوچ..

هوشنگ: بگودیکه... آرام هیچ وقت زیر حرفش نمی زنه...

حسام: منتظر نگاهم می کرد..

واسم واقعا سخت بود... قبلش گفتم: فقط یکی یه سطل بیاره چون به احتمال ۹۰٪ بعدش بالا میارم..

همه خندیدن و الیاس یه اخم کوچیک کرد.. وقتی ساکت شدن اشاره کرد که بگم.. چشمامو بستم.. دستام از حرص مشت زده بود... خیلی سریع گفتم: +الیاس عاشقتم..

هوشنگ: الیاس به نظرم بیشتر ابراز نفرت بود تا علاقه..

الیاس همونجور که نگام می کرد گفت: اشکال نداره.. به همینشم راضیم...

جو سنگین شده بود... حسام بطری رو چرخوند افتاد به من و هوشنگ.. مرموز نگاهش کردم.. آب دهنشو با صدا قورت داد:

__جرات یا حقیقت؟

__هوشنگ: حقیقت...

__راستشو بگو.. تا حالا چقد از دخل حمید کش رفتی..

بچها خندیدن

__هوشنگ: راسته ماه همیشه پشت ابر نمی مونه.. ای خدا دمت گرم... چه جایی ام.. خب روستشو بخوای... یک و نیم..

__دروغ میگی..

__چون تو دو تومن بیشتر نبوده

__مطمئنی؟

__حالا که بیشتر فک می کنم دو و نیم..

ارسلان: ای مارمولک..

__ نصف نصف تا لوت ندم..

__ بیشین بینم باو... مال الان نیس..

__ میل خودته.. پس شب نشده حمید فهمیده..

__ عجب زیر آب زنی هستیا... پونصد میدم بیخیال شو..

__ نوچ.. راه نداره..

__ شیشصد..

__ نه..

__ هفتصد خیر شو ببینی..

__ یه تو من یک کلام..

__ جون تو راه نداره.. نه حرف من نه حرف تو.. هشتصد..

__ چه کنم که دل رحمم..

__ هوشنگ: گیر نکنه تو گلوت؟

__ از شیر مادرم حلال تره..

نگام افتاد به رامین.. چشاش خمار بود.. معلوم بود فشارش افتاده.. سریع بلند شدم.. سیگارو ازش گرفتم و پرت کردم.. چهار تا پشت هم کشیده بود...

داد زدم سرش: اخه غلط می کنی می خوای خودی نشون بدی..

بلندش کردم.. دستشو انداختم دور گردنم.. بچها خواستم کمک بدن نداشتیم... بردمش تو اتاقش... چند تا مشت آب به صورتش زدم.. یه لیوان آب قندم بهش دادم... هنوز بچه بود... بعد از اینکه کلی بهش فحش دادم گفتم استراحت کنه...

رفتم تو اتاقمو دیگه واسه بازی برنگشتم..

سه روزم گذشت و با بدبختی تونستم پوشه بعدی رو تموم کنم...یه بارم نزدیک بود هک بشم اما جلوشو گرفتم...کلا پروژه هاش سنگین بود...با خستگی وسایلمو جمع کردم و به منشی گفتم واسم جای بیاره...درگیر پوشه سوم بودم...سرمو به صندلی تکیه دادم و چشممو بستم...چند دقیقه بعد در زدن

_بیا تو...

فکر کردم منشیه

_بذار رو میز برو..

اما دیدم هیچ صدایی نمیداد...چشممو باز کردم دیدم کیانه...کت شلوار طوسی پوشیده بود با پیراهن مشکی...کلا تیره پوش بود...سلام کرد ..منم مثل خودش جواب دادم

_آمادس؟

_آره دیروز تموم شد..

پوشه رو دادم بهش و مثل دفعه قبل شروع به بررسی کرد...گفتم:

مگه تو با اون یکی دوست نیومدین واسه قرارداد؟ پس اون چرا نمیداد؟؟

یه نگاه بهم کرد و بازم به لپ تاپش چشم دوخت...وقتی دیدم ساکته گفتم

_هوای با تو اما؟؟؟

با اخم نگاهم کرد..انگشتشو به نشونه ی تهدید گرفت جلوم و گفت:اگه یه بار دیگه با من اینجوری حرف بزنی می فرستم جایی که عرب نی انداخت..

خیلی جدی بود..

_وای ماما منم ایناتر سیدم...خب وقتی سوال می کنم جواب بده...

_اگه صلاح بدونم جواب می دم..

واسه اولین بار حرصم گرفت...اما سکوت کردم..

چند دقیقه بعد پوشه رو گذاشت رو میزم..حتی یه تشکر خشک و خالی هم نکرد..دوباره رفت نشست...گفت:شما کلا عادت ندارین از مهمونتون پذیرایی کنین نه؟

_نفر مایید..شما دیگه صابخونه شدین...

یه نیشخند زد...یه سیگار روشن کردم..با اخم گفت:سیگار می کشی؟

_آره..مگه تو نمی کشی؟؟

_نه..

_آفرین...

زل زده بود به سیگارم...معلوم بود اگه محدودیت نداشت بلند می شد ازم می گرفتش...

_قهوه ..چای..نسکافه؟

_یه لیوان آب...

به منشی گفتم آب بیاره واسش..هی دست می کشید لای موهایش...

کاملا مشخص بود داره حرص می خوره..

_چند وقته با حمید کار می کنی؟؟

_ببخشید..به شما چه؟؟

_همینجوری پرسیدم..خواستی جواب نده...

جوابشو ندادم

تنها زندگی می کنی؟

با پوز خند گفتم:نه..با هفت تا پسر

_نمی ترسی؟؟

__ مگه دیو دو سرن؟

منشی او مد آبو داد و رفت.. یه قلوپ از آتش خورد و گفت: این روزا به هیچ کس نمی شه اعتماد کرد.. حتی سایه ات..

__ به نکته ظریفی اشاره کردی.. یادم باشه یادداشت کنم..

__ من جدی گفتم

__ منم شوخی نکردم..

__ چرا اینجوری هستی؟

__ مدلمه...

پوفی کرد و بلند شد...

__ سه روز دیگه بر می گردم..

__ وای به جان عمه نداشتم می دونم.. اینقدر یاد آوری نکن..

خندش گرفته بود اما جلون بروز نداد.. خیلی سریع خدافطی کرد و رفت.....

حسام: یه سوژه توپ پیدا کردم

حمید: بگو

__ یه پیری

__ پیری؟؟

__ یه پیرمرد پایین شهر... تو مغازش یه الماس داره.. اگه بتونیم برش داریم نونمون تو روغنه..

الیاس: نقشت چیه؟

حسام: یه نمایش راه می ندازیم

حمید: مثل آدم بگو

_ سرک کشیدم.. همیشه جلوی مغازش می شینه... نقشم اینه.. آرام داره از اونجا رد می شه.. حمید
میاد کیفشو می زنه.. اینم کولی بازی در میاره همه می ریزن بیرون... یارو که از مغازش اومد
بیرون من و الیاس می ریم و الماسو میاریم.. امارشو دارم می دونم چی به چیه..

الیاس: اخه فیلسوف... یارو که نمیاد مغازه ای که توش الماس داره رو ول کنه...

_ بابا هشتاد سالشه... آلزایمریه.. کلا داغونه..

_ کی می خوای شروع کنی؟

_ امروز

گفتم: امروز؟؟

_ آره ساعت پنج..

حمید: امیدوارم اشتباه نکرده باشی...

الیاس: من جایی کار دارم.. می رم تا چهار برمی گردم..

حمید: من و آرامم می ریم شرکت..

حسام: باشه ولی حتما تا چهار برگردین

حمید: باشه.. آرام بریم.....

پوشه سومم تموم کردم... این یکی از همه سخت تر بود و مجبور شدم شب قبلش تا دو بمونم
شرکت.... فقط دو تا پوشه مونده بود تا از شرش خلاص شم... تو اتاقم داشتم نت گردی می کردم
که در باز شد و اول کیان بعد مهرداد اومدن داخل... رو به کیان گفتم

فکر کنم این در یه استفاده ای داشته باشه....

کیان: مگه نگفتی صابخونم.. خب صابخونه که در نمی زنه..

_هه هه هه ..کی بهت گفته با مزه ای؟؟

_خانوم محترم من با شما شوخی ندارم..پس ادبو رعایت کنین..

_ببین کی داره دم از ادب می زنه..

_نه مثل اینکه تنت میخاره..

_پس ادبت کجا رفت؟

_همونجایی که واسه تو رفت..منو باش وایسادم با به بچه کل کل می کنم..

مهر داد:کیان بسه..

_به من میگی بچه؟؟هه..من ده تا مثل تو رو می برم لب آب تشنه بر می گردونم..

مهر داد:خانوم ستوده..لطفا

خواستم چیزی نگم اما خودش ول نکرد

کیان:در حدی حرف بزنی که بهت بیاد..

زدم رو میزو داد زدم

_به تو ربطی نداره من.....

حمید درو باز کرد واومد تو

حمید:اینجا چه خبره؟؟

کیان نفس نفس می زد..منم به شدت قیافم عصبی بود...

حمید:آرام باز تو شروع کردی؟؟

کیان:پس خانم سابقه دارن

_حرف دهندو بفهمم..

حمید: ساکت شو آرام.. این چه طرز حرف زدنیه..

_ولم کن بابا... فکر کرده چون بچه پولداره هرچی دلش می خواد می تونه بگه...

مهرداد: خانوم ستوده کیان همچین ادمی نیست.. لطفا شما خودتونو کنترل کنین.. کیان تو هم دیگه ادامه نده..

بر عکس این کیان مهرداد خیلی اروم و با متانت برخورد می کرد..

رو به مهرداد گفتم: یکم رو دوستتون کار کنین...

حمید داد زد: آرام می بندی یا خودم پیام ببندمش؟

یه چش غره توپ رفتم... با حرص بلند شدم.. بهشون تنه زدم و رفتم تو بالکن.. حمید معلوم بود داره گند کاری منو جمع می کنه.. یه سیگار برداشتم و روشن کردم.. چون عصبی بودم تند تند پوک می زدم.. یارو فکر کرده کیه.. هنوز منو نشناخته..

در بالکن باز شد اما توجه نکردم.... بوی عطرش قبل خودش اومد..

نگاهش نکردم.. سیگارو پرت کردم پایین...

_دکتر خوب سراغ دارم اگه خواستی بگو..

برگشتم و منتظر نگاهش کردم.. اونم به رو به رو چشم دوخته بود... برگشت سمتم و گفت

_دکتر اعصاب...

خونم به جوش اومد.. دستمو اوردم که بخوابونم تو گوشش اما رو هوا میج دستمو گرفت و فشار داد... خیلی محکم.. دردم گرفت اما کوچکترین تغییری تو حالتیم ایجاد نکردم... با چشای اتیشی زل زده بودم بهش... اونم با اون چشای سیاه نافذش نگام می کرد...

یکم که گذشت خشمم فروکش کرد.. نمی دونم چی داشت تو اون چشاش.... دستمو کشیدم...

گفت: چرا با همه درگیری؟؟

_طرفم گیر نده کاری باهش ندارم..

__نگفتی؟؟

__چی رو؟

__دکتر نمی خوای؟

__رو مخم نرو...خودت بیشتر از من احتیاج داری...

__من تازه دورم تموم شده..

__میشه بری؟؟

__تازه اومدم..

__خدایا منو گاو کن...

__آمین..

__کارو ببینی می ری؟؟

__شاید...

پوفی کردم و با هم برگشتیم تو اتاق..پوشه رو برداشتم و بهش دادم

__مشکلی که پیش نیومد؟

__به تو چه..تو کار تو تحویل بگیر..

چیزی نگفت..نشست و مشغول چکش کن..مهر دادم اومد..وقتی دیدی اوضاع ارومه گفت

__خب خدا رو شکر بخیر گذشت..

نشست کنار کیان و باهم مشغول چک شدن...یکم بعد مهر داد گفت

__معلومه استاد کار بلدی دارین...

_ اصل مخ منه که می کشه..

مهر داد:اون که صدالبته..

کیانم جوابش یه پوز خند بود...

_ اگه تموم شد رفع زحمت کنین..

کیان:اصلا مهمون نواز خوبی نیستی..

یاد الیاس افتادم..کیان کلا حرفاشو محکم و جدی بیان می کرد..ادم نمی فهمید شوخی می کنه یا جدیه.

مهر داد:اره تموم شد..مشکلی هم نداشت..ما دیگه مرخص می شیم..

کیانم بلند شد..پوشه رو گذاشت رو میز..نگاهم رفت سمت انگشتای کشیدش...تو انگشت اشاره و شستش انگشترا انداخته بود..خیلی به دستش میومد...

کیان:ما دیگه می ریم..

_ به سلامت..

کیان:چه استقبال گرمی...

مهر داد خان روز خوش..

مهر داد:روز خوش..

بازم پوز خند زد و رفتن...

وسایلمو جمع کردم و رفتم اتاق حمید..یه ساعتی کل کل کردم و جواب بهش پس دادم..وقتی دید حریفم نمیشه بیخیال شد..برگشتیم گاراژ..ساعت نزدیک ۴ بود...منو حمید باماشین رفتیم..حسام و الیاسم با موتور...کوچه پشتی مغازه پیرمرده وایسادیم...با هم هماهنگ کردیم و شروع کردیم..اول من رفتم...نزدیک مغازه که شدم صدای موتور حمیدو شنیدم...کیفمو یه جوری گرفت که راحت ازم بزنه...کیفو که زد شروع کردم به کولی بازی در آوردن:

آی دزد..کیفمو زدن...کمک..دارو ندارمو برد....خودمم یکم دویدم ولی وقتی از دیدم محو شد
ایستادم...حواسم خیلی نامحسوس به پیریه بود...بلند شدم و لرزون لرزون اومد سمتم..همچنان
داد و بیداد می کردم

_بی آبروی نامرد..برین دنبالش..دارو ندارمو برد..

کم کم همه جمع شدن...یهو الکی خودمو زدم به غش و ولو شدم رو زمین..

همه دورم زیاد شد..همه هم از دم مرد بودن

_ای وای خانوم چی شد؟؟

_آبجی خوبی؟؟یکی زنگ بزنه اورژانس...

_جون عجب چیزیه ها..معلومه واسه این پایین مایینا نیس..

_خفه شو نفله..الان وقت این حرفاس؟؟

صدای یه زنه اومدو همزمان آب پاشیده شد تو صورتم

_خدا ذلیلش کنه ایشالله...دختر جون؟؟هیچ کس شمارشو برنداشت؟

_ما رسیدیم رفته بود..

دو تا چک خورد در گوشم...

_ای بابا زنگ بزنین اورژانس

_زدیم..

دیدم اوضاع خیطه..از لای چشم .همون موقع حسام و الیاس از مغازه زدن بیرون...منم اروم
چشامو وا کردم..خیلی طبیعی نقش بازی می کردم...

همون زنه گفت:الحمدالله..داره چشاشو باز می کنه...دخترم؟؟خوبی؟؟

_یه زنه دیگه گفت:واه واه واه..تو این سن خالکوبی هاشو ببین..اخرا الزمون شده...

خیلی جلوی خودمو گرفتم پانشم دهنشو آسفالت کنم.

۱۲ جفت چشم زل زده بود بهم. اروم اروم بلند شدم و نشستم..

یه پسره گفت: خوبین خانوم??

_ آره.. چی شد در رفت؟

_ ما رسیدیم رفته بود..

الکی ادای گریه در آوردم.. اما دریغ از یه قطره اشک... یه پسر جلفه گفت:

الهی.. عزیزم نریز اون مرواریدارو.. خود از زیر سنگم شده پیداش می کنم..

حالا کو اشک؟؟ یه چشم غره توپ رفتم که حساب کار دستش اومد..

یکی دیگه گفت: آبجی می خوای بریم دکتر؟؟

_ نه خوبم.. ممنون..

بلند شدم دیدم الیاس داره از دور میاد.. جمعیتو پس زد و دستموسفت گرفت.. داشت از لای جمعیت می کشیدم بیرون. همون که بهم گفت آبجی جلوش وایساد و گفت: دستشو ول کن... چی کارشی؟؟

الیاس: به تو چه.. زنده...

زنه: یا حسین.. زنده؟؟؟

الیاس: بله حاج خانوم مشکلیه؟؟

_ نه والا چه مشکلی.. اچه.. بچس یکم..

الیاس: نه حاج خانوم نگاه به قیافش نکنین.. سی سالشه.. بیبی فیه..

_ چی چی فیه؟؟

جوابشو نداد.. خواستیم بریم یارو باز نداشت و گفت

_آجی مطمئن شوهر ته؟ اگه ازش می ترسی بگو همینجا نشو به عزاش بشوئیم..

الیاس: ببند دهن کثیف تو..

همزمان یه مشت حواله صورتش کرد..

چن نفری ریختن سرش.. دیدم حریفشون نمی شه تنهایی رفتم کمک.. چهارتا می زدم.. دوتا می خوردم.. یکم بزن بزن کردیم و پا به فرار گذاشتیم.. با قمه و چاقو افتادن دنبالمون.. انقدر دویدیم تا گممون کردن.. تو یه کوچه خلوت ایستادیم.. هر دو نفس نفس میزدیم... حالم داشت بد می شد.. گوشی الیاس زنگ خورد..

_الو....

.....

_زر مفت می زد....

....

_باشه اومدیم....

گوشی رو قطع کرد و گفت:

_بدو بریم سر کوچن.....

بلند شدم و دنبالش رفتم... حمید روموتور بود. حسام پشت ماشین..

حمید: همه جا فقط بلدین دردسر درست کنین. سوسک توله ها..

حسام: الان وقت این حرفا نیس.. شرخر اینجا زیاده..

گفتم: رو کن بینم..

حسام از تو کیفش الماسو در آورد... برقش چشمو می زد.. معلوم بود خیلی قیمتی..

گفتم: واو... چقد می ارزه حالا؟

الیاس: خیلی بیشتر از اونی که فکر شو کنی..

یارو بفهمه درجا سخته کرده—

حمید: خیله خب.. کم حرف بزنین.. بریم.

حسام و الی با ماشین اومدن ما هم باموتور... تو راه بهش گفتم: سهم من چقدده؟

هرچی قیمتش باشه نصفش مال منه باقیش واسه شما.

نگرانم از گلوت پایین نره... پیاده شو باهم بریم حاجی.

همینکه گفتم...

اعصابم خورد شد و دیگه چیزی نگفتم.

حسام و الی زودتر از ما رسیده بودن.. شاهین مارو که دید گفت:

باریک.. حالا چقدر کاسبیم؟

گفتم: نشنیدم.. کاسبیم؟؟

کور خوندیدن اگه فک می کنین می دارم همه رو هاپولی کنین..

حمید با لحن باحالی گفت:

گمشو..

شاهین: اینم شانس ما.. بشکنه این دست.

گفتم: شاهین کم زر زر کن.. اول باید ببینیم چقد می ارزه..

شاهین: اون چیزی که من دیدم اندازه هیکل هممون می ارزه.. حمید؟؟

حمید: ها؟

_میخواوم یکم حالگیری کنم..

حمید:وقتش نیس الان...

شاهین:بس کن تورو ابوالفضل..الان سه ساله همینو میگی..

حمید:بز مچه حتما یه چیزی می دونم که دارم میگم..

شاهین جدی شد:حمید دیگه کوتاه نیام..نقشه هامو ریختم..

_د نفهم می گم نه بگو چشم..

شاهین:نع..چیزی می دونی و نمی خوای بگی؟؟

حمید:...

شاهین:حمید با تو ام...حرف بزن

حمید:به وقتش بهت میگم..

_دیگه وقت بهتر از این پیدا نمی کنی..

حمید:الان نه..

شاهین:حمید.....د...

_حمیدداد زد:ننت مرده...تموم شد..همینو می خواستی بشنوی؟؟؟

شاهین کلا خشکش زد..هیچ کدوممون حرف نمی زدیم..خودمم تعجب کردم...

احساس کردم حتی نفسم نمی کشه..

گفتم:شاهین؟؟

جواب نداد..زل زده بود به حمید..رفتم تگوش دادم

:شاهین چته؟؟خوبی؟؟

تکون نمی خورد. حلقه اشکو تو چشاش دیدم.. واقعا اون لحظه دلم ریش شد واسش.. دل سنگم
واسش سوخت. اون لحظه واقعا سخت بود.

توپیدم به حمید

:لعنتی اینجوری خبر می دن اخه؟؟؟ این پسر تنها امیدش مادرش بود...

حمید: حرف حالیش نمیشه.. هی میگم صبر کن..

صداش می لرزید: مادر من مرده.. اونوقت می گی صبر کن به وقتش؟؟

حمید: وضعیت مناسب نبود..

_ تو می دونستی جونش در خطر ه... چرا هیچی بهم نگفتی؟؟

حمید: نمی دونستم..

یهوشاهین حمله ور شد سمتش.. همزمان داد می زد سرش

_ می دونستی لعنتی می دونستی... عمدا نگفتی که قائله ختم شه... می کشمت حمید... می
کشمت...

با هم دست به یقه شده بودن.. هرچی داد و بی داد می کردم گوششون بدهکار نبود.....

حمید زورش بیشتر بود.. یه جا پرتش کرد و گفت:

ببند دهنو. وقتی تا الان سرت مثل کبک تو برف بوده و از هیچی خبر نداری الکی فک زن.. مگه
خبر داری این چند وقت چقد پول ریختم تو حلقوم اون نامرد

شاهین: تو بیخود کردی... چرا به من نگفتی؟؟

حمید: خفه شو شاهین.. نذار روم تو روت وا شه..

داد زدم: بس کن شاهین.. اروم باش

حمید: دویست میلیون تا حالا از چاپیده.. داشت ردیف می شد اما پای حرفش نمودند..

یهو نشست همونجا و بلند زد زیر گریه...بدجور شوکه شدم..خیلی ازش بعید بود...

_مرد گریه نمی کنه..محکم باش پسر...

شاهین:مرد چی..کشک چی...زندگیم مادرم بود...رفت...

_فقط تو نیستی..این دنیا به هیچ کدوممون رحم نکرد....بیخیال

_بیخیال؟؟به همین راحتی???

سرشو گذاشت رو شونم و بازم گریه کرد.یه چیز تو گلوم سنگینی می کرد.گذاشتم اون خالی شه..

حمید رفت وهمون موقع حسام اومد..با اشاره از همون دور پرسید چی شده.ازش خواستم هیچی نگه

.هوشنگ و رامینم اومدن و منتظر با فاصله ایستادن...یهو بلند شد...قبل از اینکه بتونیم جلوشو بگیریم سوار موتورش شد و زد بیرون...

کلافه بودم..بدجور...حسام اومد :

حسام:چش بود این؟؟؟

_فهمید

_چی رو...

_مادرش مرد...

حسام:چی؟؟چرا؟؟؟

_کار همون عوضیه ظاهرا..

رامین:نره الان کار دست خودش بده؟؟

رفتم تو..حمید تو آشپزخونه بود...پشت میز نشسته بود و داشت پیپ می کشید و به یه نقطه نامعلوم خیره بود

_رفت..هرچی هم گفتم نرو گوش نکرد..

_بگو برن دنبالش تا به بلایی سر خودش نیاورده...

_مادرش بود..چرا بهش نگفتی؟؟

_آرام برو اعصاب ندارم..

_کارای من چطور پیش می ره؟؟

_نزدیکیم به هدف..

_پیداش کردی؟؟

_تقریبا..

_اون پست فطرت نباید حتی به آب خوش از گلوش پایین بره.....

حمید خیلی عصبی بود..موندن زیادو جایز ندونستم و رفتم بیرون..ذهنم خیلی آشفته و درگیر بود...رفتم اتاق موزیک..پشت پیانو نشستم و خوندم..

_وقتی که دلم/از زندگی پره

مث اون درختیه که تشنه می بره

از این دنیا که مثل زندونه

اینو بدون همیشه این جوری نمی مونه

کفشتو پیوش و لباس تن کن/می خوام ببرمت جایی که ماجراس چن دور/بزنی بیینی چند چنده شهر/تا بعد بشی من به نمه پرکنده تر/من..همون که خوش بود به وقتی/سر حال و سنگ سفت بود می فهمی/همه چی پیچید رو همین حساب/روزاشم مث همه حتی روز تحویل سال/همیشه متنا بلند بوده مشت/رفیق هر نوعش..با هر نوعی گشتیم/و دیدیم که تهش باززخمی تنهایییم..ولی خوخوش به وقتایی../غصه که مال قصه هاس/ما خوشیم همه جوهره رو زمین با چشم بازهمین/دلیل شادی ما رو می ده/که ساده ترش می شه به گرگ بارون دیده...

وقتی که دلم.. از زندگی پره

مث اون درختیه که تشنه می بره..

از این دنیا که مثل زندونه..

اینو بدون همیشه اینجوری نمی مونه.....(حصین. بیگرض - دلخوشی)

رفتم تو اتاقم و تا وقت شام بیرون نیومدم... دو ساعت عین دیوونه ها زل زده بودم به دیوار
سیگار می کشیدم... خودمم نمی دونستم چه مرگمه...

وقت شام رفتم بیرون.. با چشم سر میز دنبال شاهین گشتم اما نبود..

_شاهین کو؟؟

حسام: هنوز نیومده..

_هنوز نیومده اونوقت ریلکس نشستین شام می خورین؟؟

حمید: چی کار کنم؟؟ بچه نیس که.. خودش میاد..

خیلی عصبانی گفتم:

حسام آدرس اون یارو رو بده..

حمید: آرام بتمرگ نمی خواد تو دایه عزیز تر از مادر بشی...

_حسام آدرس...

الیاس بلند شد و گفت:

_بیا با هم بریم.. من می دونم کجاست..

با اینکه مایل نبودم باهاش همراه شم اما چاره ای نبود..

_من می رم حاضر شم..

سریع رفتیم به مانتو رو همون تی شرت پوشیدم..شلوارم اسلش بود دیگه عوضش نکردم..یه شالم انداختم سرم و رفتم..الیاس تو ماشین منتظر بود..کنارش نشستم و حرکت کرد...

ماجرای شاهین از این قرار بود که تو جوونی پدرشو از دست می ده و چون پدرشم وضعش خوب نبود تو همون خونه کلنگی پایین شهرشون زندگی می کردن...یه روزه شاهین داشت با ماشین دوستش بر می گرده خونه با یه ماشین مدل بالا تصادف می کنه..اون یارو هم میگه مقصر تویی و من خسارتمو می خوام..کل زندگیشم می فروخت نمی تونست خرج اون ماشینو بده..تازه ماشین رفیقشم داغون شده بود.

یارو میگه یا پولمو می دی یا زنگ می زنی پلیس بیاد و می ندازمت زندان...شاهینم با کلی خواهش و التماس ازش وقت میگیره..ادرس و شمارشم می ده به یارو با کارت شناساییش...میگه بهش مهلت بده تا پولشو جور کنه..یه هفته بعد همون یارو که محمود باشه می ره در خونه شاهین..مادره هم از همه جا بی خبر می ره دم در...وقتی میفهمه قضیه چیه شروع میکنه به گریه زاری...شاهین خونه نبوده..محمود زنگ می زنه بهش که یا تا دو روز دیگه باید پولو جور کنی..یا باید بذاری پیام خواستگاری مادرت...شاهین لای حرفاش بهش گفته بوده که پدر نداره اگه بره زندان مادرش دق می کنه...شاهینم وقتی این حرفو می شنوه جوش میاره و هرچی از دهنش درمیاد بهش میگه..میگه حتی اگه شده دزدی کنم نمی دارم همچین اتفاقی بیفته...

مادر شاهین خیلی جوون بود ازدواج کرده بود..واسه همین اون موقع هنوزم خیلی جوون و خوشگل بود..عکس مادرشو بهم نشون داد..واقعا با یه نگاه دلو می برد...مادر شاهین بهش میگه مرده پولداره..اگه باهش ازدواج کنه هم خودش هم اون از این فلاکت خلاص می شن..اما همچنان قبول نمی کرد...یه روز شاهین تو پارک نشسته بود که هوشنگ می شینه کنارش...بهش میگه چته پسر تو همی..؟

اونم چون دلش پر بود خیلی زود سفره دلشو واسش وا می کنه..پیش خودش میگه غریبست دیگه...حرفام که هیچ فرقی به حالش نمی کنه...وقتی حسابی حرفاسو می زنه و خالی میشه هوشنگ بهش میگه اهل خلاف ملاف هست یانه؟اونم که این مدت به هرکاری فکر کرده بود که اون پول جور شه و وصلت مادرش با محمود سر نگیره میگه اره و حاضره تن به هرکاری بده...هوشنگ شماره شاهینو میگیره و میگه تا شب بهش خبر می ده...شاهینم تا شب تو خیابونا پرسه می زنه و به عواقب کارش و خلاصه هرچیزی فکر می کنه...

اون روز می گذره ولی خبری از هوشنگ نمیشه...روز بعدشم محمود میومد که یا خسارتو بگیره یا ببینه شاهین راضی شده یا نه..دو ساعت قبل اینکه بیاد هوشنگ بهش زنگ می زنه و یه آدرس بهش می ده و میگه سریع بیاد..اول دو دل بود...تا حالا نه خودش نه مادرش نه پدرش نون حروم سر سفرشون نبرده بود...اما با اون کار برکتو از زندگیشون می برد..اما بالاخره شیطونه پیروز می شه و میره سر قرار....تموم مدت هوشنگ تعقیبش کرده بود و ناتوی قضیه رو در آورده بود که راضی شدن شاهین بره اونجا..شاهین قضیه رو واست حمید تعریف می کنه و میگه

۱۶۰ میلیون پول می خواد... ماشین محمود میلیار دی بود... واسه همین خیلی خسارت دیده بود... حمیدم میگه اون پولومی دم به شرط اینکه از اون به بعد باهاشون کار کنه و از این به بعد همونجا بمونه....

دست خط و امضا و خلاصه کلی مدرکم ازش میگیره... شاهینم چون مجبور بود قبول می کنه... پولو میگیره و می ده به محمود... اما شرش از زندگیشون کم نمیشه... شاهین به مادرش میگه یه مدت واسه کار داره می ره مسافرت... اونم بعد کلی سوال پرسج کردن قبول می کنه... اون محمود پست فطرتم از موقعیت سو استفاده می کنه وقتی می فهمه شاهین یه مدت نیس چند وقت بعدمی ره دم خونشون به مادرش میگه که شاهینو گروگان گرفتن ومی خوان بکشنش... اگه باهام ازدواج کنی نجاتش میدم... مادر ساده ی اونم بخاطر پرسش سریع قبول می کنه و روز بعدمی رن محضر.... شاهینم وقتی می فهمه که دیگه کار از کار گذشته... هم پاش به خلاف واشده بود هم اون یارو به خواستش رسیده بود.... نمی تونست کاری کنه چون خودشم پاش گیر بود... همونجا پیش حمید می مونه و ازش می خواد که هر جور شده مادرشو از شر اون خلاص کنه... مخصوصا وقتی می فهمه که محمود خودش یه خلافکار گندس..

حمیدم قبول می کنه ولی میگه دیگه خارج شدن از اون باند ممکن نیس... شاهینم دیگه چیزی وایه از دست دادن نداشت... واسه همین می پذیره....

کل راهو تو فکر بودم... واسه همین نفهمیدم کی رسیدیم... الیاسن وقتی دید حالم خوش نیست چیزی نگفت... جلوی یه قصر خیلی بزرگ وایساد.... خیلی خیلی خوشگل بود...

گفت: تو همینجا بشین تا من برگردم

زکی خیال باطل

آرام حرف گوش کن... اینا خطرناکن...

اونا باید از من بترسن... بریم

مطمئن باش سر این لجبازیات یه روز خودم خونتو می ریزم..

جوابشو ندادم و پیاده شدیم..

رفتیم جلو دیدیم در بازه... جفتمون نگران شدیم و دویدیم تو... قبل از اینکه برسیم توی خونه صدای شلیک اومد...

زدم تو سرم: یا حسین شاهین...

سر عتمون بیشتر شد.... با صحنه ای که دیدم داد زدم و دویدم پیش شاهین... با سینه غرق خون رو زمین افتاده بود... سرشو گذاشتم رو پام

_شاهین. داداش. طاقت بیار الان می بریمت دکتر

به زور می تونست حرف بزنه

_آرام..... من دیگه... دیگه چی... چیزی واسه از دست دادن ..نــ... ندارم... همه چی تموم شد..... همه... همه کسم مادرم بود...ب..... به حمید بگو برداری رو... در حق...حقم تموم کرد..... بگو..... بگو شاهین...شاهین...

چشاشو بست و بی جون رو دستم افتاد.... محکم تکونش دادم

_شاهین.... شاهین بلند شو... چشاشو واکن شاهین.... محکم باش پسر... تو نباید اینقدر زود پا پیش بکشی.... شاهین..... خدایا!

بالاخره بغضم شکست.. طلسم یکساله بخاطر داداشم شکست...

صدای گوش خراش محمود اومد

_این خواهر و برادر فداکار وقتی که داشت از گرسنگی می مرد کجا بودن؟

الیاس هنوز تو شوک بود.... با چشای به خون نشسته زل زدم بهش و غریدم.. از خشم می لرزیدم

_می کشمت.. می کشمت کثافت..

هجوم بردم سمتش... چاقوی جیبیمو در آوردم.. قبل اینکه بهش برسم چند تا از نگهباناش جلومو گرفتن.. مثل دیوونه ها دست و پا می زدم و فحش می دادم

_ولم کنین آشغال!.. اگه جرأت دارین ولم کنین.... حیوونای کثیف

محمود: هه... یه جوجه می خواد منو بکشه.. نکنه تو هم هوس کردی بری پیشش.؟

الیاس: خفه شو آشغال عوضی..

الیاسم خواست حمله کنه سمتش اما جلوشو گرفتن...

محمود: با همین الان جفتون با این جنازه کم می شین می رین.. یا با داداشتون همینجا چالتون می کنم..

با اشاره محمو ولمون کردن.. بازم خواستم حمله کنم سمتش این بار الیاس نداشت....

_ ولم کن الیاس.. ولم کن تو رو هم می کشم..._

_ آرام بس کن..... تو زورت به این حرومی و دارو دستش نمی رسه... شاهینم مرده..... با کشتن این دیگه بر نمی گرده...._

با مشت زدم تو سینش و داد ززم سرش

_ به همین راحتی؟؟ شاهینم مرده؟ اینقدر سریع کنار اومدی باهاس؟؟ الیاس شاهین داداشت بود..... تموم شد..... این کثافت کشتش..._

_ عزیزم واسه منم راحت نیس.. اما این یارو دیوونس... باور کن یه بلایی سرت میاره.. بیا بریم...._

برگشتم و باز به شاهین نگاه کردم.. دوباره اشکم سرازیر شد...

_ کاش نمیومدی شاهین.. کاش حرف گوش می کردی.... کاش...._

الیاس بلند شد... منم بلند کرد.. پاهام سست بود.... کمکش کردم شاهینو گذاشت رو کولش... قبل رفتن گفتم

_ تقاصشو پس می دی.... انتقام خون خودش و مادر سو ازت میگیرم..._

محمود: برو جوجه.. کم جیک جیک کن...

تف انداختم سمتش و رفتیم... نگهباناش تا دم در اومدن و هولمون دادن بیرون.... در ماشینو باز کردم و گذاشتم عقب ماشین... ما هم نشستیم... الیاس سرشو پداشت رو فرمون... منم موهامو گرفتم تو دستم و سرمو تکیه دادم به صندلی.. حالم اصلا خوب نبود... اصلا....

تمام کاراش.. حرفاش.. شوخیاش... تو حس رفتناش.. آهنگ خوندناش.. همش از جلو چشمم رد شد... حیف شد... از زندگیش خیر ندیدم.. جوون رفت.. ناکام رفت.. نمی دونم چقدر گذشت که الیاس یه آه بلند کشید و استارت زد....

دیگه تا برسیم نه حرف زدم نه گریه کردم.. رسیدیم جلوی در گاراژ.. دو تا بوق زد.. رامین اومد
درو وا کرد.. بچها همه چششون به ما بود که ببین چی شد... ماشینو بردتو.. داشتیم خفه می
شدم.. پیاده شدم اما الیاس همونجوری نشست.. هوشنگ و رامین اومدن پیش من.. ارسلان و
حسام رفتن سراغ الیاس.. هوا تاریک بود و تو ماشین دیده نمی شد...

هوشنگ: چی شد؟؟ پس شاهین کو??

فقط نگاهش کردم.. نمی توانستم حرف بزنم.. اصلا فکرشم نمی کردم اینقدر داغون شم.. صدای باز
شدن در ماشین و همزمان باهاش صدای شاهین گفتن حسام اومد... زانو هام شل زد و نشستم رو
زمین.. بارون گرفت... تابستون بود و بارون یکم عجیب بود..

ارسلان: الیاس... شاهین بیهوشه نه??

الیاسم چشاش پر اشک بود اما جلوی خودشو گرفت.. واسه چند لحظه همه سکوت کرده
بودن... سرم داشت گیج می رفت... صداها واسم گنگ شده بود... کم کم چشام تار شد و افتادم
زمین و... آخرین صدایی که شنیدم صدای آرام گفتن الیاس بود

چشامو که وا کردم تو اتاقم بودم... یکم به خودم فشار آوردم تا یادم بیاد چه خبره... ساعت
نزدیک هشت صبح بود... سریع از اتاقم پریدم بیرون.. همه جا سوت و کور بود... سریع زنگ زدم به
حمید...

_ الو

_ کجایی??

_ درو وا کن اومدیم..

رفتم درو باز کردم.. دو سه دقیقه بعد رسیدن... قیافه همشون تو هم بود.. رفتم سراغ هوشنگ

_ کجا بودین??

جواب نداد و رفت... از حسام پرسیدم

حسام: دفنش کردیم..

_ کجا??

_ کاوداری....

_ چرا اونجا؟؟

حمید: کجا می بردیش پس؟؟

حالم تعریفی نداشت... با تکنونای الیاس به خودم اومدم

_ آرام خوبی؟؟؟

چند لحظه نگاش کردم و سر تگون دادم.. ولی اصلا خوب نبودم... راه افتادم سمت خونه... قبل اینکه برم گفت

کاریه که شده... خودتو اذیت نکن..

یهو قاطی کردم برگشتم سمتش .. زدم به بازو شو گفتم

_ خودمو اذیت نکنم؟؟؟ کاریه که شده؟؟؟ مگه شهر هرته هرکی دلش می خواد ادم بکشه و صداش در نیاد؟؟؟ اینقدر زود واستون عادی شد؟؟؟

اونم داد زد:

چی کار کنم??? چی کار می تونم بکنم؟؟؟ خلاف همینه... باید آماده ی هر چیزی باشی... فکر می کنی واسه ما راحت؟؟ قبل از تو داداش ما بود... منم دلم می سوزه... ای کاش من به جای اون رفته بودم... راحت شد از شر این زندگی نکبتی..

راست می گفت.. زندگی واسه هممون جهنم شده بود.. تا گردن تو باطلاق بودیم.. دیگه اگه می خواستیم نمی تونستیم یه زندگی بی دغدغه داشته باشیم...

قدمام سنگین بود... به زور خودمو رسوندم به اتاقم.. نشستم رو مبل و سیگارمو روشن کردم... چهره غرق خون شاهین از جلوی چشم کنار نمی رفت... تموم شد بعدی روروشن کردم.. اینقدر کشیدم تا سرم گیج رفت... یادم اومد باید برم شرکت... کارا عقب بود... ولی اصلا تمرکز نداشتم... زنگ زدم به کیان که بگم یه روز وقت بیشتر می خوام.. بعد دوتا بوق جواب داد

_ الو؟؟

__ الو سلام

لحنش تغییر کرد: خوبی؟ چیزی شده؟

__ باید چیزی شده باشه؟

__ اخه عجیبه باهام تماس گرفتی..

__ می خواستم بگم من فردا پوشه ی آخرو شروع می کنم...یه روز وقت می خوام..

__ چرا؟؟

__ به اتفاقای افتاده..حالم زیاد خوب نیس؟

__ کاری از دست من برمیاد؟

اصلا حال حرف زدن نداشتم

__اره..گفتم که..وقت می خوام..

__اون که مشکلی نداره...هروقت خواستی شروع کن

عجیب بود..مهربون شده بود

__ممنون..خدافظ

__آرام..

سکوت کردم

__خانوم..

__بله..

__هیچی..خدانگهدار

گوشی رو قطع کرد..اینم بدتر از الیاس یه چیزیش می شد....

کلافه بودم..رفتم رو به روی کیسه بوکسم..یه لحظه جای کیسه محمودو دیدم....زدم به سیم
اخرو شروع کردم به مشت زدن...چون خیلی مشت زده بودم دستم محکم شده بود اما با این حال
بازم خون شد...اهمیت ندادم و بازم زدم...

یه مشت زدم که دیگه ضعف کردم...همینجور از پنجه هام خون میومد..لباسم خونی شده
بود...رفتم دستشویی تا دستامو بشورم..تو آینه شروع کردم با خودم حرف زدن

_حقمونو از همتون پس میگیرم....می شم کابوس شب و روزتون.....

روز بعد با حمید رفتم شرکت....اصلا حرف نمی زد..حال هممون گرفته بود..از دیروز تا حالا
هیچی هم نخورده بودیم...

مشغول کارم بودم که در زدن..

+بفرمایید..

کیان بود...طبق معمول..اصلا حوصلشو نداشتم...تیپش یکم متفاوت بود..یه جلیقه راه راه مشکی
سفید پوشیده بود با شلوار و پیراهن آستین کوتاه مشکی...موهاشم داده بودبالا...

بلند شدم به زور باهاس دست دادم

_سلام...اتفاقی افتاده؟؟؟

_بله دیروز که گفتم

_خب چی شده؟

_هیچی..

_واسه هیچی داغونی؟؟

_فک نکنم اجازه داده باشم اینقدر خودمونی بشی...

_گفتم شاید بتونم کمکی کنم..

_یکی مرده..می تونی زندش کنی؟

اخم کرد: کی؟؟

برادرم

برادر?? مگه برادر داشتی؟؟؟

اره.. هفت تا...

منظورت همون پسر اس که باهاشون زندگی می کنی؟؟

حالا...

متاسفم

تاسفت کاری رو درست نمی کنه

واست مهم نیسی اگه کسی از حرفات ناراحت شه؟؟

نه...

نمی دونم چرا اینجوری هستی .. امیدوارم وقتی به خودت بیای که دیگه دیر نباشه..

حافظم ضعیفه.. قول نمی دم یادم بمونه...

سر تکون داد و رفت.....

تا ظهر درگیر بودم اما کارم پیش نمی رفت.. این یکی خیلی غیر قابل نفوذ و رو مخ بود.... از هر راهی می رفتم به در بسته میخوردم... دیگه نزدیک بود بزنم کامپیوترو نابود کنم که بالاخره تونستم وارد سیستمش شم..... از چیزی که دیدم نزدیک بود شاخ دربیارم..... محمود شمس.... خودش بود... خود کثیفش بود.... چنان دادی زدم که خودمم ترسیدم چه برسه به حمید

حمید

یهو در باز شد و حمید پرید تو

چته چرا داد می زنی؟؟

_حمید محمود...پیداش کردم....

_مٹ ادم حرف بزن..چه جوری پیداش کردی؟؟مگه کم شده بود؟؟

_وای یه لحظه اون تن مبارکتو تکون بده بیا

_اومد کنارم...گفتم کامپیوتره نگاه کنه..کم کم چشاش گرد شد...

_اره ظاهرا که خودشه...

_بیچارش می کنم..به خاک سیاه می شونمش..اصلا لوش می دم به پلیس

_غلط زیادی نکنی...

_می دونم چی کار کنم..

_وای به حالت اگه دردرس درست کنی واسمون..

_نترس...کارمو بلدم

_از دستش نده...من می رم..

_به سلامت...

وقتی رفت خیلی مشتاق تر از قبل به کارم ادامه دادم...محمود همون عوضی ای بود که شاهینو کشت..و من تونسته بودم به سیستم و داروندارش نفوذ کنم....راسته می گن زمین گرده...این یه بار خیلی زود تقاص پس می ده...

لعنتی خیلی حرفه ای بود و راحت نمی شد کارو پیش برد..اما سخت ادامه دادم....تقریبا تا نزدیکی ۱۲شرکت موندم...دیگه واقعا داشتم کور می شدم...و خوشبختانه به چیزایی که می خواستم رسیدم و همین خستگی رو کامل از تنم در می کردم...آدرسای قراراش..قرارداداش..اطلاعات خودش..شرکتش..پروژه های سنگینش..بیشترش دستم بود..اگه با ادرس می فرستادم واسه پلیس سه سوت کارش ساخته بود...ولی دلم می خواست خودم حقشو بذارم کف دستش...همه رو چندجا ذخیره کردم ..سیستم خودمو فرمت کردم و رفتم سمت خونه..تو راه الیاس بهم زنگ زد..جوابشو ندادم...خیابونا خلوت بود و سریع رسیدم

تا رفتم تو الیاس اومد سراغم و شروع کرد به داد و بیداد کردن

—هیچ معلوم هست تا این موقع شب کجایی؟؟ چرا کوشیتو جواب نمی دی...ها؟؟

—رفته بودم با دوس پسر دور دور...خب ابله مگه حمید نگفته؟؟ شرکت پی خر حمالی بودم..

—تا این موقع؟؟؟

همون موقع حسام و بعدم بقیه ریختن سرم

حسام:شیری یاروباه

—شیر شیر..

—هوشنگ:ایول...اینه...

حسام:آرام..امیدمون به توئه..

—می دونم باید چی کار کنم...

الیاس:می خوای چی کار کنی؟؟

—صبر کن میفهمی..

برناممو واسه حمید گفتم..همه دور هم جمع شدیم..تلفنو برداشتم و شمارشو گرفتم....زدم رو اسپیکر...بعد کلی بوق بالاخره صدای نجسش اومد..صداش خواب الود بود..معلوم بود هنوز نفهمیده چه خاکی توسرش شده

—الو..

—به به..سلام عرض شد اقای شمس..

—شما؟؟

—چه خبر؟بد موقع که مزاحم نشدم؟؟

تک تک کلماتی که بیات می کردم با لحن کینه ای بود

__ کی هستی؟؟ ساعت اشب زنگ زدی میگی مزاحم نیستم؟؟ کمشو بابا

داد زدم: به نفعتنه قطع نکنی..

__ چی میگی؟؟ حسن اجیرت کرده که اخاذی کنی؟؟ من پول مفت ندارم به کسی بدم

__ میبینم که یکی دوتا هم نیستن.. اما نه.. اشتب گرفتی.. اگه می خوای بدونی من کیم پاشو برو
سیستمتم رو یه لحظه چک کن و برگرد... ده دقیقه دیگه بازم تماس می گیرم

گوشی رو قطع کردم..

الیاس: حروم خور توله سگ

__ خودمونم همچینا حلال خور نیستیم..

هوشنگ: تو مارو با اون مقایسه می کنی؟

__ بیشتر از اون نباشه کمتر از ون خلاف نکردیم..

حمید: خفه چن دقیقه..

نگاه همه به ساعت بود.. بالاخره ده دقیقه شد و باز تماس گرفتم.. اما این بار بوق دوم جواب
داد.. صدای نعره کشیدنش از پشت تلفن اوامد

__ تو کی هستی آشغال؟؟ چی می خوای؟؟

__ هوی آرام باش گارداش.. یکی یکی...

نفس نفس می زد... معلوم بود دلش می خواست منواز پشت تلفن خفه کنه...

کی هستی؟؟

__ یه نفر... ذهنتو درگیر نکن.. چون به نتیجه نمیرسی

__ فقط بگو چقد می خواد؟؟

__ اهاا..خوشم اومد..پسر فهمیده ای هستی..زود میگیری خوشم اومد.

__ اینقدر شر و ور نگو..جوابموبده

الیاس خواست داد بزنه اما بچها جلوشو گرفتن

__ هر بی احترامی مبلغ می ره بالاتر..

__ بگوو...

__ هشت.....میلیار د...تومن...

__ هه...تو خواب ببینی من اینو بهت بدم...

__ میل خودته...می دونی..و با...دارو ندارت که الان تو دستای منه خدافطی کنی...این پول که
واسه شما پول خورده..چی شد..

هر چی بگذره میاد روشا؟؟؟اونوقت منم...

__ هر غلطی دلت می خواد بکن..

__ باشه..پس حاضر شو...قراره بری حالا حالا ها اب خنک بخوری..

یکم سکوت کرد

__ پنج بیشتر نمی دم..

__ نوچ..نمی صرفه..

__ شیش....

__ هعی...چه کنیم ..این انصاف ما هم کار دستمون داده...

__ سگ مفت خور..

یهو الیاس داد زد:سگ تویی و اون...

بچها جلو دهنشو گرفتن

پس یکی نیستین... چند تا مفت خورین..

هوی خفه شو.. بفهم چی میگه... هر چی باشیم از تو و اون دارودسته کیفیت بهتریم...-

چون کارش لنگ بود چیزی نگفت

ا درسو واست میفرستم.. فردا ساعت ۱۲ با پول نقد سر قرار.. فقط وای به حالت اگه ادم با خودت بیاری...

شیش میلیارد پول نقدو چه جوری بیارم؟؟

اونش به من مربوط نیس.. فردا منتظرم.. شبت خوش.. خوب بخوابی

با پوز خند قطع کردم.... صدای تحسین و ایول گفتن بچها بلند شد...

اگه بیاد که میاد یه مدت می رین استراحت...

حمید: مچکرم که به جای من تصمیم می گیری..

منو تو نداریم.. مگه نه؟؟

چیزی نگفت...

همه خوشحال بودن جز الیاس.. همیشه خنثی بود...

حمید: یه لحظه همه ببندین... فردا من و آرام و حسام و الیاس می ریم سر قرار.... اینکته کی بره جلو اول هم بعدا مشخص می کنیم... هوشنگ و ارسلان و رامینم می رن واسه دفاع.. اگه کسی باهاش بود خفتشون می کنن... فقط حواستون باشه نباید لو برین...

واسم مهم نیس...

حمید: همینکه گفتیم.. آرام بحث نکن..

اون کثافت باید بفهمه با کی طرفه.....

_ ساعت چنده؟؟؟_

حسام:۱۲:۰۱

دیگه الانا بود که بیاد...همون موقع صدای ماشین اومد..خودش بود...

بچها سریع رفتن تو خونه...خونه که نه..خرابه..تو یه آهن آلاتی خارج شهر بودیم....باندا نامو
بستم دور دهنم..کلامو بیشتر کشیدم جلو...در زدن.....خودم رفتم جلو....اسلحمم در
آوردم..چند لحظه پشت در ایستادم و یهو در باز کردم..خیلی ناگهانی کشیدمش تو و درو
بستم..غافلگیر شد و افتاد زمین...اسلحه رو گرفتم سمتش.....

_ دستاتو ببر بالا...یا لا....._

با.....باشه..اروم باش.....

_ خفه شو نکبت..کاری که گفتمو بکن..._

دستاشو برد بالا...کیفی که همراهش بودو از رو زمین برداشتم...نوک اسلحه رو کوبیدم تو کنرش
و گفتم..

_ بلند شو ..سریع..._

بلند شد...هولش دادم و افتاد جلو..

مث سگ ترسیده بود....

_ کجا داریم می ریم؟_

_ زر اضافه موقوف...برو..._

یکم جلو تر نگهش داشتم..هولش دادم و افتاد زمین.....

_ تگونی نمی خوری....._

اول مدارکم....

_ الان همه چیت دست منه...پس هر حرف اضافه ای به ضررت تموم میشه...._

_اون کیف الان دست توئه ...پس تو هم فلشو بده...

اول کیفو چک کردم....همش تراول بود....و اصل.....فلشو از جیبم در آوردم و پرت کردم
جلوش...کیفو بستم و گذاشتم کنار....رفتم جلوش ایستادم..بلند شد و لباسشو نکوند.....زل زدم
بهش

_آمار خلافت دستت هست؟؟

_اونش به خودم مربوطه...پولتو گرفتی..شرت کم..

_خبر داری چندتا دختر و بی ابرو کردی؟؟

رفتم جلو...رفت عقب...

_تو رو سینه..

رفتم جلوتر

_خبر داری چند تا خانواده رو داغ دار کردی؟؟

بازم رفتم جلو...

_خبر داری چن تا جوونو اواره کوچه و خیابون کردی؟؟؟

رفتم جلو

_خبر داری چند تا خانواده رو از نون خوردن انداختی؟؟

_خبر داری آه چندتا مادر پشتته؟؟؟

چسبید به دیوار...ترسو از چشاش می خوندم..بدون محافظاش پشه هم نبود...

_ولی من خبر دارم..آمار تک تکشونو دارم....تو اصلا وجدان داری؟؟خدا صبرش خیلی
زیاده..ولی به وقتش..جوری جوابتو می ده که روزی هزار بار از خودش آرزوی مرگ کنی.....

داد زدم:بچهها

رومو که برگردوندم یه مشت زد تو صورتم..خواست فرار کنه با لگد زدم تو شکمش...خم شد با
 ارنج کوبیدم تو صورتش...همون موقع الیاس و حسان اومدن و شروع کردن به زدن....فحش می
 دادن و می زدن..طعم شوری خونو حس کردم...از جیبم دستمال در اوردم و گوشه لیمو پاک
 کردم...داست جلوی چشم جون می داد...داد می زد و ناله می کرد..باید خیلی بدتر از اینا
 سرش میومد....چهار تا کتک کمش بود...الیاس خون جلوی چشاشو گرفته بود

_.فکر کردی شهر هرته؟؟باید مٹ سگ جون بدی و بمیری....

خیلی زدنش...جدی جدی داشت می مرد..

_.بسه بچها و لش کنین....

الیاس و حسام نفس نفس زنون رفتن عقب.محمود از درد به خودش می پیچید.همه جاش خونی و
 له بود.نشستم کنارش.از درد ناله میکرد...چشاشم نیمه باز بود.باندانا رو از رو دهنم کشیدم
 پایین..با دیدنم چند لحظه بی حرکت نگام کرد.فکرشو نمی کرد انقدر زود تلافی کنم..پوز خند
 زدم و گفتم:فکرشم نمی کردی نه؟زمین گرده.

بلند شدم.یه لگد زدم تو شکمش و گفتم:باید ذره ذره جون بدی و بمیری.

با درد گفت:می کشمت.حتی اگه یه روز از عمرم مونده باشه زندت نمی دارم...

الیاس تااینو شنید محکم زد به پهلوش و بیهوش شد.

الیاس:تو غلط می کنی با هفت جد و آبادت..قبل از اون خودم می کشمت..

گفتم:بیهوش شده.

حسام:نمیره بیفته رو دستمون..

پوز خند زدم و گفتم:نترس.سگ جون تر از این حرفاس.حمید کجاس؟

صدای پاش اومد.اومد بالا سر محمود.نبضشو گرفت و گفت:

هنوز می زنه...جمعش کنین ببرین بندازینش جلوی خونش...تهدیدش کنین که جرئت نکنه غلط
 اضافه کنه...

حسان و الیاس بلندش کردن و بردنش....وقتی رفتن بقیه بچها اومدن داخل....

حمید:همراه داشت؟

هوشنگ:اره دو تا قلچماق بودن همراهش.خفتشون کردیم.

حمید:آرام پولا..

کیفو دادم بهش.کامل چکشون کرد که قلبی نباشن.وقتی خیالش راحت شد گفت:باید بریم شرکت..به مهرداد گفتم سه بیاد

گفتم:چیزی هم درباره محمود بهشون گفتم؟

_نه خودت جمعش کن...

_مطمئنی می شه بهشون اعتماد کرد؟

_سابقشونو چک کردم.خلافکار و سابقه دارن.خلافشونم الان سنگینه.حواسم هست دارم چی کار می کنم.

_امیدوارم.....

با هم رفتیم شرکت..اروم شده بودم.اون تنش درونم خوابیده بود.همه ی اطلاعاتشو داشتم.بعد چند وقت ناشناس همه رو می فرستم واسه پلیس.حمکش صد در صد اعدامه.

در باز شد و کیان اومد داخل.حالا خوبه گفت به مهرداد گفتم.دیگه گیر ندادم چرا در نزدی.

کیان:سلام

_سلام

نشست جای همیشگیش.

_حتما خبر مهمیه که گفتین زود بیام.

_چای یا قهوه؟؟

مهمون نواز شدي..

سوالم جواب نداشت؟؟

قهوه...

به منشي گفتم دو تا قهوه بياره..

خيلي خونسرد زل زدم بهش و گفتم:

مي رم سر اصل مطلب...اول بگن كه همه ي پوشه ها تموم شد.

خوب پيش رفتي...

و اينم بگم پوشه اخر مربوط بود به يه نفر كه مادنبالش بوديم...

اخماش رفت توهم

خب؟؟

اون همون ادميه كه رفيق و همخونه منو كشت. يه ادم كثيف. امروز رفتيم و يه گوش مالي حسابي بهش داديم

يهو قاطي كرد:

شما به چه حقي از مدارك ما سو استفاده كردين؟؟

من كاري به پروژت نداشتيم..همشم الان بهت تحويل مي دم..اين يه درگيري شخصي بود...

الانم مي خوام امارشو بدم به پليس

توببخود مي كني..

داد زدم:صداتو واسه من بلند نكن..من هر كاري دلم بخواد مي كنم

باشه..پس قيد بقيه پولو بزنين..

_ هوی هوی...اون قضیش جداس. کارای منم به تو ربطی نداره...

+حق نداشتی این کارو کنی

_مگه تو باهاش چیکار داری؟؟

+به خودم مربوطه تو فقط وظیفه تو درست انجام بده و پولتو بگیر.

+من کاری به کار تو ندارم.گفتم که درگیری شخصی بود.الانم می خوام مدارکو بفرستم واسه پلیس.

کلافه بلند شد راه می رفت و دست می کشید لای موهای لختش بعد چند لحظه گفت:

_خودم مدارکو می دم دست پلیس..

+از کجا مطمئن باشم راست میگی؟

_لا اله الا الله...هفته ی دیگه بیا پشت میله های زندون ملاقاتش.

+قبوله

_حالا پوشه ها رو بده.

تموم پوشه ها رو گذاشتم تو کیف و بهش دادم

_پاشو بریم چک بعدی رو بنویسم.

خودش زود تر رفت بیرون و درو محکم بست.خود درگیری مزمن داشت.وسایلمو جمع کردم و رفتم اتاق حمید.همون موقع چکو تحویلش داد و بلند شد.

کیان رو به حمید گفت:

+راستی...هفته دیگه مهمونی داریم...شما هم دعوتین...

_چه مهمونی ای؟؟

+نگران نباشین مطمئنه.به مناسب موفقیت کاری.تو ویلای مهر داد برگزار میشه.

_ قول نمی دم ولی سعیو می کنم.

+ :همراهم می تونین بیارین. ادرسو واسه خانوم ستوده پیامک می کنم. من دیگه برم... خدا نگهدار.

_ حدافظ

از کنارم که خواست رد شه چند لحظه مکث کرد. یکم نگام کرد و با اخم رفت.

بعد رفتنش به حمید گفتم:

+ واسه چی قبول کردی؟

_ گفتم اگه شد

+ نمی شه ریسک کرد حمید.

_ می دونم دارم چی کار می کنم.

+ تو هم که با این جملت دهن مارو صاف کردی، من نمیام.

_ میای

+ حوصله ندارم ولم کن.

_ هر جا من برم تو هم میای.

+ بعضی وقتا واقعا رو مخی، من می رم فعلا.

زدم از شرکت بیرون اعصابم خط خطی بود، یکم تو خیابونا گاز دادم و رفتم خونه سوت و کور بود ، بعد مرگ شاهین بچها خیلی اروم شده بودن حتی من. داشتم می رفتم تو اتاقم که صدای الیاسو شنیدم.

_ آرام؟؟

برگشتم سمتش

+هان؟؟

_می خواستم یکم باهات حرف بزنم.

خیلی عوض شده بود

_لباسات رو عوض کن بیا پشت بوم.

لباسامو با یه تی شرت و شلوار مشکی عوض کردم و رفتم بالا، لبه بوم نشسته بود و پاهاشو آویزون کرده بود.

منم مثل خودش کنارش نشستم: نگاهمو دوختم به رو به رو ما اون به من نگاه می کرد. دیدم چشم ازم برنمی داره زل زدم بهش. تو چشاش یه چیزی مثل حسرت می دیدم. یکم بعد سرشو انداخت پایین اه کشید. نگاهشو دوخت به آسمون و شروع کرد:

_از وقتی چشم وا کردم بابام یه عملی مفنکی بود و مامانم حامل خانواده بابام می کشید و نعشه می شد بعدم مامانمو می گرفت به کتک. اونقدر می زد تا خسته می شد. روز به روز شاهد پیر شدن مامان جوون و خوشگلم بودم اما کاری از دستم بر نمیومد. ۱۴، ۱۵ سالم که بود بابام به درک واصل شد که کاش زودتر می شدخیری ازش ندیده بودم.. حتی یه قطره اشکم نریختم. ته دلم خوشحالم بودم مامانم سی سالش بود اما اگه می دیدیش فکر می کردی زن ۵۰ سالس. بعد مرگ بابام خانوادش دست از سرمون بر نداشتن. خانواده مادرم طردش کرده بودن، چون با اون مرتیکه عملی ازدواج کرده بود کاش از اول به حرفشون گوش می کرد.

فامیلای بابام اونقدر اذیتش کردن تا دیوونه شد. تو خونه جیغ می کشید و موهاشو می کند. یهو می زد زیر خنده یا بعضی وقتا یه روز کامل می رفت تو خودش و با هیچ کس حرف نمی زد.

منم فقط گریه می کردم و نفرین، بردنش تیمارستان و بستریش کردن. چند وقت موند و بعدم خبر دادن که خود کشی کرده، حال قابل وصف نبود حتی یه لحظه هم حاضر نبودم با عمه هام زندگی کنم.

با همشون اساسی دعوا کردم و زدم به خیابونا آواره شده بودم. پولم کم بود. دیگه کم آوردم یه روز نشستم گوشه خیابون رو جدول یادمه بارونم میومد. بغضم شکست و از ته دل زار زدم. احساس می کردم بدبخت تر از من وجود نداره.

همینجور در حال گریه کردن به حال خودم بودم که یکی نشست کنارم فرشته نجاتم بود. شایدم بدبختیم. حمید بود. همه چی رو واسش گفتم. اون گفت بهت جا می دم ولی باید واسم کار کنی. منم از خدا خواسته قبول کردم. اختلاف سنیمونم کم بود من ۱۸ سالم بود و اون ۲۲ سالش.

اولین نفری بودم که باعث تشکیل گروه بارکد شدم. اوایل خیلی ترسو بودم. سر هر کاری زود می زدم زیر گریه. اما حمید منو به خودم آورد. همین کارایی که واسه ساختن تو کرد اول رو من پیاده کرد. کم کم همه چی خوب شد. عادت کردم و سخت شدم.

عادت کردم و سخت شدم.. تا اینکه یه روزی یه روز کذایی دلمو باختم خر بودم. داغ بودم. جوون بودم حالیم نبود. تو یه نگاه یه دل نه صد دل عاشقش شدم خیلی خواستم ازش فاصله بگیرم. اما نه من نه خودش نتونستیم. بالاخره من خلافتار بودم و اون از یه خانواده معمولی اما همه ی کاراش تظاهر بود.

_ خوشگل بود؟؟؟

زل زد به چشم

_ نه.

تعجب کردم

_ خیلی خوشگل بود ولی دیگه به چشمم نمیومد وقتی بهش پیشنهاد دوستی دادم خیلی سریع قبول کرد حدود یه سال باهم بودیم. جونم به جونش بسته بود. یه روز نمی دیدمش صبحم شب نمی شد.

هرچی می خواست سریع واسش فراهم می کردم. حتی می خواستم برم خواستگاریش اما هر بار یه بهونه ای میاورد یه بار می گفت باید درس تموم شه یه بار می گفت بابام نمی ذاره یه بار می گفت هنوز زوده ولی بازم بیخیال نشدم اوایل که حمید فهمید می گفت بیخیالش شم. از این دخترا چیزی گرم نمیشه همشون مثل همین می خواد ازت بچاپه و بعدم ولت کنه اما کور و گر شده بودم وقتی دید اهمیت نمی دم گفت پس دردرس واسش بسازم بلایی سرم میاره که مراغای اسمون به حالم زار بزنی.

منم قبول کردم؛ یه روز اومد بهم گفت می خوام دماغمو عمل کنم با اینکه دماغش خیلی خوب بود و از نظر من هیچ مشکلی نداشت. دیدم دوست داره قبول کردم. خودمم خرجشو دادم چند وقت بعد اومد گفت همه دوستانم رفتن لباسونو پروتز کردن من لبم کوچیکه می خوام برم پروتز کنم.

هرچی بهش گفتم لبث خیلی هم خوبه و به صورتت میاد قبول نکرد. بازم راضی شدم و رفت. کم کم کل صورتش مصنوعی شد فکشو عمل کرد ابروهاشو تاتو کرد گونه کاشت. اما من اون چهره قبلیشو بیشتر دوست داشتم هر مهمونی ای هم که می شد منو می برد که به دوستاش پز بده

چند بار به سرم زد و لش کنم اما وابستش شده بودم. دیگه اون دختری که می خواستم نبود حتی نوع پوشششم عوض شده بود بدن نما و زننده یه بار باهاش جدی حرف زدم گفتم تو عوض شدی من همچین دختری رو نمی خوام. جوری گریه کرد که اکه یزیدم بود دلش به حالش می سوخت ازش معذرت خواهی کردم و دیگه کشش ندادم چندماه به همین روال گذشت.

یه روز واسم پیام اومد یه آدرس بود زیرشم نوشته بود ساعت پنج عصر منتظر مداولش خواستم نرم ولی بدجور کنجکاو شده بودم همون ساعت رفتم به اون ادرس زنگ زدم و درو باز کردن رفتم بالا دیدم..

یکم مکث کرد

_ دیدم عشقم همونی که هوش و حواسمو برده بود تو بدترین شرایط تو بغل یکی دیگه داره می که و می خنده یه لحظه نمی دونی چه حسی بهم دست داد نفرت از همون لحظه تو وجودم ریشه کرد ناراحت نشدم، چون لیاقتم رو نداشت ولی افسوس می خورم که کاش قبل این اتفاقات به خودم میومدم. رفتم جلو با دیدنم خنده رو لبش خشکید. تف بدون اینکه عصبانی بشم یا ناراحتی رو تو چهرم نشون بدم به همون یارو گفتم

_ مثل من خر نباش خوب ازش استفاده کن.

بدون اینکه بهش نگاه کنم رفتم یه مدت خبری ازش نشد، کلا هر دختری رو که می دیدم دلم می خواست با دستای خودم خفش کنم. دلم می خواست بگیرمشون زیر مش و لگد. صدای ناله و التماسشون رو بشنوم دیوونه شده بودم.

کم کم داشتم با خودم کنار میومدم که سر و کلش پیدا شد. حتی اندازه نوک سوزنم بهش حسی نداشتم. به نظرم خیلی حال به هم زن میومد، اومده بود التماس می کرد می گفت اشتباه کردم مجبورم کرده بود. منو ببخش.

گفت بیا خواستگاریم. جواب منم هر سری فقط یه پوز خند بود. پاتوقم یه پارک بود و یه کافی شاپ. جامو می دونست هی میومد سری اخر تهدیدش کردم. اونم ترسید و دیگه دور و برم پیدااش نشد.

دو سال بعدم خبر مرگش اومد. تو یکی از پارتیا هفت هشت نفری دخلش رو آورده بودن. حتی یه ذره هم ته دلم احساس ناراحتی نکردم. درست مثل روزی که پدرم مرد. دیگه هیچ کس جز خودم واسم مهم نبود.

چند وقت بعد کم کم بچه ها بهمون اضافه شدن و سرم یکم با اونا گرم شد. هدف هممون الان یه چیزه. اونم اینکه هر کی که جلوی پیشرفت مارو گرفته بز نیمش زمین.

هیچ وقت فکر نمی کردم الیاس اینقدر بدبخت باشه.

_ که اینطور.

_ الان داری تو دلت میگی چقدر بدبختم نه؟

_ تو دلم نه. می خواستم بلند بگم خودت ذهمنمو خوندی

_ می دونم کلا دنیا باهام چیه

_ متاسفم بیشتر از این نمیتونم ابراز احساسات کنم.

_ تاسف خوردن چیزی رو درست نمی کنه.

بینمون سکوت برقرار شد اما خودم شکستمش

_ پس بگو چرا بام لج بودی. راستی اسمش چی بود آشغال خانوم؟؟

خندید

_ آرام.

_ چی؟ خدایا منو گاو کن.

_ چرا تو رو؟؟ باید حمیدو گاو کنه.

_ ببین اگه خونمم می ریختی بهت حق می دادم. دیگه کاملاً فهمیدم چرا چرا روی دیدنمو نداری

_ نداشتم.

_ یعنی الان داری؟؟

-هی بگی نگی.

__ تو ادم بشو نیستی اصلا حقته هرچی سرت اومده.

__ مثل توام دیگه.

__ خودتو با من مقایسه می کنی؟

__ استادمون مشترکه..

__ پوف من برم دیگه

__ میشه نری؟

یه مدل خاصی گفت چشاش توان مقاومتو ازم گرفت نشستم.

__ تو از من بدت میاد؟؟

__ هی بگی نگی.

__ کوفت حرفای منو تکرار نکن

__ راستش رو بگم؟

__ آره..

__ خیلی

خندیداز همون خنده قشنگا

__ حالا که خودمونیم: چرا انقدر سردی؟؟

__ عادت کردم.

__ با ما هم؟ دیگه هر چیزی به جاش

__ کلا خودم رو با این مدلم وفق دادم نمی تونم کاریش کنم.

ولی خوب پاچه می گیری فک کنم خوبم بتونی ناز کنی و ادای دخترونه بیای.

مشت زدم به بازوش دستشو گذاشت روشو بازم خندید.

چقد می خندی؟

نخندم؟ تو که دوست داری؟

عق کی گفته؟

نگاهای هیزت. اینجوری دیگه چیزی واسه زنم نمی مونه.

یکم پیسی وا کن واسه خودت. اخه کی زن تو میشه؟

اختیار داری. یه دست لای مو و یه چشمک کار تمومه ، باید بیای فدایی جمع کنی.

میمون هرچی زشت تر اداش بیشتر.

اومد سمتم

چی گفتی؟

همون که شنفتی.

از لب بوم بلند شدم و نشستم زمین. اونم سریع اومد که در نرم.

سریع بگو غلط کردم

زارت شاتا بابا

این چرت و پرتا چیه میگی؟

رمزه.

کامل خم شد روم کمرم درد گرفت و افتادم زمین دستاشو گذاشت دو طرفم.

بگو غلط کردم

__عمر ۱۱۱ شتر در خواب بیند قورمه سبزی.

__باز خندید انگشت کردم تو چال لپش.

__چی کار می کنی؟

__هیچی

__کجا بودیم؟ اها زود تند سریع بگو.

__بین تو خواب بینی من ازت عذر خواهی کنم.

__حرف اخرته؟

__اره

__خودت خواستی.

__لبمو زندونی لبش کرد اروم و با لطافت می بوسید اصلا خبری از خشونت یا تلافی نبود یکم تقلا کردم دیدم حریفش نمی شم بیخیال شدم.

__یکم بعد ازم فاصله گرفت.

__چشمام خمار شده بود.

__مثل اینکه بد نگذشته.

__الان خستم به زودی تلافی می کنم.

__باز خواست بیاد جلو انگشتمو گذاشتم رو لبش با جدیت گفتم

__هدف از این کارا چیه ؟ نکنه فکر کردی منم مثل ارامم؟ یا می خواد کارای اونو رو من تلافی کنی؟

__هیچ وقت خودتو با اون مقایسه نکن خب؟ هیچ وقت.

وقتی دید چیزی نمی گم دراز کشید و منو گرفت تو بغلش. مثل یه موش بودم تو آغوش فیل. نگامو دوختم به اسمون، ستاره ها تک و توک چشمک می زدن. بعد مدت ها اروم بودم نمی دونم چرا ولی دوست نداشتم از بغلش بیام بیرون.

_آرام؟

_بله.

_نمی خواستم اینو بگم. اما تو با بقیه واسم فرق داری. از تنها دختری که متنفر نیستم تویی. خواهش می کنم فکر نکن می خوام ازت سوء استفاده کنم یا قصدی دارم از این حرفام.

_پس چی؟؟

_نمی دونم پرس.

_ولی تو رو هم مثل بقیه بچها. به چشم برادر می بینم.

یه وری دراز کشید و دستشو گذاشت زیر سرش و گفت

_ولی من برادرت نیستم.

_منم نگفتم هستی

پس نگو

_باشه اما حسم همونه که گفتم

_اصلا از این لوس بازی خوشم نمیاد وقتی برادرت نیستم دلیلی نداره بگی هستم.

_پس چی هستی

-یه همخونه، یه همکار، یه رفیق یه...

حرفشو خورد

_یه چی؟؟

هیچی بلند شو

خواستم بلند شم گفت

یه لحظه صبر کن

خم شد و پیشونیمو نرم بوسید. گرمای لبش به کل تنم تزریق شد.

بابای خوبی میشی

لبخند زد اما خیلی تلخ

وقتی بلند شدم گفتم

یه چیزی بگم؟

بگو

خیلی مشتاق بود ببینم چی می خوام بگم

هنوز سر حرفم هستم که زشتی. ولی اگه همیشه بخندی می تونم بهت یکم امید بدم.

حمله کرد سمتم. منم پا به فرار گذاشتم پریدم تو اتاقمو درو بستم صدای از پشت در اومد.

تو که از اونجا میای بیرون. شب بخیر

به خودم که اومدم دیدم نیشم تا بناگوشم بازه. باورم نمی شد. بالاخره طلسم شکست الیاس از دست تو الیاس.

روز بعد ساعت شیش ساعت زنگ خورد. با غرغر بلند شدم

ای بابا، اگه یه روز تونستم مثل ادم کپمو بذارم.

یادم اومد کارم تموم شده. یه اخیش گفتم و دوباره شیرجه زدم رو تخت.

تا ساعت ۱۱ خوابیدم. خیلی وقت بود انقدر نخوابیده بودم. بلند شدم و یه راست رفتم
حمام. حسابی خودمو شستم و اوادم بیرون صدای گوشیم اومد. کیان پیام داده بود ادرس رو
فرستاده بود

_دوشنبه ساعت هفت شروع میشه منتظریم.

رفتم از اتاق بیرون حمید و الی داشتن می رفتن بیرون سریع خودمو رسوندم بهشون

_حمید

_ها

_امروز چند شنبس؟

_جمعه..چطور؟؟

_دوشنبه مهمونی دارن.

-باش ردیفش می کنم فعلا

_فعلا

الیاس:قضیه مهمونی چیه؟

حمید:بیاتو راه بهت میگم.

وقتی رفتن دیدم حسام داره میاد.

_آرام بیا بین فیض ببر تیر روزنامه واسه ماست و باری دیگه سرقتی میلیاردي.

_به به می بینم که معروف شدیم لو نرفتیم که.

_نه بابا مگه می شه لو بریم .میگن یارو وقتی فهمیده افتاده گوشه بیمارستان لبشم کج شده.

بعدم خودش خندید.

_چرا می خندی حالا؟

__ خودمم نمی دونم.

__ دعا می کنم شفا بگیری.

__ با هم ایشالله

__ خل و چل.

برگشتم به اتاقم. یه سیگار روشن کردم و رفتم تو فکر.

تو فکر بچها، هممون بدبخت بیچاره بودیم. رامین بدبخت که از بچگی بین گدا گوله ها بزرگ شده بود. انقد ازش بیگاری کشیده بودن که پناه آورد به حمید. حسام پدر مادرش دو سالگی پدر و مادرش تو راه سفر بودن که هواپیما سقوط می کنه و جفتشون می میرن و عموش سرپرستیش رو قبول می کنه. زن عموشم از اون سلیطه ها بوده هی در گوش عموش می خونده که بفرستنش بهزیستی. وقتی حسام پنج شیش سالش می شه می فرستنش اونجا. تا ۱۷ سالگی می مونه و بعدم فرار می کنه.

و از طریق الیاس وارد باند میشه. هوشنگ از بچگی فقیر بوده و باباش به زور خرجشونو می داده یهو مادرش فیلس یاد هندستون می کنه و می ذاره می ره باباشم از غصه زیاد سرطان می گیره. هوشنگ می ره تو یه نونوایی کار می کنه تا بلکه بتونه یکم کمک کنه به باباش. تا اینکه خبر میارن واسش که باباش مرده. کلا از دنیا ناامید میشه. یه بارم خودکشی می کنه ولی زنده می مونه صابکارشم وقتی می فهمه از اونجا پرتش می کنه بیرون. اونم از همه جا مونده و رونده با حمید آشنا می شه و میاد تو گروه. ارسلاشم مادرش سر زامی ره. پدرشم از این پولدارای خوش گذرون بوده بعد مادرشم دو تا زن می گیره. اصلا هم به پسرش اهمیت نمی ده. ارسلا هم یه اینا رو تحمل می کنه تا اینکه پدرش یه گند بزرگ بالا میاره. همه رو می ندازه گردن ارسلا و خودش با زن جدیدش از کشور خارج میشه. شاهین بیچاره هم که رفت الیاسم که تکلیفش معلوم بود.

همه با ورودمون به گروه به منجلا ب فرو رفته بودم اما حذاقلش این بود که به خواستمون می رسیدیم.

تا شب یکم آهنگ زدیم و یکم ولگردی کردم تو گاراژ ولی بازم حوصلم سر رفته بود.

خواستیم برم زودتر بخوابم که در زدن. درو باز کردم. الیاس بود. اون لحظه برای اولین بار از دیدنش ناراحت نشدم.

__سلام

__سلام

__بله کاری داشتی؟

__یکم خوش اخلاق باشی بد نیستا

__همینه که هس بگو.

__چی کار می کردی؟

__ساعت ۱۱شب معمولا آماده می شن واسه خواب.

__تنهایی نمی ترسی؟می خوای پیام با هم بخواییم؟

__خواستم با مشت بزدم تو شکمش اما رو هوا دستمو گرفت.

__باشه حالا وحشی نشو.قضیه مهمونی چیه؟

__مگه حمید بهت نگفته؟

__نه.

__می دونستم دروغ میگه واسه همین کرمم گرفت.

__کیان دعوتم کرده برم خونش.

__اخم کرد:کیان خیلی غلط کرده.چه زود صمیمی شدی.

__چیه؟می خوای بگم جناب آقای سرکار ملکی؟

__به چه مناسبت؟

__مهمونی.

__چرا دروغ میگی.

__ آخه تو که می دونی بیخود می پرسی _ یا کی؟

__ منو حمید

__ همین؟

__ وای نه گفت هرکی خواست بیاد

__ با اجازه کی می ری؟

__ خودم

__ نه بابا

__ زن بابا.

__ آرام بسه

__ بس نیس گلرنگه

__ خیلی دوست داری دیوونم کنی؟

__ اره خیلی

__ لا اله الا الله

__ محمد رسول الله..

__ طاقت نیاورد و زد زیر خنده. هم می خندید هم حرص می خورد.

__ این زبونتو از کی به ارث بردی؟

__ بابای خدا پیامرزم

__ مگه مرده؟

__ واسه من مرده

__ دلم واسه شوهرت می سوزه

__ تو به فکر زن خودت باش

__ زن من که خوشبخت ترین ادم روی زمینه.

__ اسفند دود کن چش نخوری.

__ جز تو کسی چشم نمی زنه

__ هه هه هه با مزه. نمکات تموم نشه.

__ نترس کارخونه نمک سازی دارم

پوزخند زدم

__ آرام

__ ها

دست کشید تو موهام

__ موها تو مشکی کن.

__ وا، چی میگی یهو وسط دعوا

__ احساسم میگه بیشتر بهت میاد.

__ تو رو سننه. مگه احساستم حرف می زنه

__ خواهش می کنم و دیگه کوتاهشون نکن.

چیزی نگفتم.

زل زد بهم. باز داشت خطرناک میشد. هولش دادم بیرونو گفتم

__باشه دیگه خوش اومدی.

__یعنی برم؟

__آفرین خیلی باهوشی راضیم ازت.

__میشه واسم بخونی.

نمی دونم چرا قدرت نه گفتم بهش رو از دست داده بودم. رفتم تو اونم دنبالم اومد.

وقتی نشست گیتارمو دادم بهش. خودمم نشستم کنارش و شروع کردم به خواندن:

__در این دنیا تک و تنها شدم من

گیاهی در دل صحرا شدم من

چو مجنونی که از مردم گریزد

شتابان در پی لیلا شدم من

چه بی اثر می خندم

چه بی ثمر می گریم

به ناکامی چرا رسوا شدم من

چرا عاشق چرا شیدا شدم من

زل زده بودیم به هم

__من آن بی آشنا را می شناسم

من آن شیرین ادا را می شناسم

محبت بین ما کار خدا بود

از اینجا من خدا می شناسم

خوشا روزی که این دنیا سر آید

قیامت با قیام محشر آید

بگیرم دامن عدل الهی

بپرسم کام عاشق کی بر آید

چه بی اثر می خندم

چه ثمر می گیرم

به ناکامی چرا رسوا شدم من

چرا عاشق چرا شیدا شدم من.

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید. دیدم الیاسم چشاش خیس. دوست نداشتم یه مرد گریه کنه. طاقت دیدن اشکاشو نداشتم. برای اولین بار من پیش قدم شدم و بوسیدمش جفتمون صورتمون تند تند با اشک خیس می شد. نمی دونم چه مرگم بود. الان باید پستی می زدم و اشکامو پاک می کردم اما عین خیالم نبود الیاس عقب کشید. چشای جفتمون قرمز شده بود منو کشید تو بغلش شونه های مردونش می لرزید. دیگه تنونستم. محکم بغلش کردم و از ته دل زار زدم.

منم آدمم منم دخترم. انقدر گریه کردم که به هق هق افتادم. منو از خودش جدا کرد. دست کشید روصورت و گفت:

_آرام عزیز دلم گریه نکن من.

ادامه نداد و رفت تو آشپزخونه چند دقیقه بعد با یه لیوان آب برگشت داد دستم. یکم ازش خوردم تا هق هقم بند بیاد.

سرم پایین بود. دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد چشای خوشرنغش از همیشه تیره تر بود.

_ون آرامی که من می شناختم این جوری نبود.

بسه الیاس منم آدمم هرچقدرم تظاهر کنم سنگم، سختم محکمم بزم یه دخترم. مگه یه دختر ۱۹ ساله چقدر کشش داره؟ اون از مادرم، اون از خواهرم، اون از بابای نامردم که تموم این مدت حتی نیومد یه سر بهم بزنه. غیرتش نگفت دختر تو فروختی به هفت تا پسر. نکنه یه وقت بلایی سرش بیارن. الانم، فقط منتظر وحیدم اون سگ کثیف. بعد از اون دیگه کارم با این دنیا تموم میشه. دیگه خلاص.

هیس خفه شو آرام دیگه نشنوم این حرفو. فقط تو نیستی. هممون درد داریم هممون داغ داریم، از بچگی بین فلاکت بزرگ شدیم. باز تو طعم خوشبختی رو چشیدی. من که اصلا نمی دونم خوشبختی رو چه شکلی می نویسن. خودتون باز، همینجوری ادامه بده و به هدف برسو اینو بدون، دستمو گرفت و گذاشت رو قلبش.

یکی هست که تو این دنیا قلبش فقط واست تو می تپه، یکی هست که

نه نباید ادامه می داد. دستمو کشیدم

نه الیاس بس کن. خواهش می کنم هیچی نگو. عشق و عاشقی به ما بدبخت بیچاره ها نیومده. ما نه حق زندگی داریم نه دل باختن. نمی خوام یه درد دیگه به دردام اضافه شه؟

ولی...

هیس. خواهش کردم ازت این قضیه رو همینجا تمومش کن.

دلخور شد اما چیزی نگفت بلند شد. اشکاشو پاک کرد و گفت:

باشه. هر چی تو بخوای ولی دیگه هیچ وقت گریه نکن.

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من بشه رفت و درو بست، دلم گرفت، ولی ما درد هم نمی خوریم.

نشستم رو مبل زانو هامو بغل کردم و با بغض زمزمه کردم.

باید نفس بکشم. توی هوای خودم

باید که سر بذارم رو شونه های خودم

باید که گریه کنم. واسه عزای خودم

شیونه گل ببرم خودم برای خودم.

رفتم جلوی آینه قدی تا برای بار آخر خودمو چک کنم. همه چی خوب بود. یه آرایش کامل و غلیظ. گوشواره بلند با گردنبند ستش. موهامو تیره کرده بودم که واقعا هم بهم میومد و برای اولین بار مجلسی پوشیده بودم یه لباس مشکی ساده و کوتاه تا بالای زانو. کفشام پاشنه دار بود و بندش دور پام پیچیده می شد. اونم مشکی و مخملی بود. خالکوبی هامم بدجوری تو چشم بود یه ساقم پام کردم.

مانتو بلند مشکیمو با شال حریرمو پوشیدم و رفتم بیرون. منو حمید قرار شد با هم بیایم. حسام والیاسم با هم بقیه هم گفتن نمایان.

با صدای تق تق کشفام همه برگشتن سمتم و با دهن باز زل زدن بهم با اون تیپ زنونه و اون رنگ مو خیلی عوض شده بودم.

__هوی چتونه تموم شدم درویش کنین.

ارسلان: به به چه خواهر جیگری داشتیم و خبر نداشتیم.

__ببند در دروازه رو

همه یه مدل ازم تعریف کردن. نگام کشیده شد سمت الیاس. با بهت نگام می کرد. اونم بدجور خوشگل شده بود ، واسه اینکه دهنشونو ببندم رفتم نشستم توماشین. حمیدم چند دقیقه بعد نشست و راه افتادیم.

حدود یه ساعتی تو راه بودیم. هیچ کدوم حرفی نزدیم. طبق ادرس رسیدیم به یه ویلای شیک با نمای سفید. ماشینو با راهنمایی خدمتکارا بردیم تو باغ. حسام و الیاس دنبال ما اومدن. تا پیاده شدم الیاس اومد چسبید بهم و گفت:

__از کنار من تکون نمی خوری خب؟

__نترس از من خوشگلتراشم اونجا هست

چهارتایی وارد شدیم. نگاهها همه میخ ما بود حقم داشتن

هه چه خودمونم تحویل می گیرم. صدای اهنگ کر کننده بود. یه عده داشتن تویست رقص میرقصیدن. بقیه هم این طرف و اون طرف ول بودن. یه عده نشسته و یه عده ایستاده. تپاشونم که نگم. از من داغون تر بود. از کیان بعید بود همچین مهمونی ای بگیره.

یه خدمتکار اومد سمتم و گفت

__ خیلی خوش اومدین تشریف ببرین طبقه اول. اولین اتاق لباساتونو عوض کنین.

حمید: ما می ریم بشینیم تو هم زود بیا

باشه ای گفتم و رفتم بالا. مانتو و شالو در آوردم. موهام درست کردم. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم ساقمم از پام در آوردم و رفتم پایین. با چشم دنبال بچها ها گشتم. خیلی زود پیداشون کردم و رفتم سمتشون الیاس یه نگاه به پاهام انداخت و اخم کرد ولی چیزی نگفت؛ منم به روی مبارکم نیاوردم.

هممون جدی بودیم.

حمید: نه تکون اضافه می خورین نه حرف اضافه میزنین اوکی؟

حسام: باشه میگم الیاس عجب تیکه هایی داره. بیا بریم دوتا شونو تور کنیم.

الیاس به چهره بی تفاوتم نگاه کرد و بعدم یه چش غره توپ به حسام رفت

بعد از چند دقیقه دیدم مهاداد داره میاد سمتمون. خیلی وقت بودند دیده بودمش. سریع براندازش کردم. یه پیراهن سفید و کت و شلوار نوک مدادی جذب پوشیده بود که خیلی بهش میومد. موهاشم یه ذره بلند شده بود و ریخته بود تو صورتش.

رسید بهمون. بلند شدیم و باهاش دست دادیم؛ اونم خیلی گرم باهامون احوالپرسی کرد.

__ خیلی خوش اومدین. شنیده بودم بیشترین پس چرا بقیه نیستن؟

حمید: نیومدن، چه عجب ما شما رو دیدیم.

خندید

__ شرمنده سرم یکم شلوغ بود. خوشحالم که می بینمتون.

__همچنین.

__بفرمایید بشینید. اصلاً هم تعارف نکنین. هرچی هم خواستین بگین در خدمتم.

__حمید: مچکر. برو به مهمونات برس

__مهر داد: ممنون با اجازه

وقتی رفت حمید از زیر میز زد به اون دوتا و گفت: شماها زبون ندارین؟ شیش متر زبونتون فقط واسه منه؟

__حسام: مخاطبش فقط شما دوتا بودین. با ما نبود که چیزی بگیم.

واسمون نوشیدنی آوردن. یکم بو کردم وقتی مطمئن شدم سالمه خوردم. هنوز خیلی نگذشته بود که دیدم کیانم داره میاد.

طبق معمول سرتا پا مشکی پوشیده بود. موهاشم داده بود بالا باز بلند شدیم الیاس کلاً با غضب نگاش می کرد. خیلی جدی و البته مودب باهمه احوالپرسی کرد. به من که رسید یکم روم مکث کرد دست داد و گفت:

__سلام خانوم ستوده خیلی خوش اومدین.

__سلام آقای ملکی ممنون.

نگاهش نافذ بود و مثل چاقو برنده. با حرف حسام چشم از هم برداشتیم.

__افتخار آشنایی با کیان ملکی رو دارم؟

کیان: بله.

دستشو دراز کرد.

__خوشبختیم حسام.

__همچنین.

از نگاه الیاس که خون می بارید. نمی دونم چه دشمنی ای باهاش داشت.

کیان: همگی خیلی خوش اومدین امیدوارم بهتون خوش بگذره..

حمید: ممنون.

کیان: من برم به بقیه برسم بازم خدمت می رسم فعلا.

وقتی کیان رفت الیاس دم گوشم گفت:

اصلا ازش خوشم نیماذ تحویلش نکیر.

_ حرص نخور شیرت خشک میشه

_ اصلا وقت خوبی واسه شوخی نیست.

نگاه همه ی پسرا رو من بود. اما با وجود این سه تا کله گنده جرئت نداشتن سمتم بیان. داشتم کل سالنو دید می زدم که نگام رو کیان ثابت موند.

اونم داشت نگام می کرد یکی داشت باهاش حرف می زد اما فقط سر تکون می داد.

الیاس: به کی نگاه می کنی؟

کلافه شدم از دستش

_ اختیار چشای خودمم ندارم؟ بابا دیوونه ای بخدا.

صدام یه لحظه خیلی رفت بالا.

حمید: هوی چه خبرته؟ همه باید بفهمن یاقی پایین شهری هستی؟

چیزی نگفتم و فقط چشم غره رفتم. یه دختر با لوندی اومد سر میز مون با ناز رو به الیاس گفت.

_ سلام افتخارشنایی می دین؟

هر چهار تامون با اخم داشتیم نگاهش می کردیم

_ وای اینجا دادگاه نیستا؟ منم مجرم نیستم. یکم وا کنین اون اخما رو

یه لباس بلند صورتی پوشیده بود که یه طرفش باز بود و یه پاش کلا میفتاد بیرون. با ارایش کامل
موهای بلوندش ریخته بود دورش. دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

__این اقایون که اعصاب ندارن. من آمیتیس و شما؟؟

با بی میلی دست دادم:

__خوشبختم منم آرامم.

__واو. چه اسم زیبایی

تو دلم گفتم: ولی اسم تو خیلی لوس و بیرخته.

خم شد سمت الی و گفت:

__افتخار یه دور رقصو می دی؟

__الیاس خیلی جدی گفت: نخیر. ترجیح می دم با نامزدم برقصم.

بعدم دستمو گرفتو بلندم کرد. دختره که کنف شده بود دم گوشم گفت:

__مثل این دیگه گیرت نمیاد. سفت بچسبش.

حسام و حمیدم داشتن شاخ در میاوردن اخه نامزد؟؟؟

دیدم جدی جدی داره می ره سمت پیست رقص یه نیکشون از پهلوش گرفتم و گفتم:

__همین الان راهو کج می کنی و مثل بچه آدم برمیگردی فهمیدی؟

__حوصله ندارم تا اخرش هی بیان بهم پیشنهاد بدن یه بار عشق بازیمونو ببینن بیخیال می شن.

__عشق بازی؟ یه درصد فکر کن همراهیت کنم.

__می کنی..

__الیاس بسه

یهو هولم داد وسط و دهنمو بست. یکم خلوت شد که بینن می خوایم چی کار کنیم. همونجور که یه دستش تو جیب شلوارش بود اومد سمتیم. دستمو گرفت و اون یکی دستشو انداخت دور کمرم سنگینی نگاه همه رو رو خودم حس می کردم.

اروم بهم گفت:

فقط کافیه حرکت اضافه بکنی همینجا همین امشب کارت ساختس

یه موزیک لایت شروع به پخش کرد و نورا کم شد. تمام رقصا رو خوب یاد گرفته بودم. شروع کرد منم همراهیش کردم. خیلی اروم و قشنگ می رقصید زل زده بودم تو چشاش و واشی با نگاهم خط و نشون می کشیدم. یهو منو چرخوند. تعادلمو از دست دادم و افتادم تو بغلش. دوباره بلندم کردم و سریع همون حالت قبلو گرفتیم.

هی دعا می کردم اهنگ سریعتر تموم شه دلیم می خواست خفش کنم بازم یه حرکت زد چند دور چرخیدم و برگشتم تو بغلش خم شد سمتیم. منم رفتم عقب. داست اروم اروم میومد جلو که اهنگ تموم شد. صدای جیغ و دست تو سالن بلند شد.

ازمون خواستم دوباره برقصیم. این بار مخالفتی نکردم. اهنگو عوض کردن. خیلی شاد و خفن بود رو به روی هم ایستادیم. کفشم واسه شافل خوب نبود وگرنه شافل می رقصیدم. شروع کردیم به تگون دادن خودمون همه ریختن وسط. دیگه جای سوزن انداختنم نبود. طوری که می خوردم به هم. کلانورا قطع شد. دیگه جلوم نمی دیدم یکی چسبید بهم از عطرش فهمیدم الیاسه سرشو فرو کرد تو گودی گردنم. دستشو اروم کشید روبازوم. حالم داشت بد می شد. مخصوصا بین اون جمعیت داشتم نفس کم میاوردم.

هولش دادم و ازم دور شد. اما بازم اومد سمتیم. از پشت بغلم کرده بود اما نه این عطرش فرق داشت. الیاس نبود. سرمو چرخوندم و با کیان چش تو چش شدم. یه لحظه کل تنم لرزید. از ترس نه نمی دونم چی بود نگاهمون به هم قفل شده بود خواستم ازش جدا شم اما باز منو چرخوند. دم گوشم گفت

تو بغلش بهت خوش گذشته که می خوای برگردی پیشش؟

کم نیاوردم:

به تو چه مگه مفتشی؟

فکر می کردم هیچ کسو تحویل نمی گیری.

__ اشتباه فکر کردی ولم کن می خوام برم.

__ نگران نباش سرش جای دیگه گرمه

__ چی میگی تو عجب غلطی کردم اومدم.

__ مگه بهت بدگذشته تا الان؟

عصبی بود

__ چرا مثل طلبکارا حرف می زنی.

__ هیس هیچی نگو

__ دیوونه خدا شفات بده.

__ فقط کافیه ببینم تا اخر مهمونی دست کسی بهت خورده.

بعدم سریع بین جمعیت ناپدید شد، مثل جن بود.

آهنگ تموم شد هنوز گیج بودم.. نمی دونستم کی به کیه. میزو پیدا کردم و رفتم نشستم، حمید قیافمو که دید گفت

__ چته؟ جن دیدی مگه؟

__ آره

شروع کردم زیر لب به غرغر کردن

__ مرتیکه پلشت سیاه پوش. فکر کرده که واسه من تصمیم میگیره. من هر غلطی دلم می خوام می کنم. به تو هم ربطی نداره از گل.

حسام: چی میگی مثل پیرزنای غر می زنی؟

__ هیچی. دارم دعا می کنم این مهمونی کوفتی زودتر تموم شه.

چند نفر دور الیاسو گرفته بودندو نمی داشتن بیاد.هی می خواست از لاشون فرار کنه اما نمی دونست.خب معلومه هیچ کس همچین فرشته ای رو ول نمی کنه بالاخرهاز دستشون خلاص شد و اومد سمتمون.یهو کوبید رو میز و گفت

__یهو کجا غیبت زد؟؟هان؟؟

اینقدر سر و صدا زیاد بود که کسی نمی شنید

__من هیچ گوری نرفتم.تویهو فیلت یاد هندستون کرد.

__چی میگی تو؟؟اون نره خر کی بود باهاش می رقصیدی؟؟

__هیچ کس یه نره خر بود مثل تو.

دستشو آورد بالا که بزنه اما سریع حمید دستشو پیچوند و آورد پایین

حمید:دعا کنین این جشن امشب تموم نشه وگرنه من می دونم و شما

با گستاخی و بدون ترس زل زده بودم تو چشاش.اصلا ازش نمی ترسیدم.با اینکه اون لحظه واقعا ترسناک شده بود.

حسام:ای بابا.خیر سرمون بعد چند سال یه مهمونی اومدیم.ببینیم می تونین تبدیلیش کنین به عزا.

بعدم بلند شد و رفت الیاس با کلافگی نشست و سرشو گرفت تو دستاش.

هنوز یکم ننشسته بود که اونم بلند شد و رفت.

حمید:چند بار بگم سر به سرش نذار.

__حمید بس کن به زور منو برده وسط.بعدم یهو غیبش زده.حالام اومده طلبکاره بچه پرو

__اینا رو ولش کن.یه خبر خوب واست دارم.

__فک نکنم دیگه چیزی خوشحالم کنه.

__مشب.وحید میاد اینجا..

یه لحظه رفتم تو شوک

چی چی گفتی؟؟؟ گفتی وحید؟؟

اره.

تو از کجا می دونی؟؟

کاری با اونش نداشته باش. اگه فکر کردی این مدت نشستم و پامو انداختم رو پام سخت در اشتباهی.

اون جور که دستگیرم شده امشب قراره با مهر داد کیان یه قرارداد کاری بنویسه.

بالاخره پیداش شد. عامل بدبختی من و خانوادم، کسی که خیلی راحت زندگیمونو از هم پاشوند.

نمی دونی کی میاد؟

نه پاشو بریم.

کجا

پیش مهر داد و کیان.

بلند شدم و باهم رفتیم سمتشون، داشتن با دو نفر حرف می زدن با دیدنمون عذر خواهی کردن و اومدن پیشمون.

مهر داد: ببخشید نتونستم پیام مگه ولمون می کنن.

حمید: خواهش می کنم.

اصلا به کیان نگاه نکردم ولی معلوم بود تمام حرکاتمو زیر نظر داره.

مهر داد: آرام خانوم تا اینجا جشن چطور بود؟؟

مچگرم خوب بود البته اگه بعضیا بذارن.

یه لحظه نگاش کردم. با اخم نگام کرد. همین که فهمید واسم کافی بود.

کیان: حمید خان می شه چند لحظه تشریف بیارین؟

حمید: بله.

با هم رفتن دور تر از ما یه گوشه ایستادن.



مهر داد: کارتون حرف نداش.

با این سن کم خیلی خوب بود.

_ خواهش می کنم.

_ چه خبر؟؟ اوضاع خوبه؟

_ اره فعلا خوبه. شما چی کاراتون خوب پیش می ره؟؟ تونستین به هدفتون برسین؟؟

_ باید کم کم اقدام کنیم. ولی تا اینجا که مشکلی پیش نیومده.

_ خوبه....

یکی صداش کرد

مهرداد: از خودتون پذیرایی کنین صدام می زنن عذر می خوام فعلا.

__بفرمایید.

رفتم یه گوشه وایسام تا بچها بیان نگام افتاد به الیاس پشت سر هم مشروب می خورد. تا حالا ندیده بودم لب بزنه جز یه بار. اونم خیلی کم بود. به درک اونقدر بخوره تاجونش دراد.

یکی اومد کنارم یه پسر جلف و حال بهم زن.

__وویی چقدر خوششگلی تو دختر چرا تنهایی جیگرم.

دستم مشت شد هر لحظه ممکن بود بیاد تو دهنش.

تعبه تو ربطی نداره برو گمشو همونجایی که تا الان بودی.

__وای چه ترسناک.

دوست داشتم اون لحظه عق بزمن معلوم بود مسته.

__جفتمونم تنهاییم بیا یکم خوش بگذرونیم ملوسک.

خودشو چسبوند بهم داشت میومد سمت صورتم که یه مشت حواله صورتش کردم پرت شد رو زمین از عصانیت نفس نفس می زدم اصلا برام مهم نبود که دارن نگام می کنن.

__کثافت

یه تف انداختم سمتش و رفتم سمت WC^۱حالم بد بود.

تند تند چند مشت آب زدم به صورتم. یکم که اروم شدم صورتمو خشک کردم. فقط رژم پاکشده بود رژ مات زرشکیمو از تو کیفم در آوردم خواستم بزمن در باز شد و الیاس اومد تو درو بست و تکیه داد به دیوار.

حالتش یه جووری بود وانگار مسته باز پاچه گرفتم.

__ها چی؟؟ چرا ماتت برده؟؟

__چقدر خوشگل شدی.

__خوشگل بودم چشای کور تو نمی دید.

__این لباسه خیلی بهت میاد قول می دی بعدا واسم بپوشیش؟؟

دیگه مطمئن شدم تو حال خودت نیستی رژمو انداختم تو کیفم رفتم سمتش و بازو شو گرفتم بردم سمت روشویی. دستمو اب کردم زدم به صورتش. یهو دستمو گرفت و بوسید گرمای لبش آتیشم زد.

به روی خومد نیامردم دکمه اول پیراهنشو باز کردم مثل مسخ شده ها نگام می کرد.

__میشه اینجوری نگام نکنی؟؟

__چه جوری؟؟

__هیچی بیا بریم اتاقای بالا یکم استراحت کن تا بریم.

__من حالم خوبه اصلا وقتی کنارتم خالم قابل وصف نیست.

__مستی داری چرت میگی.

__از کجا می دونی مستم؟

__از بوی گند دهنت معلومه.

یهو منو چسبوند به دیوار. صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت:

__آره مستم مست تو.

__الیاس

__هیش هیچی نگو بغلش چطور بود؟؟ آرومت کرد؟؟

__چی داری میگی؟؟

__ خوب باهاش لاس می زدی چی میگفت حالا؟؟

__ چرتو پرت نکو خوده یهو.

__ چی بهت گفته که دلتو برده ارام.

چی گفته؟؟

ازم فاصله گرفت چشاش پر از اشک بود باز برگشت سمتم. صداش می لرزید.

__ اون چی داره که من ندارم؟؟ جذابه؟؟ خوشتیپه؟؟ پولداره؟؟ دوست داره؟؟ د لعنتی منم همه ی
اینا رو دارم پس چرا منو نمی بینی؟؟

خیلی داغون بود.

__ الیاس ، آروم باش تو هیچی از اون کم نداری. اصلا کی گفته من دوشش دارم؟؟

__ رفتارات، نگاهات، حرفات فک می کنی نفهم؟؟

__ نه تو نفهم نیستی فقط خیلی حساس شدی. من هیچ حسی به اون ندارم.

__ به من چی؟؟

جوابشو ندادم. نمی فهمیدم حسم بهش چیه دیگه ازش متنفر نبودم اما دوششم نداشتم.

__ آرام؟؟

__ الیاس، قبلا حرفامو بهت زدم.

__ دلیلست مسخرس. همه حق دارن عاشق شن.

هنوز صداش می لرزید.

باید آرومش می کردم... رفتم سمتش و لبمو گذاشتم رو لبش... خیلی سریع ازش جدا شدم و بغلش کردم. فکر کنم آروم شد. چون بعد از اینکه از شوک خارج شد دستش دورم حلقه شد. محکم بغلم کرده بود. نمی دونم چقدر گذشت که پیشونیشو گذاشت رو پیشونیم و زمزمه وار گفت

_آرام..

_بله..

_دوست دارم..

اما من بازم سکوتو ترجیح دادم... _آرام...میشه تو هم منو بخوای؟؟خوشبختت می کنم.قول می دم.می برمت جایی که دست هیچ کس بهت نرسه.هیچ کس.

ازش جدا شدم .

_الان وقت این حرفا نیس..بیا بریم.شک می کنن یهو غیبمون زده

_به درک.واسم مهم نیس.فقط تو مهمی.بگو.میشه؟

_الیاس

_جان؟

با این حرکاتش دهنمو می بست.همون موقع در باز شد و یه پسره امد تو.مارو که دید بدبخت
گرخید و سریع درو بست.جفتمون زدیم زیر خنده.

خدم که قطع شد گفتم:همینو می خواستی؟بریم.بعدا حرف می زنیم.

_من حرف حالیم نمیشه..جواب مثبت می خوام..

_پس قبول داری زبون نفهمی..

_تو این یه مورد اره

_تو جای بهتر نمی تونستی خواستگاری کنی؟اخه تو دستشویی؟

خندید:فرصتو باید غنیمت شمرد.بریم..

یهو داد زدم:وایسا بینم..مگه تو مست نبودی؟یعنی الانم داری هذیون میگی؟

_من مست نیستم..

_منو اسکل فرض کردی؟

_دور از جون اسکل

_درد...بیشعور..

_حرص خور دنا تم قشنگن...

_تو برو منم الان میام..

_باشه..دیر کنی باز میام خفت می کنم...

_می ری یا لنگه کفش درارم؟؟

_باشه زن..

یه چشمک دختر کش زد و رفت. دیوونه بود. دیوونه.

رفتیم جلوی آینه. رژمو زدم و رفتیم بیرون.

رفتیم پیش بچهانشتیم..معلوم بود الیاس باهاشون حرف زده ..چون بازجویی نکردن.

الیاس منو که دید باز چشمک زد..چشم غره رفتیم و رومو برگردوندم. حمید تو گوشیش بود و کسی رو تحویل نمی گرفت. حسام نبود. حوصلم کم کم داشت سر میرفت. الیاس تا اومد یه چیزی بگه نگام به پشت سرش قفل شد. اومد..خودش بود..خود کشیش..خط نگاهمو گرفت و رسید به وحید. دست و پام شروع کر به لرزیدن. از ترس نه..از خشم. از نفرت. ضربان قلبم رفت روهزار. دستام مشت شده بود..حمیدم دیدش..جفتشون زل زده بودن به من. الیاس دستمو گرفت: آرام خوبی؟

نه. خوب نبودم. فقط داشتم خودمو کنترل می کردم که بلند نشم برم دهنشو آسفالت کنم. یه لحظه چشم تو چشم شدیم. با اون قیافه جدید نمی دونم منو می شناخت یا نه..خیلی عوض شده بودم..فک کنم نشناخت. چون نگاهشو ازم گرفت. اگه می شناختم نقشه داشتم. یه پیراهن جذب سفید پوشیده بود که هیکل ورزیدشو به رخ می کشید. شلوار جذب مشکی هم پوشیده بود. بیشتر دخترا دورشو گرفته بودن.

حمید: هوی آرام...نبینم همه چی رو خراب کنی.

با حرص غریدم: کثافت حال بهم زن . به خاک سیاه می شویمت.

الیاس: هیس. اروم باش...

_ نمی توانم الیاس... دعا کنین دستم به خورش آلوده نشه..

حمید: تو باید باهات رو به رو بشی.. پس خودتو کنترل کن...

_ حمید! چه چرا همچین کثافتی باید نفس بکشی؟ باید الان اینجا باشه.

حمید: مگه همینو نمی خواستی؟

_ تنها چیزی که می خوام اینه که ذره ذره جون دادشو ببینم...

حمید: می بینی.. بلند شو. باید همین امشب بتونی توجشو جلب کنی.

بدون چون و چرا بلند شدم.. چون از قلب نقشه هامو کشیده بودم...

الیاس: کجا

حمید: تو کاریت نباشه..

خیلی نامحسوس پیداش کردم... رو به مبل نشسته بود.. عمدا رفتم و با لوندی از جلوش رد شدم. قشنگ نگاهشو رو خودم حس کردم.. اینه.. یه پیک برداشتم و وایسادم یه گوشه.. واسه جلب توجه لازم بود.. نگاش کردم. تمام حواسش به من بود..

سعی کردم بهشون بی تفاوت باشم. واسه جلب توجه لازم بود. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که بلند شد. دیدم داره میاد سمتم. یکم از مشروبو خوردم. مثل زهر مار بود. عمرا اگه دیگه لب می زدم. اومد جلوم ایستاد. یه دستشو کرد تو جیبش. سرمو بلند کردم و با چشای خمار زل زد بهش. به زور داشتم خودمو کنترل می کردم که تف نکنم تو صورتش.

یه لبخند دختر کش زد که رو من اثری نداشت..

_ سلام عرض شد مادمازل...

یکم ناز به صدام اضافه کردم: سلام

_افتخار آشنایی با کدوم فرشته زیبا رو دارم

لیوانو گذاشتم رو میز..یه جوری سرمو اوردم بالا که موهام رو هوا پخش شه.

_آرامم...

فک کنم نشناخته بود..اینجور به نظر می رسید

_وحیدم...خوشبختم عزیزم..

دستشو آورد جلو.دوست داشتم اون لحظه یه ساتور داشتم و تک تک انگشتاشو قطع می کردم..به زور بهش دست دادم و سریع دستمو کشیدم عقب.

کیانو دیدم.یکم با فاصله از مون وایساده بود و نگامون می کرد.رومو برگردوندم تا ضایع نشه..یه پیک برداشت و تعارف کرد

_نه..ممنون..

_چرا؟؟

_زیاد نمی خورم..

_باشه..هر جور راحتی...

همونجور که زل زده بود به چشم سر کشیدم..دست کشیدم لای موهاش.که مثلا دل منو ببره

_چند سالتنه عزیزم؟

_۲۲

_جدا؟؟؟بیشتر بهت می خوره..

با اون ارایش حق داشت اشتباه کنه

_همه میگویند

(ارواح عمم)

_خیلی خوشگلی. شاید بهتره بگم خوشگل ترین دختری که دیدم..

به زور لبخند زدم. اصلا بلد نبودم دلبری کنم.. و همین ممکن بود کارو خراب کنه.

_افتخاریه دور رقصو به من می دی؟؟

اره دو بار

_یکم سرگیجه دارم از سر شب. ببخشید.

_ای وای چرا عزیزم؟

چه زودم پسر خاله شد.. حال بهم زن

_نمی دونم.. زیاد حالم خوب نیس

_می خوای ببرمت بالا استراحت کنی؟

همینم مونده با تو برم

_نه ..

بی اختیار خیلی جدی جوابشو دادم

_اوه.

خندید

_حالا چرا خشونت. باشه.. با خانوادت اومدی؟

یه پیک دیگه پر کرد. امیدوارم انقدر بخوری تا سنگکوب کنی

_نه... با برادرم

_جدا... چرا ندیدمش..

اون طرف نشسته...

اها.. خب عزیزم از خودت بگو..

چی بگم

هرچی دوست داری

آرامم.. آرام ستوده.. ۲۲ سالمه.. کامپیوتر خوردم.. خانوادم کانادان.. منو حمیدم اینجا زندگی می کنیم.

باهم زندگی می کنین یا تنها

با هم...

که اینطور....

یکم سکوت کرد.. اومد چیزی بگه همون موقع کیان با احم سر رسید..

وحید جان.. مهر داد صدات می زنه...

نگام کرد: می رم حالا...

کارش ضروریه..

ای بابا فرار نمیکنم که..

تف تو ذاتت.. هیز عوضی

من فرار نمی کنم.. ببینید چی کارتون دارن..

خندید: چشم مادمازل.. هرچی شما بگین.. البته بعید می دونم تا من میام نذر دنت.

دستمو آورد بالا و بوسید.. اگه راه داشت همونجا تو صورتش بالا میاوردم.. سریع دستمو کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم.. اما بیشتر شبیه زهر خند بود.

حالا نوبت کیان بود که بره رو مخم..

کیان: مهمونی که تموم شدجایی نرین.. کارتون دارم.. فقط خود تو حمید..

_چی کار..؟

می فهمی...

رفت... باز خوبه گیر نداد بهم.. اصلا اعصاب نداشتم.. واقعا تحمل وحید واسم زجر آور بود.. به زور به ریخت نخسش نگاه می کردم...

همون موقع اعلام کردن

_خانوما آقایون... تشریف بیارین تو باغ.. وقت شامه...

یهو یکی از میز دستمو محکم گرفت.. خواستم فحش بدم دیدم الیاسه.. بازم فحشمو دادم

_هوی چته وحشی.. دستم شکست..

_از کنارم جم نمی خوری.. شیرفهم شد؟

_نه نشد.. ول کن دستو بابا..

_نمی کنم... ارام دیوونم نکن.. به اندازه کافی امشب باکارات رو مغزم اسکی رفتی.. مرتیکه هیز عوضی

_باشه ولیم کن..

_نبینم باز غیب شی

_واای خدایا منوگاو کن

_حیف گاو..

کوییدم تو پاش.. صدای اخش در اومد.. اما چون دورش شلوغ بود نتونست چیزی بگه.. رفتیم تو باغ.. سریع حمیدو یافتیم و رفتیم پیشش..

یه میز چیده بودن از این سرتا اون سر باغ..هرچی هم بگی رو میز پیدا می کردی.از شیر مرغ تا جون آدمیزاد.

اگه گرسنه هم نبودی با دیدن اون همه غذای رنگارنگ دهنت آب میفتاد.الیاس یه بشقاب پر از انواع غذا گرفت جلوم

_مگه گاوم؟؟

_علاقه زیادی به گاو داری نه؟؟قول می دم واسه تولدت یکی بخرم

_یکیش الان کنارمه..دو تا می خوام چی کار..

_حیف

_چی؟

_دلم نمیاد وگرنه..

_وگرنه؟

_هیچی نخور منو...بگیر دستم خشک شد..

بشقابو ازش گرفتم..چون سلف سرویس بود هرکی هرچی می خواست برمیداشت و می رفت.حسامم بهمون پیوست

_به به ..اقا حسام..چه عجب..چشممون به جمالتون روشن شد

_جات خالی..یه دلی از عزا در آوردم

_پرو

_اخره مگه من کاری بهشون دارم؟خودشون میان از سر و کولم اویزون میشن

_یکی از یکی بدتر..خوشم میاد همتون خود شیفته این

حمید:خفه دیگه آبرومون رفت..هرچی می خواین بردارین برین یه گوشه بتمرکین کوفت کنین

الیاس: اشتها کور شد کلا با این حرف زدنت..

حمید: همینکه که هست...

پوفی کردم.. او مدم نوشابه بردارم دستم خورد به یکی. کیان بود. دستش رو دستم موند.. زل زدیم به هم. نمی دونم چرا نمی تونستم ازش چشم بردارم.. اون سریعتر به خودش اومد و دستشو کشید. بدون اینکه چیزی برداره رفت. الیاس داشت با حسام حرف می زد و ندید. غذا مونو برداشتیم و رفتیم دور یه میز نشستیم.. داشتیم مثل بچه ادم کوفت می کردم که وحیدو دیدم. داشت با اون چشای هیزش منو می خورد. اشتها یهو کور شد. قاشقو انداختم رو میز..

الیاس: چی شد؟؟ غذا تو بخور دیگه..

_ نمی خورم.. سیر شدم..

با پام رو زمین ضرب گرفتم..

حسام: چرا یهو بهم ریختی؟؟ خوب بودی که..

_ الان دلم می خواد بلند شم.. جلوی همه تمام لباساشو جر بدم.. بعدم یه زنجیر بندازم دور گردنش و تو کل این باغ بچرخونم...

حسام: خشم پشه...

از زیر میز کوبیدم رو پاش... خیلی دردش گرفت

_ یاقی... گوسفند.. بیشعور.. درد داشت

_ حقیقه... تا تو باشی وقتی اعصاب ندارم زر اضافه نزن...-

به زور الیاس یکم دیگه خوردم و رفتیم داخل.. وحیدم که اومد رفتن با کیان و مهر داد طبقه بالا و حدود نیم ساعت بعد برگشتن..

خودمو قایم کردم که تا وقت رفتن نبینمش.. ساعت از ۱۲ گذشته بود که مهمونا کم کم قصد رفتن کردن..

تمام تمرکز من رو افکارم بود... رو کارایی که قرار بود انجام بدم.. وحید باید بدجوری تقاص پس می داد..

واسم عجیب بود که چطور منو شناخت..البته اینقدر دورش دختر زیاده که معلومه منو یادش نمی مونه.

تو حال خودم بودم که یکی جلوم وایساد.از گفشاش فهمیدم خودش..بازم مجبور شدم تظاهر کنم.چون تنها نشسته بودم رو صندلی رو به روم نشست...

_آخیش..بالاخره موفق شدم پیام بپشت...

جواب ندادم

_هرچند الانم باید برم...فقط....می خواستم بهت یه پیشنهاد بدم

حدس زدم

_بفرمایید..

_همین امشب دلمو بردی...بدجور به دلم نشست.می خواستم که

الیاس:ببخشید...نشیدم

جفتمون برگشتیم سمتش...بدجور قاطی کرده بود

وحید:شما؟؟؟

_ام...ایشون..

الیاس:نامزدشم..

والای نه..با این حرفش همه ی برنامه هامو بهم ریخت.

وحید:که اینطور.آرام جان بهم گفته بودی که..

الیاس:آرام جان؟؟؟به نظرت آرام خانوم بهتر نیس؟

وحید:باشه...دعوا نداریم که..

الیاس: اتفاقا داریم... لطفا دیگه دور و برش نبیمنت

غریدم: الیاس

وحید بلند شد و گفت: حیف تو که باید با همچین ادم دیوونه ای سر کنی

الیاس: خفه شو کثافت

با هم دست به یقه شدن.. همه سالو برداشت.. جفتشون هم می زدن هم می خوردن... بالاخره حمید و کیان و مهر داد و بقیه تونستن جدانشون کنن.. منم که عین خیالم نبود...

الیاس: فقط کافیه یه بار دیگه دور و برش آفتابی شی.. مادرتو به عزات می شونم..

وحید: هه.. زیاد واق واق می کنی..

باز الیاس خواست بره سمتش اینبار من نداشتم

_بس کن الیاس... تو کی می خوای ادم شی

_تو یکی خفه شو.. همش زیر سرتوئه

شوکه شدم.. دیگه قاطی کردم و زدم به سیم اخر.. مهمونا هم اونایی که مونده بودن فقط نگامون می کردن

_من به چه ربطی داره؟؟ شما مردابترین یه فکری به حال خودتون بکنین.. تا یه دختر می بینین دست و پاتون شل میشه... فردا پس فردا یکی از اون بهتر پیدا شه.. قبلی رو مثل یه تیکه آشغال می ندازین دور... هیچ کدومتون لیاقت ندارین..

همه با تعجب نگام میکردن.. حتی کیان.

الیاس گوشه لبش خونی شده بود.. اون وحید گور به گوری هم که هیچ مرگش نبود.. دلم خنک شد که حداقل یکم کتک خورد.. رفتم پیش الیاس.. یه دستمال از رو یکی از میزا برداشتم و گذاشتم گوشه لبش..

_حالا کیف کردی کتکش زدم؟

پوزخند زدم: خوبه همین الان داشتی میگفتی خفه شو.. تقصیر توئه

__ آدم تو اون لحظه هیچی حالیش نیس

__ متاسفم.. من زود به دل می گیرم..

حمید بلند گفت: باشه دیگه بسه.... دیر وقته کیان جان ما بریم. شرمنده جشتم بهم ریخت

کیان منتظر نکام کرد. گفته بود بمونیم. رفتم پیش حمید و در گوشش گفتم: کیان گفت ما دوتا بمونیم کارمون داره

حمید: چی کار؟

__ نمی دونم نگفت

__ فقط منو تو؟؟

__ آره..

__ باشه برو یه جوری اون دوتا رو دست به سر کن

__ به من ربطی نداره.. خودت برو.

__ کل شق زبون نفهم

__ دست پرورده خودتم.

حمید رفت پیش حسام و الیاس.. یکم باهاشون حرف زد.. الیاس معلوم بود هی اعتراض می کنه ولی بالاخره راضی شون کرد که برن. وحیدم رو مبل نشسته بودو هی پشت سر هم میومدن پیشش پاچه خواری می کردن... نگاهش به من بود.. منم اصلا توجهی نکردم.. الیاس و حسام بدون خدا حافظی رفتن... مهردادم وحیدو فرستاد رفت... خدا رو شکر از شرشون خلاص شدم. اونایی هم که مونده بودن بالاخره دل کردند .

مهمونم مهمونای قدیم.. ساعت یک شب باید به زور بفرستشون برن. خدمتکارا مشغول تمیز کردن شدن.

مهرداد اومد پیشمون و گفت: شما تشریف ببرین طبقه بالا.. اتاق سرم دست چپ.. کیانم الان میاد..

_ نمی دونین چی کارمون داره؟

_ به منم نگفته...

_ باشه.. ممنون

با حمید رفتیم بالا.

همون اتاقي که گفت .یه پا ویلا بود واسه خودش. حمید رو اولین مبل نشست اما من شروع کردم به سرک شیدن..

حمید: بیا بشین ابرو مونو می بری الان.. چی می گفت بهت؟

_ هیچی.. چرت و پرت... دلم می خواست خونشو بریزم.. حیوون. همه چی داشت خوب پیش می رفت. اما الیاس اومد تر زد تو برنامه هام..

_ مهم نیس.. اونشو میشه یه کاریش کرد.. نمی فهمم این توله سک یه مدت چشه.. باید یه گوش مالی بهش بدم

_ دست خودش نیست.. عاشقه

رفتم سمت کتابخونش

_ حتما عاشق تو..

_ درست حدس زدی...

پوزخند زد.....

گفتم: چقد کتاب داره اینجا...

_ به تو چه.. بیا بشین...

یکی از کتابا رو برداشتم. در حال ورق زدنش بودم که در باز شدو کیان اومد داخل.

_ ببخشید.. معطل شدین

حمید: نه اشکال نداره...

کتابو گذاشتم سر جاش و رفتم کنار حمید.. درست رو به روی کیان نشستم.

کتشو در آورده بود و آستیناشو زده بود بالا.. منتظر نگاهش می کردیم. خیلی خونسرد بود..

کیان: اهل حاشیه رفتن نیستیم.. می رم سر اصل مطلب.....چند؟

حمید: چند؟ چی چند؟

کیان: آرام... چند؟

یه لحظه رفتم تو شوک.. کل بدنم قفل کرد.. مغزم داشت ارور می داد...

حمید: آرام چند؟ متوجه نمی شم چی میگی؟

کیان: من آرام رو می خوام... و بخاطرش حاضرم هر چقدر که بگی بپردازم....

یهو سیمام اتصالی کرد: هه.. داداش یواش تر.. کی می ره این همه راهو.. مگه داری واسه خونت جنس می خری؟

اصلا به من توجه نکرد

کیان: حمید نگفتی

حمید: مگه آرام فروشیه که می خوام بخریش...

_من واسه کارم نیازش دارم... و می خوام ازت بخرمش.. چون می دونم به این راحتیا ولس نمی کنی..

حمید بلند شد: نه اقا داری اشتب می زنی.. ما جنس فروشی نداریم... آرام پاشو...

کیان: ده میلیارد چطوره؟؟

تنها حمید بلکه خودمم دهنم بسته شد... حمید با تعجب زل زده بود به کیان... می دونستم هیچ وقت این کارو نمی کنه واسه حمید خیالم راحت بود...

بینمون سکوت سنگینی برقرار شده بود..منتظر بودم بگه نه..بگه به هیچی نمی فروشمش

کیان: بنویسم...؟؟

سکوت کرده بود..و همین حالمو بد می کرد..این یعنی ذهنش درگیر شده...حمید از پول نمی تونست بگذره....

کیان: سکوت علامت رضایته؟؟

بدجور زدم به سیم اخر..جدی جدی داشتن سر من معامله می کردن...بلند شدم و داد زدم
_بابا پیاده شین با هم بریم...شما خجالت نمی کشین؟نشستین رو به روی خودم دارین منو معامله می کنین؟مگه من ادم نیستم؟

حمید به این مرتیکه بگو منو نمی فروشی ..بگو من وسیله نیستم..بگو منم یکی از شما..یکی از خودت

چیزی نگفت..محکم زدم به بازوش و جیغ زدم

_د چرا لال شدی لعنتی..بگو دیگه...

حمله کردم سمت کیان..خواستم بزمنش که محکم بازوهاشو گرفت

_ولم کن آشغال..ولم کن فکر می کنی همه چی رو میتونی با پول بخری؟؟نع...نمیتونی...

اونم داد زد:به نفعته که مثل بچه ادم بشینی تا کارمون تموم شه...

نگاه سردش به کل تنم نفوذ کرد..تقریبا پرتم کرد رو مبل...

کیان: بنویسم؟

نگاه التماس وارمو دوختم به حمید..تنها امیدم اونا بودن..اگه حمیدم منو می فروخت دیگه هیچ
امیدی به این زندگی کوفتی نداشتم

حمید: بنویس.....

احساس کردم کل دنیا رو سرم خراب شد... نه التماس کردم.. نه داد زدم... نه فحش دادم.. هیچی.... حمیدم منو فروخت.. مثل بابام.. نگاهش کردم.. نگاهی که گویای هزار تا حرف بود..

کیان با پوز خند نشست و دسته چکشو در آورد

حمید: می خوام چند دقیقه با آرام حرف بزنم....

با سرد ترین لحن ممکن گفتم: ولی من باهیچ کس حرفی ندارم...

حمید: آرام

دستمو آوردم بالا.. بدجور می لرزید

_هیس.. هیچی نگو.... فقط گورتو گم کن هرچی زود تر از اینجا برو..

بلند شد داشت میومد سمتم... مثل دیوونه ها جیغ زدم

_برو عقب... نزدیک من نیا.. گمشو بیرون از اینجا.. تو هم مثل اون بابای بی غیرتم منو فروختی... همتون لنگه همین.. همتون...

کیان: حمید بهتره بری...

حمیدیه نگاه بهم کرد... چکو از کیان گرفت و رفت... با رفتنش جونمم با خودش برد.. لعنت به من.. ای کاش از اول به این مهمونی نمیومدم.. ای کاش همونجا همه چی تموم می شد.. حتی نمی دونستم واسه چی منو خریدد.. و نمی خواستم بدونم.. دیگه هیچی واسم مهم نبود... دنیا داشت دور سرم میچرخید...

_بلند شو.. باید بریم...

خیره شدم بهش.. کلی حرف داشتم اما حتی دهنم نمی جنبید که چیزی بگم.. احساس کردم همین الان چند سال پیر شدم.. بلند شدم... جلو تر رفت گفت

_برو لباساتو بپوش بیا پایین...

بازم چیزی نگفتم.. رفتم تو همون اتاق و به زور مانتو و ساقمو پوشیدم.. رفتم پایین.. جلوی در منتظر بود.. جلوتر رفتم.. منم دنبالش.. نشست تو ایتیماش... در عقبو باز کردم و نشستیم.. سرمو تکیه دادم به

صندلی و چشامو بستم. حس کردم داره نگام می کنه اما به روی خودم نیاوردم.. حرکت کرد.. به جایی که نمی دونستم.. به جایی که از این به بعد قرار بودیه زندگی جدیدو اونجا شروع کنم.. با کی.. چه جوری.. نمی دونستم.....

معلوم نبود وقتی الیاس بفهمه قراره چه الم شنگه ای به پا کنه.. نمی دونم چقدر گذشت که ماشین وایساد.. چشامو وا کردم.. داشت ماشینو می برد تو حیاط یه خونه.... وقتی پارک کرد برگشت سمتم..

_خوابی؟

_نه...

_پیاده شو...

بدون اینکه نگاش کنم رفتم پایین...

معلوم بود واسش عجیبه که چرا اینقدر آرومم.... دنبالش رفتم.. یه خونه خیلی شیک و مدرن و بزرگ بود.. اما واسه من باجهنم هیچ فرقی نداشت...

_کجامی تونم یکم استراحت کنم؟؟

_نمیخوای بدونی چرا الان اینجاایی؟؟

_واسم مهم نیس..

_طبقه بالا.. اتاق اول.. سمت راست....

مستقیم رفتم تو همون اتاقی که گفته بود.. دیگه هیچی واسم مهم نبود... هیچی.. نشستم رو تخت.. از تو کیفم سیگارمو در آوردم و یه نخ روشن کردم.... تموم زندگیم اومد جلو چشم.. از روز اول.. تا روزی که پام به گروه بارکد باز شد... یادم اومد چقد التماس کردم که بابام منو نفروشه.... نخ بعدی رو روشن کردم... یادم اومد چقد بی دست و پا و ترسو بودم... چقدر خانوم.. چقدر متین و با وقار.. الان چی؟؟ خونه یه پسر که حتی نمی شناسم کیه.. چیه.. چی کارست.. نخ بعدی.. از خودم بدم اومد... چرا باید بذارم منو خرید و فروش کنن؟ من هیچ دینی به اونا ندارم..

نخ بعدی.. چرا منی که این همه ادعام می شد باید به این راحتی تسلیم شم؟

سرگیجه گرفتم..ضعف کرده بودم..احساس کردم داره صدا میاد...اولش واسم مهم نبود..اما حس کردم صدا آشناس..رفتم تو بالکن..الیاس اومده بود.داشت می گوید به در و داد می زد

_این در لعنتی رو باز کن مرتیکه...مگه تو ناموس حالت نمیشه؟

معلوم نبود اینجا رو از کجا پیدا کرده...

_آرام کجایی؟کیان درو باز کن وگرنه از دیوار میام تو...

خودشو می گوید به درو دیوار و داد می زد...تک و توک مردم اومده بودن پشت پنجره هاشون..

_چرا مثل موش قایم شدی؟اگه مردی بیا بیرون..

کیان در اول رو باز کرد و رفت تو حیاط...هنوز منو ندیده بود...

با فاصله از در اصلی وایساد..در ورودی فلزی و توری بودو راحت می شد داخلو دید

الیاس:بالاخره از لونت در اومدی؟حالا کارت به جایی رسیده که ادم می خری؟؟

کیان دست به سینه وایساد

_هرچی زودتر گورتو گم کن..وگرنه زنگ می زنم به پلیس..

الیاس دیوونه وار خندید

_پلیس؟؟پلیس بیاد که اول خودتو میگیره...زنگ بزن...

کیان:همین الان بار و بندیلتمو جمع می کنی و از اینجا می ری...وگرنه کاری می کنم که نباید بکنم...

_چی کار؟؟تو یه سوسک ترسوبیشتر نیستی..حتی جرئت نداری درو باز کنی..

دیدم دارن خطر ناک می شن..بلند گفتم

_الیاس.....

برگشت و صدا رو پیدا کرد.... با دیدنم یکم چهرش آروم شد...

_جانم عزیزم؟ ارام مگه قرار نبود برگردی؟؟ چرا همون موقع زنگ نزدی پیام حسابشو بذارم کف دستش؟؟

_الیاس برو.... من به خواست خودم اومدم...

بهت زده نگام کرد... اما سریع به خودش اومد

_چی داری میگی تو؟؟ من که می دونم... تهدیدت کردن.. گفتن اینجوری بگی که من بیخیال شم اره؟؟

برام سخت بود اما بازم گفتم

_نه.... دروغی در کار نیست..... خودت خوب می دونی من از کسی نمی ترسم... حالا هم برو.... مردم زنگ می زنن به پلیس...

داد زد:

_بزن... به درک... یامنو تو امشب با هم از اینجا می ریم یا من هیجا نمی رم....

بغض هجوم آورد به گلوم... الیاس باید منو فراموش می کرد... منو اون هیچ وقت باهم خوشبخت نمی شدیم...

_اگه کیانم بذاره... من دیگه بر نمی گردم....

_چی داری میگی لعنتی؟؟؟

_همین که شنیدی.. برو

_شستشوی مغزیت دادن نه؟؟ چقدر بهت وعده داده.. من دو برابرشو می دم....

_برو... کارو از اینی که هست خرابتر نکن...

_اگه الان برم مطمئن باش دیگه منو نمی بینی...

صداش می لرزید... دیگه نمی تونستم.. هرچقدر جلوی خودمو گرفتم نشد... اشک رو گونم غلتید

برو...

_حرف اخرته؟؟ آرام.. حرفام چه زود یادت رفت

_الیاس حرفایی که تو بهم زدی برآورده شدنشون غیر ممکنه.. خودتم خوب می دونی
دلیلشو.. پس بهتره تموم شه همه چی..._

آرام..

خدافظ....

لبشو گزید و دستشو گذاشت رو قلبش... حالم داشت بدتر می شد... دلم می خواست خودمو از
اونجا پرت کنم پایین...

کیان: جوابتو گرفتی؟؟ گمشو..

بهش توجه نکرد و گفت

_چون تومی خوای باشه.. حرفی نیست.... می رم... فقط امیدوارم لیاقتتو داشته باشه.. دیدار به
قیامت...._

رفت.... دلم می خواست دادبز نم بگم نرو... غلط کردم برگرد.. اما نگفتم... بازم لال شدم....

نفهمیدم دارم چی کار می کنم... مثل مرده ی متحرک بودم.. رفتم تو حموم .. شیر آب یخو باز
کردم... تیغو برداشتم و نشستم تو وان.... آب یخ یخ بود اما اون لحظه هیچی نمی فهمیدم... تیغو
بدون اینکه ذره ای بلرزم یا بترسم کشیدم رو دستم.... سوخت.. اما به سوزش قلبم نرسید... دراز
کشیدم تو وان.... سرخی خون کم کم همه جا رو گرفت... چشامو بستم... سرم سنگین بود... مثل
ادمایی که چند هفتست نخواهیدن... کم کم صدای آب گنگ شد.... هرکار کردم پلکام
وانشدن... دست و پام شل شد و دیگه هیچی نفهمیدم.....

با نور شدید آفتاب چشامو وا کرد.. همه چی واسم گنگ بود... یکم فکر کردم باز یاد بدبختیام
افتادم...

ای لعنت به من...

ای کاش می مردم .یه نگاه به دستم کردم..باند پیچی بود...بلند شدم..سرم گیج می رفت. تو یه اتاق دیگه بودم. پاهام می لرزید..به زور راه میرفتم...رفتم سمت در..یه یادداشت روش بود...

_امیدوارم دیگه بلند نشی اما اگه شدی طبقه پایین صبحونه رو میز حاضره..برو بخور نمیری بیفتی دو دستم..دستم به چیزی زن تا پیام..امضا..کیان

با حرص برگه رو کندم و ریز ریزش کردم..رفتم پایین..سکوت فقط صدای تیک تاک ساعت می شکست..دریغ از یه موجود زنده..رفتم تو آشپزخونه..همه چی بود..واقعا گرسنه بود و با دیدن اون همه غذا نتونستم جلوی خودمو بگیرم..وقتی سیر شدم کشیدم عقب..به چیزی هم دست نزدم..به من چه خودش گفت..سریع بلند شدم و رفتم بالا..از تو کمدم یه مانتو کشیدم بیرون..یه شالم انداختم رو سرمو دویدم پایین..من اینجا نمی موندم..باید قبل از اینکه بیاد فرار کنم...

در اولو باز کردم و رفتم سمت در دوم...تا رسیدم دیدم باز یه چیزی رو دره..یادداشت بود

_فکر فرارو از سرت بنداز بیرون...نمیتونی جایی بری... درضمن کل خونه دوربین داره الان زیر نظر منی..بچرخ بالا سرتو نگاه کن...

برگشتم..دقیقا بالای در دوربین بود...

_دیدی؟ حالا مثل دختر خوب برگرد تو تا پیام..کیان

_کیان و درد...کیان و مرض..ایشالا برنگردی..با حرص یه لگد به در زدم و وقتی رفتم تو..برگشتن تو همون اتاق یه گوشه کز کردم..دلیم می خواست گریه کنم. اما نداشتم اشکام بریزه..کاش مامانم زنده بود..کاش خواهرم بود...کاش یه تکیه گاه داشتم..هیچ کسی نبود...باند دستمو باز کردم. سه تا بخیه خورده بود..خیلی می سوخت..بازم بستمش..نمی دونستم چند وقت بیهوش بودم..چند ساعت مثل افسرده های گوشه گیر همونجا نشستم و زل زدم به دیوار...یاد کیمیا افتادم..نزدیک ترین دوستم..تاوقتی مشکلی نداشتیم تو زندگیمون باهم بودیم...از وقتی اون ماجراهای کذایی شروع شد منم کلا از همه دور شدم..خیلی خواست بهم نزدیک شه و کمکم کنه اما من شرایطم مساعد نبود...دلیم واسش یه ذره شده بود..بغض داشت خفم میکرد...به زور خودمو نگه داشته بودم...همونجور تو فکر خاطراتم بودم...کم کم چشمم گرم شد و همونجا کنار دیوار خواب رفتم.....

با سر و صدایی که از پایین میومد بیدار شدم..ساعتو نگاه کردم ۵:۲۰ بود..کش و قوسی به خودم دادم و بلند شدم و رفتم پایین..دیدم کیان داره آشپزی میکنه..یه پیشبندم بسته بود...اصلا به اون همه جذبه نمیومد که پای گاز وایسه...رفتم جلوتر...با نیشخند گفتم: به تیپ و کلاست نمی خوره آشپزی کنی...

برگشت سمتم...بادیدنم یه لحظه اخمش وا شد و دوباره سریع اخم کرد

_علیک سلام

_گیریم سلام

_زننده ای هنوز ؟

_نه مگه نمی بینی مردم؟؟روحمه داره باهات معاشرت میکنه...

_کی بهت گفته بامزه ای؟

_نیاز نیس کسی بگه...نمک تو خونمه...

_اصلا از لحن صحبتت خوشم نمیاد

اداشو دراوردم...اصلا رو مثل خودش گفتم :

_اصلا مهم نیس

_ادامو درمیاری؟

_عه..فهمیدی؟

_لا اله الا الله

_اوه شرمنده حاج اقا...

_زبونت آخرش کار دستت میده

_اگه میخواست تا الان داده بود

دید زبون نفهم مشغول آشپزیش شد....

رفتم تو آشپزخونه و نشستم پشت میز

تیکه ها همچنان ادامه داشت:

هیچوقت فکر شو نمیکردم ۱۰میلیارد ارزش داشته باشم دیه هم به زور سیصد چهارصده

چیزی نگفت

حالا واسه چی منو خریدی ؟

انقد حرف از خرید و فروش زن.. برده نیستی...

چرا اتفاقا هستم... اگه نبودم اینقدر دسه به دست نمی شدم... تو.. بابام... حمید.. دیگه از آیندگان خبر ندارم ..

چرا انقدر زخم زبون میزنی؟

دروغ گفتم مگه ؟

عصبی شد... کفگیر و پرت کرد تو سینه و اومد نشست روبه روم..

فکر کردی اگه تو اون خراب شده می موندی چیزای خوبی در انتظارت بود؟ نخیر.... بدبخت هفت تا پسر اونجاس... می فهمی یعنی چی؟؟ هر لحظه ممکنه کنترلشونو از دست بدن و کاری رو بکنن که به ضررت.. هه.. دیدی؟ حمیدی کا این همه سنگشو به سینه می زدی چه راحت و لت کرد؟؟

شرط می بندم تا الان کم کم دوسه برابر اون پولی که خریدتت واسش کاسبی کردی... دیدی چه راحت گذاشت رفت؟؟ اون فقط پول براش مهمه.. نه فقط اون.. همه ی خلافاکارا... پاش برسه همون شازده ای که اونجوری جلوی خونه الم شنگه به پا کرد میره دنبال یکی دیگه که به نفعش باشه... اونا همشون دلشون سیاهه.. از همه جا رونده و موندن... نباید انقدر راحت بهشون اعتماد کنی...

همه ی حرفاشو با داد گفت... منم صدامو انداختم تو سرم

حالا تو گوش کن.. همون هفت تا پسر این مدت لیاقتشونو بهم ثابت کردن... اگه قرار بود کاری کنن این همه مدت صبر نمی کردن.. اگه می خواستن همون اول که یه دختر بی دست و پا بی دفاع بودم کارو یه سره می کردن...

درسته.. حمیدم نامردی کرد... اما بهم یاد داد چه جوری بتون رو پای خودم وایسم... مرد بودنو تو این زمونه ی گرگ صفت بهم یاد داد...

_و تونستم این مدت پاکی و عفتمو حفظ کنم

_از کجا باور کنم پاکی؟

خونم به جوش اومد... بلند شدم و رفتم محکم خوابوندم تو گوشش.. برق از چش اون که هیچی از چشم خودمم پرید... دستم گز گز میکرد..

صورتش کلا برگشت... یهو خیز برداشت سمتم.. میج دستمو سفت گرفت... فاصلش باهام شاید پنج سانتیم نمی شد

_اگه یک بار دیگه.. فقط یک بار دیگه دست روم بلند کنی کاری میکنم که جنازتم نتونن پیدا کنن... تا الان هر غلطی که می کردی تموم شد... اون دختر وحشی هار مرد... باید ادم شی

_هار خودتی و هفت جدو ابادت... تاوقتی که ندونم واسه چی اینجامو آرامش جسمی و روحی دارم یا نه.. وضع همینه

هولم داد... محکم خوردم به میز.. دردم گرفت اما به روی خودم نیاوردم

_لقمه اندازه دهنتم بردار... یه جوری میگه آرامش انگار تا الان لای پر قو زندگی می کرد...

_هرچی بود اونجا راحت بودم..

_هه راحت؟ بیچاره هر یه روزی که اونجا بودی یه بدبختی به بدبختیات اضافه می شد...

الانم بگیرنت به این راحتیا ولت نمیکنن... فکر کردی حمید محض رضای خدا به کسی کمک میکنه ؟

_مثلا تو الان داری کمک میکنی؟؟

_هر جور دوست داری فکر کن

_باور کنم؟ ده میلیارد دادی منو خریدی که کمک کنی؟ که بیشتر از این تو با تلاق فرو نرم؟؟ الان ادما از هزار تومن نمیگذرن.. واسه پول ادم می کشن ...

_من مثل اونا نیستم...

من تا کردن تو گل و باتلاق...دیگه کسی نمیتونه منو بکشه بیرون...هیچ امیدی هم واسه ادامه زندگی ندارم...الان فقط میخوام حق خون مادر و خواهرمو پس بگیرم...بعد اون کارم تمومه

دستمو نشون دادم و گفتم

دفعه دیگه چوری میزنم که هیچ کس نتونه نجاتم بده...

فکر کردی کردی دست خودته؟ تا خدا نخواه هیچی نمیشه

خدا؟! این خدایی که دم ازش میزنی کجاس دقیقا؟ چرا نیست؟ مگه منو نمیبینی؟ مگه نمیبینی چی می کشم؟ پس چرا کاری نمیکنی؟ چرا منو از یاد برد؟ مگه من نماز نمیخوندم؟ مگه من با حجاب نبودم؟ مگه خوب نبودم؟ خطایی ازم سر زده بود؟ چرا یهو باهام قهر کرد؟؟ یه رکعت نماز عقب نمیفتاد...یه کار موم رو کسی ندیده بود...ولی خدا ندید...هیچ کدومو

رفتم بیرون..هوا واسم خفه بود...دنبالم اومد..

این حرفو زن...اتفاقا خیلی دوست داره...

چرا میزنم...چون دوسم نداره

خدا بنده هایی که خیلی دوششون داشته باشه رو امتحانشون میکنه...

رفتم تو حیاط...شروع کردم به داد زدن

خدایا نمی تونم دیگه..صدامو میشنوی؟ نمی تونم...کم اوردم.. من نتونستم امتحانتو خوب پاس کنم..یا جونمو بگیر...یا تمومش کن...

جیغ میزدم و گریه میکردم...کیان بازو هامو گرفته بود و تکونم می داد و ازم می خواست آروم باشم

درسا...آروم باش..تموم میشه بس کن..

منو کشید تو بغلش..یکم بعد منم سفت بغلش کردم..واسم مهم نبود کیه..چیه..فقط یه منبع آرامش میخواستم...بارون گرفت...مهم نبود که خیس شدم...هیچی مهم نبود..به حق افتاده بودم. دست کشید رو مو هام...آروم نوازشم میکرد...چند دقیقه بعد آروم شدم...اما هنوز حق میگردم

__ تو هم... چن... چند رو... روز دیگه منو... می... میفروشی...

__ اگه قول بدی دختر خوبی باشی منم قول میدم این کارو نکنم...

__ بارون میاد... خیس شدی

__ مهم نیس

__ پس واسه اونم مهم نبود... یکم که گذشت یادم اومد بهم گفت درسا...

__ همچنان داشت موهامو نوازش میکرد... از بغلش اومدم بیرون... نکاش کردم و گفتم

__ تو بهم گفتی درسا... درسته؟

__ اره چیز عجیبی گفتم؟

__ چشماش به تاریکی شب بود...

__ یهو گفت: وای غذام سوخت...

__ بلند شد و دوید تو... از این کارش خندم گرفت... حالا گریه و خنده باهم قاطی شده بود...

__ رفتم تو... رو مبل نشستم... سرم درد میکرد... سیگار میخواستیم... غذاشو که چک کرد با دوتا چایی اومد نشست

__ خب بگو... اسممو از کجا میدونی؟

__ از حمید شنیدم

__ هه.. چرا جک میگی؟ اون بعضی وقتا اسم خودش یادش میره...

__ فعلا که یادش بود

__ چرا منو آوردی اینجا؟ چه توقعی ازم داری؟

__ تو فک کن دلم به حالت سوخته... می خوام کمکت کنم...

پلیسی؟؟

مطمئن باش اگه پلیس بودم الان گوشه زندون داشتی آب خنک میخوردی ...

راس میگی با عقل جور در نمیاد...

دوباره شد مثل برج زهر مار... کلا تعادل روانی نداشت..

تعادل روانی نداری نه ؟

چطور؟؟

یه دقیقه خوبی یه دقیقه بد با یه من عسلم همیشه خوردت...

چاییت سرد شد

این یعنی خفه شو

خوب میگیری

ببین من هنوز آرامم...پس حواست باشه

درسا

آرام

درسا

آرام

چرا اصرار داری یکی دیگه باشی؟؟

چون از خود منم بدم میاد

چرا

چون درسا یه دختر ضعیف و دل نازکه...و شکننده

بیخیال این حرفا.. نگفتی من چرا اینجام

گفتم که...

_اون جواب من نبود

_فک کن فرشته نجاتتم

_زیر لب گفتم :

_تو بیشتر مثل فرشته مرگی تا نجات

چیزی گفتی؟؟

_نه

_خوبه

_اگه من نخوام فرشته نجات داشته باشم کی رو باید ببینم ؟

_پلیس.. بازداشتگاه.. زندان.. و در اخر طناب دار...

_اونوقت تو میخوای منو تحویل بدی؟ تو که خودتم پات گیره؟

_واسه من مثل آب خوردنه

شیطونه میگه....

_شیطونه غلط می کنه... گوشاتو خوب وا کن.. از این به بعد دور خیلی چیزا رو باید خط

بکشی... اول.. دیگه خبری از سیگار و دود و دم نیس... دوم..

_هووی هووی هووی... همین اول استپ کن... من بدوم سیگار نمیتونم... همین الان میخوام بگم

واسم بگیر..._

باید ترک کنی...

_دزم بالاس نمی تونم نکشم یهو سنگکوب میکنم...

_هوووف... حالا یه کاریش می کنم..دو..لات و لوتی حرف زدن نداریم...باید لحت مثل یه خانم متشخص بشه...سه..دیگه حق دعوا با هیچ احدالناسی رو نداری..مگر درصورت دفاع از خودت...چهار..هک تعطیل...فقط جز وقتایی که من ازت بخوام...پنج..دزدی و خلاف که به هیچ وجه...و آخر دیگه نه جلوی من نه هیچ مرد دیگه ای اینجوری نمی گردی...

یه نگاه ب خودم انداختم..یه تیشرت گشاد تنم بود و شلوار ستش... خبر نداشت تا الان چه جوری میگشتم...

_یه چی جا افتاد

_چی

_میری یه چادر می ندازی سرت خواستی هم باهام حرف بزنی سرتو میندازی پایین...صداتم نامحرم نمی شنوه...وگرنه گیساتو از ته میزنم...رو زبونتم قاشق داغ می دارم...

معلوم بود دلش میخواد بخنده

_افرین

_داداش یواش تر... اولاً من سیگارو ترک نمیکنم..دوما..واسه این لحنم کلی جون کندم اسکل نیستم دوباره درستش کنم...سوما...من مرض ندارم با کسی الکی دعوا کنم..گاوم نیستم که شاخ بزنم..چهارما..هکم یادم میره اگه ولس کنم...پنجما...شما چشاتو درویش کن... من نمیتونم صبح تا شب خودمو گونی پیچ کنم تو این هوا...

یه لبخند ژکوند تحویل داد...از اونایی که دارم برات

_تا وقتی اینجایی هیچی دست خودت نیست

_هست..خوبم هست

_امتحانش ضرر نداره...همین الان میری لباساتو عوض میکنی...

_نوچ..نمیرم...

ریلکس و آرام گفت:بهت میگم برو لباساتو عوض کن

__نمیرم

__میری

__نع

__که نه ؟

چند بار ابرو بالا انداختم... بلند شد میج دستمو سفت گرفت

__اوا..برادر از شما بعیده دست به نامحرم بزنی...عیبه

بدجور داشت جلوی خودشو می گرفت که نخنده...همونجور منو کشوند و برد بالا...هرچی وحشی بازی در آوردم بی فایده بود...

__ولم کن... تو چی کار می که بهم دستور میدی؟؟

پرتم کرد تو اتاق...دست به سینه وایساد و گفت:تا سه می شمارم... اگه بلند شدی که هیچ...اگه نه خودم دست به کار میشم....یک.....دو.....

__خبرم لباس از کجا بیارم؟

سری از روی رضایت تگون داد

__تو کمدا هرچی بخوای هست...پنج دقیقه دیگه میام..باید عوض کرده باشی...

درو که بست داد زدم

__بیچاره زنت.....

مطمئنم شنید... با غر و فحش رفتم سراغ کمد...همشون گله گشاد بودن..آخه من چه جوری اینا رو تحمل کنم؟؟؟ از لاشون یه پیراهن بلند و یه دامن دراوردم و پوشیدم... انگار واسه خودم دوخته بودن..خیلی بهم میومد ولی عادت نداشتم..در زد

__بیا تو

اومد داخل...چند دقیقه بی حرکت فقط نگام کرد...

_چیه؟؟ چرا مثل مجسمه ابوالهول زل زدی بهم؟؟مورد پسند واقع شدم؟؟

_هنوز نه.. یه چی بکش سرت بیا پایین..

وقتی رفت با حرص دمپاییمو پرت کردم سمت در... به زور یه شال حریر رنگ لباسم انداختم رو سرم...بابا جنگه مگه... دمپایی لا انگشتی هم پام کردم و رفتم پایین..خیلی دلم میخواست از اونجا برم بیرون.. ولی فعلا راهی نبود.. و باید باهاش کنار میومدم... داشت تلویزیون می دید...رفتم جلوش...باز با دیدنم مات و مبهوت زل زد بهم

_هاچیه حاجی؟؟رفتی تو هیروت باز؟؟

اخم کرد

_برو کنار دارم تلویزیون می بینم ..

عمدا از حرص محکم پاهامو میکوبیدم رو زمین و راه می رفتم ... نشستم رو مبل ... داشت یه فیلم جنایی پلیسی نشون می داد... محو فیلم شده بودم... رسیده بود به جای حساسش که یهو تلویزیون خاموش شد...

_عه...داشتم نگاه می کردم...

_پاشو وقت شامه...

_به من چه میگم داشتم نگاه می کردم

_منم میگم وقت شامه..بلند شو..خونه خاله نیومدی که...

_خدایا منو گاو کن

_الهی آمین...

رفت تو آشپزخونه...

_من اگه شانس داشتم اسمم شمسی بود...ای خدا وقتی اخلاق رو بین بنده هات تقسیم می کردی این یارو کجا بود

صداش از تو آشپزخونه اومد: پاشو بیا انقدر غر نزن... رفتم پیشش داشت میزو میچید... وقتی دید بیکارم گفت

_ چرا اونجا وایسادی؟؟ بیا کمک

_ هوف

باهم میزو چیدیم... زرشک پلو درست کرده بود... خیلی خوش رنگ و بو بود... خواستم نخورم اما دیدم از اون غذا نمشه گذشت... نشستم پشت میز... چهارتا کفگیر کشیدم... هرچی هم بود ریختم تو

بشقابم... ترشی... سالاد... ماست... همه چی..

_ دخترم آروم... باور کن همش مال خودته...

_ تو که الکی غول بیابونی نشدی... حتما خیلی می خوری... می ترسم بهم نرسه...

_ تو فنچی... من غول نیستم... خودت چی با این یه ذره جثه می تونی اینا رو جا کنی تو خودت؟؟

بشقابو هل دادم و گفتم: ای بابا اگه گذاشت یه چیزی کوفت کنیم.. نخواستم اصلا همشو خودت بخور...

_ باشه بابا... ما اینجا ناز کشی نداریم... غذا تو بخور...

_ نمی خورم

_ بدم میاد یه چیزو دوبار تکرار کنم...

دیدم خیلی جدیه... حوصله کل کل نداشتم.. با ایش و اوش بشقابو گذاشتم جلوم و مشغول خوردن شدم.. در عرض پنج دقیقه همه رو تموم کردم ..ناهار نخورده بودم گشتم بود... دیگه حالم داشت بد می شد...

_ اخیش... گشتم بودا..

_ پس معلومه دستپختم خوبه..

_تو از خودت تعریف نکنی کی تعریف کنه ... جلوی ادم گرسنه سنگم بزاری می خوره... به زور
فرستادمش پایین...

_اره.. از ملج ملوج کردنت معلوم بود...

بلند شدم برم... گفت

_دستم درد نکنه... ظرفارم خودم جمع می کنم شما زحمت نکش...

_قربون دستت اومدی دو تا چاییم بیار...

_رو نیست که... سنگ پا فروینه...

واقعا خیلی پرو بودم... همینه که هست... به زور اوردم اینجا.. حالا جورشم بکشه...

نشستم رو مبل.. رفتم تو فکر بچها.. دلم واسشون تنگ شده بود... نمی فهمم اخه چرا... چی به
کیان می رسید که این همه پول بابتش داد؟؟ نکنه بخواد...

نه اگه این اتفاق می افتاد یا خودمو می کشتم یا اونو... تو فکر راه فرار بودم که با یه سینی چایی
اومدم.. خستگی از چهرش می بارید..... یکم تو سکوت نشست... بعد گفت

_از فردا کارای خونه با توئه.. تا چند روز پیش یه خانومه میومد ولی مرخصش
کردم... صبحونه.. ناهار.. شام.. نظافت.. شست و شو با خودته...

_یکم فکر کن... اگه چیزی مونده تعارف نکن...

_اگه چیزی یادم اومد میگم.. فعلا حضور ذهن ندارم...

_یه دفعه بگو اوردم کلفتیمو بکنی دیگه..

_این اسمش کلفتی نیس.. داری اینجا زندگی می کنی... پس باید کاراشم انجام بدی...

_بابا من نمی خوام اینجا بمونم... اصلا نمی خوام آدم شم... چی از جونم می خوای تو.. اصلا دلم
می خواد برم زندان... تو چی میگی؟

_فعلا که خریدمت... اختیارت دست منه...

_بابا تو دیگه کی هستی... چه جوری حاضری یه آدمو از آزادی محروم کنی...

_مثلا وقتی پیش حمید بودی آزاد بودی؟ مطمئن باش اینجا از اونجا خیلی بهتره...

_اصلا خودت چیکاره ای؟

_به خودم مربوطه..

_از اونجایی که من تو این خونه زندگی می کنم باهات به منم مربوطه...

_نیست.. کارای من به هیچ کس مربوط نیست...

_حالا انگار کی هستی.. برو بابا... پولتم از پارو بالا میره دلت نمیداره کلفت بیاری

_وقتی یکی هست دیگه نیازی ندارم

_وا... خوددرگیری هم داری پس.. همین الان گفتی من کلفت نیستم...

استکان چاییش رو گذاشت رو میز و گفت: من هر روز ساعت هشت میرم... قبلش باید صبحونم
آماده باشه... شب بخیر...

_ایشالله تا صبح خواب نری.. بختک بیفته به جونت.. تا صبح کابوس بینی..

_به دعای گربه سیاه بارون نمیداد

بلند شد

_اصلا از کجا معلوم هدفت چیز دیگه ای نباشه... اخیه کدوم ادم عاقلی ۱۰میلیارد پول بی زبونو
می ریزه تو حلق یه مفت خور که فقط یه بنده رو سر به راه کنه...

_من..

_اونوقت می گم تعادل روانی نداری میگی نه....اگه پولات زیادین نمی دونی چه جوری
خرجشون کنی بده به من....دست به خرجم خوبه..

_شب بخیر...

رفت بالا.....

منم چاییمو خوردم..استکانو رو شستم ..یکم شبکه ها رو بالا پایین کردم اما همش تو فکر بودم...اصلا با عظم جور در نمیومد...اخه چه جوری می شه بی دلیل و فقط واسه کمک کردن بهم منو آورده باشه...اخرم به هیچ نتیجه ای نرسیدم..زندگی اینجا به ضررم نبود اما هرچی باشه به بچها عادت کرده بودم...تلویزیونو خاموش کردم و رفتم تو اتاقم....دلم گیتار می خواست..به سرم زده بود برم ازش بپرسم ببینم داره یا نه اما بیخیال شدم...لباسامو به یه دست تاپ و شلوارک عوض کردم....احساس کردم داره بهم هوا می رسه...رفتم سراغ گوشیم..می خواستم به ارسلان زنگ بزنم...حد اقل یکم باهاشون حرف بزنم..اما دیدم فقط یه شماره تو گوشیمه..کیان...داشتم شاخ در میاوردم...

بلند شدم و با توپ پر رفتم سراغش...محکم چند بار زدم به در...هراسون اومد دم در....

چی شده؟؟؟

تو به چه حقی به گوشیم دست زدی؟اصلا رمز منو از کجا می دونی؟؟

باز ریلکس شد:

همه چیت به من مربوطه..

ببین جدی جدی دستم به خونت الوده می شه ها.

نگاهش رفت سمت لباسام...اخم کرد

برو هروقت درست لباس پوشیدی بیا

درو محکم بست...مشت زدم تو در و گفتم

هر جور دلم بخواد لباس می پوشم..به تو هم هیچ ربطی نداره...اسکل ایرانی...

منم رفتم تو اتاقم و درو جوری کوبیدم که گوش خودمم درد گرفتم..رمز گوشیمو از کجا آورده بود؟واقعا مثل جن بود..کم کم تو این خونه دیوونه می شدم.....

تو خواب ناز بودم که در زدن.خواب الود گفتم :کیه؟؟صدایی نیومد...دوباره داشت چشمم گرم می شد که باز در زد.با غرغر بلند شدم و درو وا کردم.از لای چشای نیمه بازم نگاش کردم..با عصبانیت گفت

مگه نگفتم صبحونم باید آماده باشه؟

_اوو...باشه حالا نمی میری خودت آماده کنی که....

_دیگه تکرار نشه...

خمیازه کشیدم: قول نمی دم

_چیزی گفتی؟؟

_ا...باشه....

_باشه نه...چشم...من رفتم...فعلا

_بری دیگه برنگردی....

درو روش بستم....رفتم تو تختم..اما دیگه خوابم نبرد...

_ای تو روح کیان..مگس مزاحم

بلند شدم ..دست و رومو شستم..موهامو شونه زدم و رفتم پایین...میزو همونجور ول کرده بود
رفته بود..با حرص و مورد عنایت قرار دادنش اضافه ها رو جمع کردم..صبحونمو خوردم و ظرفا رو
شستم..ماشین لباسشویی پر بود..اولش خواستم بیخیال همه حرفاش شم..اما دیدم از بیکاری و ول
چرخیدن بهتره..ماشینو روشن کردم و تنظیمش کردم تا کارشو بکن..منم رفتم تو خونه چرخیدم
بینم اصلا چی به چیه..همه اتاقا طبقه بالا بود..یه اتلق که واسه خودم..یکی هم واسه کیان بود..یه
اتاقم همونی بود که روز اول اومدم توش..یکی هم کتابخونه بود..یکی هم قفل بود..وقتی چیزی
بهم نماسید رفتم پایین..همه جا خاک نشسته بود..دلم هوس کار کرده بود...یه روسری بستم به سرم
و مشغول شدم...دهنم سرویس شد..چهار ساعت طول کشید تا کارا تموم شه..وسطاش به غلط
کردن افتاده بودم....

کارا که تموم شد خونه برق می زد اما کمرم صاف نمی شد...ساعت یک بود..باید ناهارم درست
می کردم...به معنای واقعی کلمه شده بودم کلفت اقا کیان...

از اونجایی که خودمم گشتم بود تصمیم گرفتم قورمه سبزی بذارم..وسایلمو آماده کردم و گذاشتم
بپزه...تا غذا حاضر می شد رفتم حموم..این اتاق جدیدم حموم نداشت و مجبور شدم از حموم
راهر و استفاده کنم....داشتیم واسه خودم کیف می کردم که صدای کیان اومد

_ درسا؟ زنده ای؟ این دیگه کی پیداش شد؟ در قفل بود... تصمیم گرفتیم یکم کرم بریزم....

_ درسا؟... درسا

جواب ندادم.. تند تند در می زد و اسممو صدا می زد...

_ لالی مگه؟؟ یا کری؟؟ چرا جواب نمی دی؟؟

صداش نگران شد.. همچنان در میزد

_ باز چه غلطی کردی؟؟ درو می شکونمااا.. باز کن این درو..

دیدم الان جدی جدی درو می شکونه ابروم می ره...

_ چته. چرا سر آوردی؟؟

_ مرگ... چرا جواب نمی دی؟؟

_ خواب بودم

_ منم عر عر...

_ شک نکن که هستی..

_ تو که از اونجا میای بیرون...

یاد الیاس افتادم.. افتادم.. اونم این حرفو بهم زده بود.... وقتی رفت یکم دیگه موندم و بالاخره دل کندم... یادم افتاد لباس نیاوردم.. زدم تو سر خودم.. حوله رو پیچیدم دورم... اول سرک کشیدم.. وقتی مطمئن شدم کسی نیست پریدم بیرون.. صدای پا اومد.. جوری دویدم سمت اتاقم که پام گیر کرد به فرش و نزدیک بود سکندری بزنم.. رفتم تو اتاقم.. خواستم درو ببندم که پاشو گذاشت لای در.. محکم درو فشار دادم

_ بردار پاتو وگرنه لهش می کنم..

_ باز کن درو

_ باز نمی کنم..میگم پاتو بردار

_ بر نمی دارم..به من میگی خراهِ؟؟

_ به من چه خودت اعتراف کردی...

یهو درو هل داد...جیغ کشیدم و رفتم پشت در

_ برو بیرون..تو نیا

_ چته روانی چرا جیغ می کشی..

_ نفهم لباس تنم نیس

احساس کردم داره می خنده...قبل از اینکه ببینمش رفتم درم بست...کلی بهش بد و بیراه
گفتم....یه لباس لیمویی با سارافون مشکی روش پوشیدم..یه شلوار جذبم پوشیدم....شال لیمویی
هم سر کردم....

خواستم برم بیرون..اما یه نیم ساعتی صبر کردم بعد رفتم تا یکم آب از آسیاب
بیفته...تو آشپزخونه دیدمش..داشت به غذا ناخنک می زد...زدم تو کمرش...

برگشت:

_ چته وحشی؟؟

_ دست به غذا زن...

_ خیلی بهت لطف کردم تا الان سالمی...عصبانی بشم می فرستمت جایی که عرب نی انداخت....

جوابشو ندادم..چون معلوم بود جدیه..اگه حرفی می زدم باز بحثمون می شد...نشست رو
صندلی..منم رفتم سراغ غذا..بوش آدمو مست می کرد...شروع کردم به کشیدن...میزو با
وسواس چیدم...غذا هم کشیدم...خیر خیره نگاهم می کرد..اعصابم خورد شد و گفتم

_ چیه خوشگل ندیدی؟؟

_ دیدم..خوشگل یاقی ندیدم...

خواستم لیوانی که دم دستم بود رو پرت کنم سمتش....اما اوردمش پایین و محکم کوبیدمش رو میز...دیس ها رو گذاشتم سرسره و بدون اینکه منتظرش بشم کشیدم...غدامونو تو سکوت خوردیم...دیدم داره بدون تشکر می ره

_خسته نباشم..دستم درد نکنه

_این به اون در...دوتا چایی هم بیار..

رفت بیرون..بزمجه تلافی کرد..ظرفا رو جمع کردم..یه چای فقط واسه خودم ریختم و رفتم نشستم...رو کاناپه خوابش برده بود....

عمدا نشستم و تلویزیون و صداشو بردم بالا....یه نوچ کرد و گفت:خاموش کن اونو..

_دارم نگاه می کنم

_کر که نیستی..کمش کن.

دید جواب نمی دم گفت

_لااله الا الله ..گفته بودم بدم میاد دوبار تکرار کنم.....

بلند شد..اما بدجوری اخم کرده بود

بی هوا گفتم:

_من باید برم پیش حمید.

وایساد

_به چه دلیل..؟

_کلی وسیله و پول پیشش دارم....

_به هیچ کدوم نیازی نداری...هرچی بخوای می خری دوباره...

_ببخشید با کدوم پول؟؟

__تو کاری با این کارا نداشته باش..اون پول حرومه..

__اها..اونوقت پولای تو از شیر مادرم حلال تره لابد...

__از کجا می دونی؟؟

__هه..داری میلیارد میلیارد پول خرج می کنی....تو کارهکی...شرکت خلاف داری..اونوقت میگی
از کجا می دونی؟

__با اینکه لزومی نمی بینم واست توضیح بدم.اما من خلافتکار نیستم..

__چی شد؟؟تا چند وقت پیش که قضیه فرق می کرد؟؟

__توبه کردم...

پورخندزدم

__باشه تو راس میگی..فکر کنم خیلی خسته ای برو بخواب...

اومد نشست سر جاش و گفت

__نمی رم...پشیمون شدم...

__خدایا یا اینو بکش..یا بازم اینو بکش...

__چرا یه چایی آوردی؟؟؟

__هر کی خواست خودش می ره می ریزه....

__نفهمیدم....

__سعی کن بفهمی...

__پاشو برو چایی بیار واسم...

__به من چه...ای بابا

__بین...من صبرم بالاس...ولی اگه کنترلمو از دست بدم دیگه هیچی جلودارم نیس..اونوقت
اتفاقی میفته که نباید بیفته...

__تو فقط بلدی تهدید کنی??

__نه...عملیشم می تونم بکنم..پس خوای امتحان کنی???

__اصلا بحث کردن با تو بی فایدهس....

بلند شدم

__بگو کم اوردم...

__برو بابا

رفتم تو آشپزخونه..تو راه کلی اداشودر اوردم و فحشش دادم تا حالم جا بیاد...یه چایی سر
خالی ریختم واسش..نصفشم ریخت تو سینی...بردم گذاشتم جلوش..دیدم بهترین فرصته واسه
کسب اطلاعات..

چایی رو دید قیافش رفت تو هم

__این چیه??

__نمی دونی??خب بذار واست توضیح بدم....بین..ما به این جوشوندنی می گیم
چایی..معمولا...

__عه کم چرتو پرت بگو..نمی تونی مثل ادم بریزی??

__نه دیگه وسعم در همین حده...

خیره خیره نگام می کرد...

چایمو برداشتم..تا یه قلوپ ازش خوردم پرید تو گلوم....انقدر سرفه کردم که جد و آبادم اومد
جلو چشم..حتی به خودش زحمت نداد بیاد بزنه پشتیم....حالم که خوب شد گفتم

__چه چشمای شوری داری....

از هر دست بدی از همون دستم می گیری....

میگم

چی میگی؟؟

تو با وحید چه نسبتی داری؟؟

وحید؟؟؟

همون عنتری که اون شب اومده بود تو مهمونیت..همون شب کذایی..ای کاش پاهام قلم می شد
نمیومدم...

تو بدتر از منی که..فکر کنم بحث وحید بود

اره می گفتی..

نسبتی ندارم...قرارداد بستیم باهم

چه قراردادی؟؟

به خودم مربوطه

چه باهات آشنا شدی؟؟؟

مهمه؟

حتما هست که می پرسم..

از طریق یه نفر

می تونی یه کاری واسم بکنی؟؟

چی؟

یه کاری کن پاش به اینجا وا شه...

یه تاپ به ابروش داد و گفت

به چه دلیل؟؟

تو زندگی منو نمی دونی؟؟

نه...

دیدم مجبورم واسش تعریف کنم

حوصله یکم داستان شنیدن داری؟؟

آره...

شروع کردم به تعریف کردن..اما به طور خلاصه....اخرشم گفتم

الان موندم واسه انتقام....جز این هدف دیگه ای ندارم...

بابت خانوادت متاسفم..اما تو نمی تونی با اون در بیفتی...

چرا؟؟؟؟

وحید یه شارلاتانیه که دومی نداره....تو کار مواد و قاچاق دختره به اون ور اب واسه عربا....

لحظه به لحظه نفرتم بهش بیشتر می شد....

البته بعد از اینکه خودش استفادشو از شون برد

دیگه ادامه نده...

به نظرم کثیف ترین ادم روی زمین بود

ولی اون دستش به من نمی رسه....من خودم بین یه مشه هفت خط چاقو کش زندگی کردم...

اون به هرچی که بخواد می رسه...و.....خودتم می دونی چشش تو رو گرفته...

که خورده..این همه مدت صبر نکردم که این جوابو بشنوم...

فقط یه راه هست

منتظر نگاش کردم

اینکه بگی من شوهرتم و همه جا همراهِت بیام

برو حاجی... خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه...

میل خودته.. چون انتخاب دیگه ای نداری

اخه عقل کل.. خودت میگی اون به چیزی که بخواد می رسه.. مثلاً بگم شوهر می بیخیال میشه؟؟

نه... اما حداقل همیشه همراهتم

چرا نگرانمی؟؟ نکنه عاشقم شدی...

پوزخند زد

یه درصد فکر کن.... من.... عاشق تو... مسخرس....

من که هنوز باهاش کنار نیومدم... هنوز تو کف اون ده میلیاردم.....

دیگه کم کم باید باهاش کنار بیای..

اصلاً چه جوری بهم اعتماد کردی؟؟ هرچی باشه من سابقم خرابه... اومدیمو شب تیغی گذاشتم
بیخ گلو تو...

تو این کارو نمی کنی..

شاید کردم...

اونوقت باهم می ریم اون دنیا...

کشش ندادم

چی شد؟؟

پسر شد...

با نمک... نظرتو گفتم

ولی من گفتم الیاس نامزدمه....

کاری نداره... میگی اون بهت خیانت کرد... حالا هم با من ازدواج کردی...

اونم باور کرد..

خودم می دونم چیکار کنم...

نمی دونم.. در عوضش شرطی نداری؟؟؟

چرا دارم....

چی...

باید یه سری اطلاعات بهم بدی..

در مورد؟؟؟

باندی که تا الان توش بودی...

واسه چی؟؟؟

کار شخصی....

قبوله...

خوبه.....

دو هفته ای از حضورم تو اون خونه می گذشت.. دیگه با وظایفم کنار اومده بودم.. هر صبح بلند می شدم.. صبحونه شو آماده می کردم... بعد به کارای خونه می رسیدم.. ناهار می داشتم.. ساعت ۳ میومدم... ناهار شو می خورد و می رفت تو اتاقش و تا یکی دو ساعت خبری ازش نمی شد... خیلی همو نمی دیدیم... فقط وقتایی که حوصله سر می رفت می رفتم باهاش کل کل

می کردم... و وقتی که ازم سوال داشت یا کارم داشت می رفتم پیشش... این مدت هرچی درمورد اون باند پرسید بهش گفتم... چون دیگه جزوشون نبودم.... چند بار خواستم فرار کنم اما نشد....

دیگه کلا بیخیالش شده بودم.. اونجا همچینم بهم بد نمی گذشت....

تموم اون مدتی که اونجا بودم از خونه بیرون نرفتم.. یعنی نذاشت که برم.. دیگه داشتم دق می کردم... رفتم بالا... تو اتاقش بود... اروم در زدم و درو باز کردم... رو تختش خواب بود... پاورچین پاورچین رفتم جلو.. یه بالش برداشتم و گذاشتم رو سرش.... خودمم انداختم روش.. شروع کرد به دست و پا زدن... اما سفت گرفته بودمش...

یا منو می بری بیرون یا اون زیر خفه می شی...

هرچی تقلا کرد بلند نشدم.... یکم بعد دیگه تکون نخورد..

اول فکر کردم داره شوخی می کنه.. اما دیدم خیلی طولانی شد.... سریع بالشو برداشتم... چشاش بسته بود.... محکم زدم تو صورتش

خاک بر سرم مرد... کیان کیان.. غلط کردم پاشو...

حرکتی نکرد.. زدم تو گوشش.. چپ و راست... در عرض یه لحظه دیدم من دراز کشیدم و خیمه زده روم...

به چه حقی رو من دست بلند می کنی??

سکته کردم.. واسه چی خودتو زدی به مردن??

این مدت خیلی رو حرف زدنم کار کرده بود... تو همون مکالمه های کوتاهم کلی بهم گیر می داد.. البته من بیشتر اوقات لج می کردم

بی اجازه اومدی تو اتاقم... کرم تو ریختی.. می زنی تو گوشم.. حالا طلبکارم هستی??

ای بابا... من دلم پوسید تو این خونه.. صبح تا عصر مثل خر کار می کنم.. بعدم تو میای.... یه چیزی می خوری می ری تو اتاق تا شب... بعدم میای بهم گیر می دی و می ری می خوابی... خب دق کردم دیگه...

فاصلش باهام خیلی کم بود... نفساش مستقیم می خورد به صورتم... نگاهش بین چشمام می چرخید... رنگ و حالت چشمش معرکه بود... به سیاهی شب... یهو بلند شد و پشت به من نشست... چند بار دست کشید تو موهایش...

_برو حاضر شو..

_ایول داری... دمت جیز...

_بله؟؟؟؟

_ام یعنی.... مرسی... الان می رم حاضر می شم...

_حالا شد... برو...

شالمو درست کردم و پریدم تو اتاقم...

در کمدم باز کردم.. همه مانتو ها بلند یا جلو بسته بود.. عادت نداشتم از اونا بپوشم ولی مجبور بودم... یه مانتو سبز لجنی تا مچ پا و یه شلوار لی و شال یشمی پوشیدم.. یه ارایش کاملم کردم و رفتم بیرون... تو سالن نشسته بود... با دیدنم بلند شد... یه شلوار جذب مشکی و جلیقه طوسی پوشیده بود.. با پیراهن مشکی.. موهایش داده بود بالا... رسیدم بهش اخم کرد و گفت

_مگه گفتم می ریم عروسی؟؟

_چطور؟؟

_هفت قلم دیگه هم می مالیدی.. سریع برو پاکش کن...

_وای گیر نده جان مادرت...

_بله بله...

_معادل گیر نده نمی دونم چیه..

_همین الان می ری کمش می کنی میای...

_نمی رم...

می ری...

نه

پس از بیرون خبری نیست...

دیدم خیلی به هوای آزاد احتیاج دارم...یه چشم غره توپ رفتم و گفتم

بابا بزرگ غرغو..

رفتم بالا.....یکم ارایشمو کم کردم...اما هنوزم زیاد بود....رفتم تو ماشین کنارش نشستم و درو
باحرص بستم...دقیق نگاهم کرد

خوب نیست.ولی بهتره..در ضمن....مال بابات نیس اونجوری می بندیش..

وقتی یه دختر وحشی یاقی می خری فکر اینجاشم بکن..

چیزی نگفت و حرکت کرد

وقتی بیرونو دیدم حس یه پرنده رو داشتم که بعد مدت ها داره دغم ازادی رو می چشه..البته
همچنینم آزاد نبودم...با ذوق به این طرف و اون طرف نگاه می کردم

می دونستم انقدر خر کیف می شی زودتر میاوردمت..

حرف زدن من رو تو هم تاثیر گذاشته؟خر کیف چیه

یه لبخند نیمه زد و چیزی نگفت..یکم تو شهر چرخید و جلوی یه رستوران وایساد....یه جای پارک
یکم اون طرف تر پیدا کرد و رفت همونجا..

من شام درست کردم..

نگه دار واسه فردا...

پیاده شدم.باهم وارد رستوران شدیم...رستورانش سنتی بود و خیلی بزرگ....اولش چهار پنج تا
پله می خورد می رفت پایین..یه حیاط خیلی بزرگ بود..پر از دار و درخت زیر هر درختم یه
تخت گذاشته بودن...وسطی یه حوض خوشگل بود....دیواراشم کاهگلی بود بود...یه گوشه یه
تخت خالی پیدا کردیم و نشستیم.....داشتیم اطرافو دید می زدم گارسون اومد....

—سلام... خیلی خوش آمدید... چی میل دارین؟

منو رو نگاه کردم و گفتم

_من کباب سلطانی..

یارو داشت با چشاش منو می خورد... رومو برگردوندم سمت کیان.. مثل شیر زخمی نگاش می کرد... منو رو دادم بهش

_کیان... انتخاب کن...

نگام کرد.. بهم اشاره کرد شالمو بکشم جلوتر.... بهش گوش دادم....

_یه پرس کباب سلطانی و جوجه... با دو تا دوغ...

پسره قیافه کیانو دید گرخید.. یه چشم گفت و سریع غیبش زد...

کیان انگشت اشارشو به نشونه تهدید بلند کرد و گفت:

_کافیه ببینم به یکی چراغ سبز نشون می دی.. اونوقت من می دونم و تو..

_ببین من نه زنتم.. نه خواهرت... نه هیچ نسبتی باهات دارم.. پس حق نداری اینجوری باهام حرف بزنی

_فعلا که خریدمت و داری پیش من زندگی می کنی... پس باید گوش به فرمانم باشی..

_تو خیلی بیجا کردی منو خریدی... اصلا می رم ازت شکایت می کنم.. خودمم می رم همون تو... تو زندان موندن و پوسیدن بهتر از اینکه که پیش تو بمونم

خواستم بلند شم مچ دستمو سفت گرفت و غرید

_بتمبرگ سرجات...

دیدم همه دارن ضایع نگامون می کنن نشستم...

سرمو انداختم پایین و دیگه نگاهش نکردم...چند دقیقه بعد سفارشمونو آوردن...غذامو گذاشت جلوم....

_شروع کن...

_نمی خورم...

_ناز کش خوبی نیستم...پس بخور

سرمو بلند کردم و با پرویی گفتم

_می فهمی؟؟میگم نمی خورم...

قاشقمو برداشت..پر برنج کرد و آورد سمت دهنم...خودمو کشیدم عقب...

_بین تا این بشقاب خالی نشه از اینجا بیرون نمی ری...

_اشتهام کور شد...نمی خوام

_باز کن دهنتو

لبمو محکم بهم فشردم....یهو اومد جلو و قاشقو به زور کرد تو دهنم...دهنم پر بود..حتی نمی توانستم بهش چیزی بگم....با غضب نگاهش کردم...خیلی ریلکس شروع کرد به خوردن و گفت

_اگه نخوری همینه...

چند لحظه همینجور نگاهش کردم..دیدم از رو نمی ره بیخیالش شدم....

خواستم دیگه نخورم اما دیدم ول کن نیست...بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

_فردا خونه ی وحید دعوتیم...البته فقط من...

_واسه چی؟؟

_مگه همینو نمی خواستی؟؟

_چرا....به چه بهونه ای داریم می ریم اونجا؟؟

__ قضیه کاریه....

__ نمی دونه منم هستم؟؟

__ نه.. فردا میفهمه... مهر دادم میاد...

__ داشتم به هدفم نزدیک می شدم.. اما اگه می گفت زنش دیگه نمی تونستم بهش نزدیک شم...

__ برنامت چیه؟؟

__ می فهمی..

__ الان می خوام بدونم.. به منم مربوطه...

__ می خواستم بهش نزدیک شم... دلشو به دست بیارم... بعدم به خاک سیاه بشونمش...

__ هه... خیلی بچه ای..

__ چرااا

__ اونم عاشقت می شه همون اول... بعدم دو دستی هرچی داره و نداره رو تقدیمت می کنه می گه
بفرما.. همه چیز من متعلق به توئه..

__ می گی چی کار کنم؟؟

__ باید اروم اروم بریم جلو...

__ نقشه ای داری؟؟

__ اره... سابقه من خیلی پر باره... و همینطور خودت... اینجوری راحت تر بهمون اعتماد می
کنه... کم کم نقطه ضعفشو پیدا می کنیم... و کار یه یه سره می شه..

__ تو کی هستی؟؟؟

از سوالم جا خورد

_کیان ملکی..

_خوب شد گفتی..نمی دونستم..

_یه آدمم...مثل تو

_سر در نیارم ازت..می گی خلافکار نیستم..ولی باهاشون همکاری می کنی و قراردادای سنگین می بندی..میگی پلیس نیستی ولی مثل کار آگاهها جاسوسی می کنی....کدوم حرفتو باور کنم؟؟

_پیشنهاد می کنم ذهنتو درگیر نکنی..چون به نتیجه ای نمی رسی...تو دنبال اینی که به هدف
برسی..و می رسی....

_مغزم دیگه جواب نمی ده...محمود چی شد؟؟

_زندانه..

_مگه قرار نبود ببری ببینمش؟؟

_یعنی قبولم نداری??

_نه...

_هووووف...عکساشو بیارم قبوله؟؟

_چه جوری؟؟

_بیارم؟؟؟؟

_آره.....

روز بعد کیان دو ساعت دیرتر اومد..وقتی هم که رسید تو دستش چندتا پاکت خرید بود...دوست
داشتم ببینم چی خریده..دوتا از پاکتا رو بهم داد و گفت

_برو بالا ببینشون...

_چی هست؟؟

_برو می فهمی..

سریع رفتم تو اتاقم...یکی از پاکتا توش یه جعبه بزرگ بود..درشو باز کردم...توش کت شلوار
مشکی بود..ساده و شیک..پوشیدمشون..فیت تنم بود...به سلیقهش افرین گفتم..

رفتم سراغ پاکت بعدی...یه جفت کفش براق مشکی و کیف ستش بود...با

پاکت بعدی توش یه روسری بود با ساعت و ست گوشواره و ساعت و انگشتر....همشون عالی بود..

لباسامو عوض کردم و رفتم پایین...تو حیاط داشت به گلا و درختا آب می داد....همون بالا
وایسادم...با اینکه از همش خوشم اومده بود اما کرم گرفته بود

_خیلی بد سلیقه ای..اصلا خوشم نیومد..



_نظرت واسم مهم نیس...امشب باید اونا رو بپوشی

_خیلی رنگ سیاهو دوست داری؟؟

_تو فکر کن اره...

حواسش به کارش بود...جواب منم می داد...

الکی گفتم

_ولی من اصلا دوست ندارم

چی کارکنم??

_خُب قاعدتا باید یه رنگی می گرفتی که من دوس داشته باشم

حالا که نگرفتم...

پرو...

درسا....

این یعنی بس کن... حس کردم که خیلی قشنگ اسممو صدا می زنه... بعضی وقتا عمدا سر به سرش می داشتم تا اسممو صدا کنه

رفتم پایین رو تاب نشستم... خیلی وسواس بهشون آب می داد و تیکه های هرزشونو می گرفت... همه ی حرکات و رفتاراش مردونه و محکم بود... اگه ولم می کردن چند ساعت می نشستم نگاش می کردم...

تموم شدما!؟!

چشام گرد شد... آخه پشتش بهم بود..

همچین تحفه ای هم نیستی..

برگشت سمتم

جدا!؟! نگاهت که یه چیز دیگه می گه....

اتفاقا اگه دقت کنی می بینی که نگاهم دوست داره خفت کنه...

دستاشو گذاشت پشتشو با قدم هایی شمرده اومد سمتم... جلوم وایساد.. باید سرمو بلند می کردم تا بتونم صورتشو ببینم... نمی دونم چشاش چی داشت... سرمو انداختم پایین

_سرتو بلند کن ببینم نگاهت چی میگه

هیچی نمی گه.. برو به کارت برس..

_گفتم سرتو بلند کن..

فکر پلیدی به سرم زد...به زیر پاش اشاره کردم و داد زدم

_وای مارمولک..

به جایی که اشاره کردم نگاه کرد

_کو..کجاس؟؟؟

حواسش پرت شد...منم پا به فرار گذاشتم.....به خودش اومد و افتاد دنبال من..تو باغ می دیدم و
جیغ می کشیدم...شالم از سرم افتاد اما همچنان دویدم....دیگه داشتم از نفس میفتم

_من که بالاخره می گیرمت..پس به نفعتی وایسی...

_غلط کردم..شکر خوردم..ول کن دیگه حاجی...

انقدر دویدم تا سرعتم کم شد..بهم رسید..خواست منو بگیره خورد بهم پرت شدم رو چمن اونم
افتاد روم...وزنشو کم کرد تا خفه نشم

زل زده بودیم به هم..اخم داشت اما چشاش اروم بود...سعی کردم جو رو عوض کنم..

_ای بابا حاجی تو که کینه ای نبودی...پاشو...

_کارت به جایی رسیده که سر من کلاه می ذاری؟؟

_هرهرهر..فکرشم نمی کردی گولمو بخوری نه؟؟

_از بس مودی هستی

_من مودیم؟؟؟

_نه با همسایه بودم..

جدی حرف می زد اما شیطننت رو از چشاش می خوندم..

_پیدا کردی؟؟

__چیو؟؟

__اونی رو که تو چشم گم کردی

__با این واسه خودش پیسی وا کرد

__خوب تو واسم باز کن..

__ادای عقی زدن در آوردم...

__من؟؟؟عمر۱۱۱۱۱

__چرا؟

__چون.....چون.....

__چون؟؟؟

__چون گند دماغی...

__خودت یه کاری می کنی اینجوری باشم..

__اوا خاک بر سرم..حاجی فاصله اسلامی...خدا مرگم بده موهامو دید...

__به زور داشت جلوی خودشو می گرفت نخنده..دوباره جدی شدم

__بابا جمع کن هیکتو له شدم

__مگه رزمی کار نیستی؟؟

__چه ربطی داره؟؟دیگه تحمل وزن یه گوریلو ندارم..

__بحشو عوض نکن..ادم باش خوب باشم...

__دیگه ادم تر از این؟؟

_اره...

_واای من اخرش از دستت خل می شم

_خل بودی...هستی...و خواهی بود...

_دلت کتک می خواد؟؟

_هه...کی به کی میگه

_کاری نکن بز نما

_بزن ببینم....

دستمو آوردم بالا بزنم تو دهنش نمی دونم یه لحظه چی شد یه طرف صورتت سوخت...دیدم دست خودمه رو صورتت

_آخ آخ...چی شد یهو؟؟

یه کوچولو خندید

_اینجوری می خوای بزنی؟؟

_نامرد سوخت

الکی بغض کردم و حالت گریه گرفتم به خودم..چشام پر اشک شده بود...با دیدنم با بهت و اخم گفت

_درسا؟؟؟گریه می کنی؟؟؟

تو دلم بهش می خندیدم

_خب درد داشت....

چشام بسته بود و الکی گریه می کردم...یه دفعه گرمای لبشو رو گونم حس کردم....رفتم تو شوک...چشامو باز کردم....عادی و بدون اخم نکام می کرد

_ خوب شد؟؟؟

_ هان؟؟ آره...

وقتی دید گریه نمی کنم باز اخم کرد

_ تو مگه گریه نمی کردی؟؟

هنوز تو شوک بودم... اما یهو زدم زیر خنده که جو هم عوض شه

_ وای ایول.. در عرض چند دقیقه دوبار اسکل شدی

هم حرص می خورد.. هم من اینقدر بلند می خندیدم نمی توانست خندشو کنترل کنه.. با خنده اصلا به چیز دیگه می شد... از روم بلند شد.. منم در عرض دو ثانیه جیم شدم... رفتم بالا... رو پله وایسام... برگشتم سمتش دیدم رو چمن نشسته و نگام می کنه.. گفتم

_ حاجی بدجور خیط شدیا... در ضمن

به جای بوشی اشاره کردم و گفتم

_ خیلی چسبید....

دمپایشو در آورد و پرت کرد سمتم... جا خالی دادم و بهم نخورد

_ دختره ی بی حیای چشم سفید..

رفتم تو اتاقم و کلی خندیدم.. بعد مدتها از ته دل داشتم می خندیدم...

ساعتو نگاه کردم.. ۲۰:۰۶ بود... هشت باید می رفتیم... شروع کردم به حاضر شدن.. اول لباسامو پوشیدم بعد رفتم سراغ آرایش... بعد از اون گوشواره ها و دستبند و ساعتو انداختم.. موهام که یه ذره بلند شده بود بستم... لاک مشکی هم زدم... از بین عطرا اونی که بوش به مردونه می خورد برداشتم و رو خودم خالی کردم.. عاشق عطر مردونه بودم... گوشیم رو انداختم تو کیفم.. روسریم سر کردم و رفتم پایین.. ساعت هفت بود.. کیان هنوز نیومده بود... نشستم رو مبل.... چند دقیقه بعد صدای پاش از پشت سرم اومد....

برگشتم... یه تیپی زده بود که نگو.. اونم کت و شلوار پیراهن مشکی پوشیده بود با کفش قیصری... یه کلاه باباکرمی هم گذاشته بود... ساعتشم مثل من بود... ولی مردونه... خط ریشش

صاف و دختر کش بود..بوی عطرشم که قبل خودش میومد...عاشق راه رفتنش بودم..مردونه و با
اقتدار..اونم داشت براندازم می کرد..برق تحسینو تو چشاش خوندم...

اگه کسی ما رومی دید فکر می کرد داریم می ریم مجلس ختم....بلند شدم..

_مهر داد نمیداد؟؟

_چرا..الاناس که....

همون موقع اف افو زدن..چه حلال زاده هم بود..رفتم درو زدم..اومد بالا...تا با کیان سلام
علیک کرد منم براندازش کردم...برعکس ما یه کت سفید پوشیده بود...با پیراهن و شلوار مشکی
....که خیلی بهش میومد....موهاشم کوتاه کرده بود...

_سلام درسا خانوم..

_سلام...

_خوبین؟؟کیان که اذیتتون نمی کنه؟؟

ممنون....هی....

خندید

_این آه معنی دار بود دیگه؟؟

کیان نگام کرد...

_نه..نذارین قضیه رو باز کنم...وگرنه بازم باید شکنجه بشم..

مهر داد بلند زد زیر خنده...

کیان:یه شکنجه ای نشونت بدم کیف کنی..

_دیدی؟؟

مهر داد با خنده گفت:

بهتره بریم...

چراغا رو خاموش کردم و اخرين نفر از خونه اومدم بیرون..سوار پرادوی مهرداد شدیم....

کیان نشست پشت فرمون..مهرداد چند بار گفت بشینم جلو اما قبول نکردم...برعکس کیان خیلی باادب بود....نزدیک خونه وحید که شدیم از تو آینه نگام کرد و گفت

__نبینم ازم دور شی خواستم باشه زیاد دورت نیلکه...

__باشه حاجی...

مهرداد باز خندید اما با چش غره کیان سریع قطعش کرد...جلوی یه کاخ بزرگ وایساد...من نمی فهمم این خونه ها دقیقا کجا بودن که من این همه مدت ندیده بودمشون.....

کیان تک زنگ زد به وحید..اونم درو زد...ماشینو برد تو پارکینگ و با هم پیاده شدیم و رفتیم بالا....طبقه پایین پارکینگ بود بالاشم حیاط و خونه...از دور دیدم با یه دختره وایساده...اگه می تونستم همین امشب می فرستادمش سینه قبرستون...کیان بازو شو آورد بالا..منم دستمو دورش حلقه کردم....نزدیک تر که شدیم تونستم دختره رو تشخیص بدم....یه تی شرت پوشیده بود با شلوارک تا وسط رون...موهاشم دم اسبی بسته بود....دماغ و لبشم عملی بود...وحیدم یه پیراهن تنی بود...دکمه هاشم تا نافش باز بود...مثلا می خواست هیکلشو به رخ بکشه....

دختره خودشو چسبونده بود به وحید و داشت با چشاش مهرداد و کیانو می بلعید...وحید هنوز منو درست ندیده بود

وحید:سلام..خیلی خوش اومدین...

رسیدیم بهشون...با کیان و مهرداد دست دادو رسید به من..چشاش گرد شد...

__سلام آرام جان...تو...اینجا.....

کیان قبل من گفت

__همسرم آرام.....

وحید پکر شد....

وحید:بله افتخار آشنایی رو قبلا داشتم...مبارکه...اما....

کیان: قضیش مفصله...

مهر داد: وحید جان نمی خوای دعوتمون کنی داخل؟؟

وحید: اوه بله بفرمایید...

با هم رفتیم داخل و نشستیم... من بین کیان و مهر داد نشستم.. اون دو تا هم روبه روبه رومون... دختره با لهجه گفت

_ خیلی خیلی خوش آمدین.. اسم من لارا هست...

کیان: خوشبختم... کیانم

لارا: مرسی... (رو به مهر داد گفت) شما خیلی زیبا هست.. اسم شما؟؟

مهر داد به زور جلوی خودشو گرفت بود نخنده.

مهر داد: ممنون... مهر دادم.. خوشحالم از آشناییتون....

لارا رو به من گفت:

_ تو هم خیلی زیبا هست... مثل عروسک...

به زور لبخند زدم:

_ ممنون... منم آرامم

اونم لبخند زد....

وحید: لارا پدرش ایرانیه.. ولی مادرش انگلیسی....

_ بله مشخصه....

چند تا خدمتکار اومدن و مشغول پذیرایی شدن... همون موقع وحید گفت

_ راستی آرام جان.. مگه نامزد نداشتی؟؟

تو دلم گفتم درد و آرام جان....

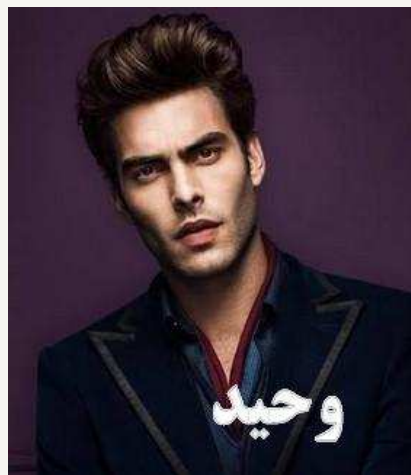
_چرا..ولی...

کیان: الیاس بهش خیانت کرد.... منم آرامو دوستش داشتم و بهش پیشنهاد ازدواج دادم... آرامم واسه اینکه بتونه زودتر فراموشش کنه قبول کرد.. الانم هر دو همو دوست داریم...

وحید: واقعا معلومه لیاقت همچین فرشته ای رو نداشت..

کیان دستاش مشت شد.. خیلی داشت خودشو کنترل می کرد....

واقعا بویی از انسانیت نبرده بود... مثلا جلوی شوهرم داشت ازم تعریف می کرد... با اینکه یه پلنگم بهش چسبیده بود....



وحید داشت مثل گرگ درنده و هیز نگام می کرد.... دلم می خواست اون لحظه یا من چشاشو در بیارم یا زمین باز شه و بره توش...

مهر داد: خب وحید... دیگه چه خبر...

_هیچی.. درگیر کارم.. سرم یه مدته خیلی شلوغه...

کیان: پروژه چی شد؟؟ آمادس؟؟

وحید: آره... فقط تایید تو مونده..

_ کی؟؟

وحید: فردا چگونه؟؟

کیان: خوبه.. حالا حرف می زنیم..

نمی فهمیدم درباره چی حرف می زنن.. گیج نگاشون می کردم...

مهرداد: وحید این اولین پروژه ماست.. در دسر نشه؟؟

وحید: خیالت راحت.. رامشون کردم...

لارا: میشه واضح حرف بزنید...



وحید: عشقم مربوط به کاره.. تو خودتو درگیر نکن...

بعدم لبشو گذاشت رو لبش.. انگار نه انگار سه تا خرس گنده اونجا نشستن..... کیان و مهرداد عین خیالشونم نبود.. جوری تظاهر می کردن که نگار واسشون عادیه... شایدم واقعا عادی بود.... با پام رو زمین ضرب گرفتم....

مهرداد دم گوشم گفت:

_ طبیعی باش.. این چیزا واسشون عادیه...

سر تکون دادم..وحید نگام کرد..منم خیلی سرد و عادی نگاهش کردم...می خواست ببینه عکس
العملم چیه...شروع کردن و یکن درباره مسائل چرتو پرت و روزمره بحث کردن....

وحید گفت:

_اگه موافقین یه روز بریم باغم خارج از شهر...

به هم نگاه کردیم..

کیان:قول نمی دم اما سعی می کنم...

وحید:نه دیگه...تو اولین فرصت حتما بریم...

کیان:باشه...زمان دقیقش رو بگو..

وحید:اوکی....حالا...نظرتون درباره یه دور رقص چیه؟؟تا وقت شام؟؟

مهر داد:منو معاف کنین..

لارا:آه...چرا...

مهر داد:آخه تنهام..

همه خندیدن..جز من و کیان....

وحید:چرا یه فکری واسه خودت نمی کنی مهر داد؟؟

مهر داد:فعلا وقتش نیست

وحید:پسر دست دست نکن...پیر شی دیگه هیچ کس زنت نمی شه...

لارا:نه...مهر داد همیشه جذاب هست

مهر داد خندید...دختره خجالتم نمی کشید...

وحید:اشکال نداره..حالا پاشو..یکی از دخترها رو قرض می گیری...

صدای سایش دندونای کیانو رو هم شنیدم....وحید خواست بلند شه گفت

کیان:نه..به نظر منم وقت مناسبی نیست..بهتره امشب رو بیشتر درباره کارمون بحث کنیم.....

—اولویت با مهمونه...ولی پسر چقدر کار...خسته نشدی؟؟

کیان:نه...

وحید:فانچ شدم..

قیافه لارا آویزون شد...دختره جلف سبک..البته اون کامل ایرانی نبود...و این چیزا براش طبیعی بود.....

وحید:پس بریم یکم حرف بزنیم...

مهرداد:بریم..

سه تاشون بلند شدن...کیان و مهرداد جلوتر رفتن..وحید قبل رفتن اومد دم گوشم گفت

_ببخشید مجبورم تنهات بذارم...خودتو با خوردنی ها سرگرم کن...

بعدم یه چشمک زد و رفت پیش اون دوتا...تو دلم هرچی فحش و نفرین بلد بودم نثارش کردم....بی غیرت....کیان داشت نگام می کرد و حرص می خورد...به من چه....

حالا خوبه گفتیم کیان شوهرمه..وگرنه فکر کنم اصلا نمی داشت از اونجا بیرون برم....لارا بلند شد اومد کنارم نشست....دلم می خواست اونم خفه کنم...کلا از هرکی که با وحید نسبتی داشت متنفر بودم.....

پاهاشو انداخت رو هم و گفت

_تو چند سالت هست؟؟

+۲۰..تو چی??

_۲۸...چند وقته ازدواج کردی??

دو هفته..

_اوه مای گاد....یعنی تو تازه عروس هست؟؟

_آره...ایران زندگی نمی کنی؟؟

_نه..یعنی تازه او مدم...و...می خوام بمونم...همراه پدرم امد...

_آها...

_واسه..عروسیت هم...تبریک..می گم

_سپاس..

_سپاس..یعنی....مرسی؟؟

_آره همون...تو با وحید چه نسبتی داری؟؟

_عشقش...

تو دلم گفتم زارت...به همین خیال باش....

_می خوای باهاش ازدواج کنی؟؟

یکن دپرس شد

_خب..خودش که اینطور می گه...ولی...هر روز با یکی دوست هست...

_پس چرا باهاشی؟؟؟

_چون دوستی داشت...همه بخاطر پولش..اما من نه...من پدرم ایران کارخونه داشت....

_چند وقته فارسی یاد گرفتی??

_خیلی کم..شاید سه ماه.

_تو این مدت خوب حرف می زنی...

_مرسی...تو خیلی خوشگل..

_نیستم؟؟

_اوه...نه...خیلی خوشگل هستی...

_ممنون..تو هم همینطور..

_الکی مثلاً...

_تنکس...تو بیبی فیس هستی...خیلی کمتر بهت...بهت

_میاد؟؟

_اوه..بله...میاد...

_ولی میگن بیشتر بهت می خوره؟؟

_نمی دونم...شاید...ام...مهر داد...خیلی زیبا هست...من پسرهایی مثل اون رو خیلی دوست داشت...

_انگار نه انگار همین الان داشت می گفت وحیدو دوست داشت..:/

_اون یکی رو دوست داره..

_واو...چه بد...

_ایران رو دوست داری؟؟

_بله...ایران وری زیبا هست...من ایران رو دوست داشت..

_تو دلم گفتم تو همه چی دوست داشت....

_چرا نیومد...نیومدن...

_اره...صحبتشون طولانی شد...تو نمی دونی درباره چی حرف می زنن..؟؟

نه...وحید به من نگفت...من برم عکس هام رو بیارم ببین....

برو.....

رفت عکساشو آورد یه ساعت شروع کرد به فک زدن...از همه چی حرف زد...چه جوری با وحید
اشنا شده...اون چی بهش گفت..این چه عکس العملی نشون می داد...درستم که بلد نبود حرف
بزنه..هرعکسی که نشون می داد یه ساعت خاطره تعریف می کرد...بالاخره مردا اومدن
تو.....لارا هم رفت پیش وحید...سریع رفتم پیش کیانو گفتم

کجایی یه ساعته..این دختره مخمو خورد....

یه چیزایی دستگیرم شد..

چی...

دارن نگامون می کنن..بعدا حرف می زنیم...

حله...

وحید از اون ور داد زد:ای بابا آرام شوهرت در نمی ره بیاین شام حاضره...

شیطونه میگه...

شیطونه ببخود می کنه...بریم....

باهم رفتیم سر میز....یه میز دوازده نفره بزرگ گوشه سالن بود....

ما یه سرش نشستیم..لارا و وحیدم یه سرش..انقدر بزرگ بود که هرچی هم می چیدی روش پر
نمی شد....خدمتکارا مشغول پذیرایی شدن...ماهم شروع کردیم...نگاهای گاه و بی گاه وحیدو
رو خودم حس می کردم..هی چهره دنیا خواهرم میومد جلو چشمم...غذا به زور از گلو پائین
می رفت.....

وحید:ولی افرین کیان...به سلیقت آفرین میگم..خوب تیکه ای رو تور کردی...

کنترل رو از دست دادم و قاشقو انداختم تو بشقاب...دستم از حرص مشت شده بود...

کیان جدی گفت:این اسمش تور کردن نیست...من آرامو عاشقانه می پرستم...

ته دلم یه جوړی شد....نگاش کردم..سرش پایین بود و داشت غذاشو می خورد....حرص خوردن
وحید به وضوح مشخص بود...وقت حالگیری بود..عاشقانه به کیان نگاه کردم و گفتم

منم عاشقتم کیانم..اصلا زندگی بدون تو واسم معنایی نداره...

سرشو بلند کرد...همون موقع مهر داد شروع کرد به سرفه کردن...غذا پریده بود تو
گلوش....معلوم بود در حین اینکه داره خفه می شه نمی تونه خندشو کنترل کنه...لارا بلند شد و
اومد بالا سرش و چند بار زد پشتش..بیشتر داشت نوازشش می کرد....یه لیوان نوشابه ریخت و
داد دستش و گفت

_چی شد.....چرا مواظب خودت نیستی....

خواست باز بزنه پشتش..مهر داد همونجور که سرفه می کرد دستشو آورد بالا یعنی بسه....یکم از
نوشابه خورد....لارا خم شده بود سمتش..کم مونده بودبره تو حلقش....کل دار و ندارشم ریخته
بود بیرون...

مهر داد:خوبم ممنون...

دیدم دختره از رو نمی ره...وحید بی غیرتم عین خیالش نیست...گفتم

ام....لارا جان...غذات سرد شد....

از رویا خارج شد...یه لبخند دلبرونه بهش انداخت و رفت نشست...

غذامو به زور خوردم و از وحید تشکر کردم...اونم خر کیف شده بود گفت

نوش جونت عزیزم..ولی چیزی نخوردی که...اتفاقا بخاطر همین انقدر نحیف و باربی
هستی...خوش به حال کیان....

کیان:وحید خان فکر نمی کنی شوهرش ناراحت میشه جلوش انقدر از خانومش تعریف می کنی؟؟

وحید:بده دارم بهت امید می دم..؟؟

کیان :من دوست ندارم...

مهر داد:باشه حالا...دستت درد نکنه وحید...به زحمت افتادی....

وحید نگاهشو از کیان گرفت

نوش جان... من کاری نکردم....

خیلی حال کردم.... خوب جوابشو داد.. آگه می تونستم اون زبونشو از حلقش می کشیدم
بیرون.... دلم می خواست خودم جون دادنش رو ببینم... پست کثیف.... خواهر و مادرم بخاطر
اون کثافت زیر خروارها خاک خوابن.... بابام بخاطرش الان معلوم نیست کجاس....

بعد شام وحید هی خواست به بهونه های مختلف بهم نزدیک شه اما هر بار کیان سر رسید و نداشت
به هدفش برسه.... یه بارم کیان اومد دستشو انداخت دور گردنم و روسریمو کشید جلو و حسابی
وحید کنف شد.....

من و مهر داد رو مبل کنار هم نشسته بودیم.. کیان و وحیدم تو بالکن بودن.... لارا هم رفت
پیششون... کامل به داخل دید داشت.....

دختره ی جلف هی عشوہ خرکی میومد و اش.... دلیلشو نمی دونستم اما دلم می خواست
یکیشون بیاد تو... یا اون یا کیان... گوشی وحید زنگ خورد و رفت بیرون.... لارا بلند شد... دو تا
پیک مشروب ریخت... یکشویو گرفت سمتش..... کیان برگشت نگام کرد... منم سریع خودمو زدم به
کوچه علی چپ مثلاً حواسم بهش نیس....

پیکو ازش گرفت... دیگه ندیدم خورد یا نه... مهر داد باخنده گفت

عشقتو داره می دزده... بدو برو نجاتش بده....

با لحنی که تظاهر می کردم واسم مهم نیس گفتم

هه... عشقم؟؟ من به عنوان یه همخونه هم به زور تحملش می کنم..... ارزونی خودش

بازم خندید... از اون خنده هایی که یعنی خر خودتی.... اهمیت ندادم و خودمو با انگشتام
سرگرم کردم.....

وحید اومد تو .. از فرصت استفاده کرد و نشست کنارم... همین یکی رو کم داشتیم... زل زد بهم:

تو نمی خوای روسری تو دربیاری اون موهای خوشگل تو ببینم؟؟

_راحتم..

_اِخه کی با این لباسا راحتته...

_کیان ناراحت می شه..دلم نمی خواد اذیتش کنم....

_بس کن دختر.....برگرد ببین با لارا چه دل و قلوه ای می ده و می گیره...این خاصیت ما مرداس...مگه نه مهر داد؟؟

_مهر داد به شوخی گفت:منو وارد این بازی نکنین...

_خودش و وحید خندیدن..به کیان نگاه کردم...لارا داشت باهاش حرف می زد و قر و قمیش میومد....بد نبود یکم حرصش بدم...

_روسیمو در آوردم....نگاه هیزش روم سنگینی می کرد...یه لحظه پیشمون شدم...اما دیگه نمی شد کاریش کرد.....اخم مهمون صورت مهر داد شد....به بهونه اینکه یه چیزی تو ماشین جا گذاشته بلند شد و رفت....وحیدم اومد کلا چسبید بهم....دست کشید تو موهام و گفت:چه موهای نازی داری.....

_انقدر ناخنامو کف دستم فشار دادم که فک کنم زخم شد.....به زور لبخند زدم و تشکر کردم....

_سرمو چرخوندم...با کیان چش تو چش شدم....اخماش بدجوری تو هم بود...داشت مثل یه شیر درنده نگام می کرد....وحید با دستش صورتمو چرخوند سمت خودش..نگاهش بین لب و چشام در نوسان بود.....

_آخ چی میشد اگه تو خانومم می شدی....می شدی ملکه این قصر...

_خیلی جلوی خودمو گرفتم که تف نکنم تو صورتش...

_شرمنده...من صاحب دارم....

_می بینی که واسش مهم نیستی...وگرنه ولت نمی کرد بره...

_به قول خودت این خصلت مرداس...

_ولی من حاضرم بخاطرت دور این خصلتو خط بکشم...

یهو در بالکن باز شد....کیان با قدمای بلند اومد سمتم...دستمو گرفت و بلندم کرد...تقریباً داشت منو می کشید....

کیان: آرام دیر وقته دیگه...بهتره بریم....

وحید: کجا...تازه داشتیم گپ می زدیم..

کیان: واسه امشب بسه....ممنون...

مچ دستم داشت خرد می شد....چهره درهممو که دید یکم از فشار دستش کم کرد...مهر دادم اومد داخل و گوشیشو از رومیز برداشتلارا هم اومد تو...

لارا: کجا.....تازه سرشپ هست...

مهر داد: نه مچکرم....باید بریم....زحمت دادیم...

کیان خودش روسریمو داد بهم...دستمو ول کرد...روسریمو پوشیدم و از وحید خدا حافظی کردم....بهم دست داد و دم گوشم گفت

اگه اذیتت کرد کافیه بهم بگی..سه سوت می شونمش سر جاش

بعدم خندید...ترجیح دادم سکوت کنم و گرنه همه چی خراب می شد....لارا اومد که خدا فطی کنه...گفتم

با کیان خوش گذشت؟؟؟

_بله...اون خیلی مرد هست..و با.....با....جذ...

_جذبه..

_آه بله....

یه با جذبه ای نشونت بدم...فارسی که هیچی...زبون مادریم یادت بره.....

_شب بخیر....

همه خدافضلی کردیم و بالاخره از اون جهنم رفتیم... تمام حرکات کیان عصبی بود... محکم در ماشینو کوبید... استارت زد و پاشو گذاشت رو گاز... چسبیدم به صندلی... مهر داد بهش گفت

_ چته پسر... اروم تر...

یهو داد زد

_ خفه شو مهر داد... هیچی نکو...

بیچاره چیزی نگفت... دیگه صدای نفسام نمیومد... تا حالا انقدر عصبانی ندیده بودمش... یهو صدای مهر داد اومد

_ کیان مواظب باش....

داشت می رفت تو یه ماشین که یهو کشید کنار..... بخیر گذشت... رفته بود تو لاین اون طرف... این بار نوبت مهر داد بود که قاطی کنه...

_ چه مرگته؟؟ می خوای هممونو به کشتن بدی؟؟ خودت به درک.. منو ارام هنوز از جونمون سیر نشدیم..... پیاده شو من بشینم....

سرش رو فرمون بود... یکم تو همون حالت موند.... بعد پیاده شد و جاشو با مهر داد عوض کرد....

معلوم نبود چی در انتظارمه.. البته غلط کرده... هنوز منو نشناخته..... تا برسیم هیچ کدوم حرفی نزدیم.... جلوی خونه که رسیدیم کیان گفت

مهر داد یه لحظه پیاده شو...

این یعنی من بتمرگم سر جام.... رفتن یکم اون طرف تر و مشغول صحبت شدن.... یه لحظش نیم ساعت طول کشید..... دیگه داشت خوابم می گرفت.... اولش حالتاش خیلی عصبی بود ولی با حرفای مهر داد اروم شد... البته هیچ کدومو نشنیدم..... مهر داد زد به شیشه..

_ پیاده شو.....

پیاده شدم... گفت

_ امشبو باهاش کل کل نکن.... به زور ارومش کردم...

__ببخشید...ولی مگه من چی کار کردم?? هرچی بگه جواب می گیره...

__چی بگم...جفتتون لیج بازی..شب خوش زن داداش....

قبل اینکه چیزی بهش بگم خندید سوار ماشین شد و رفت.....

کیان درو باز کرد...پشت سرش رفتم...معلوم بود آرامش قبل توفانه...چراغو روشن کرد....کتشو در آورد و پرت کرد رو مبل...دکمه های پیراهنشو باز کرد و نشست...کلاهشم دستش بود انداخت رو زمین....داشتم می رفتم بالا داد زد

تا وقتی من نگفتم هیچ گوری نمی ری....

خودمو نباختم

__هوی چه خبرته...سر آوردی مگه؟؟بردت نیستم که اینجوری باهام حرف می زنی....

قاطی کرد و هجوم آورد سمتم...بازومو سفت گرفت...جوری فشار داد که مطمئن بودم ردش می مونه....غریده....

__تا وقتی تو این خونه داری با من زندگی می کنی اختیار تمام کارات دست منه...فهمیدی؟؟؟؟

جوری داد زد که گوشم سوت کشید...یه لحظه حس کردم پرده گوشم پاره شده.....

تو شوک بودم....چشاش گرد شده بود...فقط نگاش می کردم..صدای نفسای عصبیش واضح شنیده می شد...حالا خوبه مهر داد آرومش کرده بود....هولم داد و رفت عقب...تند تند دست می کشید لای موهاشو نفس عمیق می کشید...ازم که فاصله گرفت باز شیر شدم...

__فکر نکن هرغلطی بکنی ساکت می شم....اختیار من دست خودمه نه کس دیگه....شیر فهم شد؟؟؟من هنوز آرامم...همونی که حریف نداره....

برگشت سمتم...

__چرا داره...الانم رو به روت وایساده..امتحانم ضرری نداره...کاری می کنم که تا اخر عمرت کسی صداتو نشنوه.....

یکم قدم زد و کلافه گفت

چی می گفتی با اون مرتیکه؟؟؟

هه...ببین کی به کی میگه...من هر چی هم می گفتم خودمو ننداخته بودم تو بغلش....

پس بگو....خانوم حسودیشون شده....

بلند زدم زیر خنده....

اخره من واسه چی باید به تو و اون دختره نجسب حسودی کنم؟؟خیلی دل خوشی دارم ازت؟؟

گفتم چی می گفت

هیچی...

ببین....کاری نکن امشب خونت بیفته گردنم...

داد زدم:گفت بیا خانوم خونم شو...گفت دوست دارم...گفت بخاطرت دور همه چی رو خط می کشم....

میزو پرت کرد و داد زد

غلط کرد.....

بخت زده نگاش کردم..فکرشو نمی کردم اینقدر بهم بریزه.....

دستمو گرفتم جلوی دهنم....

صداش اومد پایین...

مگه نگفتم نذار بهت نزدیک شه...

به من چه...می خواستی نداری بری پیش لارا خانوم....

اون خودش اومد سمتم..

اونم خودش اومد سمتم...

_ می تونستی دکش کنی....

_ ببینم...تویی که دم از خدا و پیغمبر می زنی چرا مشروب خوردی...

نشست...

_ الان چه ربطی داشت...

چیزی نگفتم...

_ اون مشروب نبود...

_ من عرعر...

_ مگه تو دیدی؟؟ یا چشیدی؟؟؟ شربت بود...چی بهش گفتی..

_ گفتم به پیشنهادات فکر می کنم..

یهو چرخید سمتم...

تند تند گفتم:

_ باشه باز آمپر نچسبون....دروغ گفتم..

_ چی گفتی؟؟

_ گفتم.....گفتم....

_ گفتی؟؟

منتظر نگام کرد...

_ ایش...گفتم دوست دارم..

_ کی رو...؟؟

_ اه اه...تو رو....اگه می شد همونجا بالا میاوردم....

برگشت تا خندشو نبینم.....

_برو تو افاقه....

از فرصت استفاده کردم و پریدم تو افاق....تموم مدتی که لباسمو عوض می کردم فحشش دادم....چون خسته بودم سریع خوابم برد.....

مثل همیشه صبحونشو حاضر کردم و برگشتم تو افاقم..تازه داشت چشمم گرم می شد که صدای آیفون از پایین اومد.....

اولش اهمیت ندادم اما ول کن نبود....

_ای بر پدرت لعنت...خروس بی محل...

فکر کردم کیان چیزی جا گذاشته....با چشای نیمه باز رفتم پایین تا خوابم نپره...آیفونو برداشتم و گفتم

_باز چی جا گذاشتی؟

_آرام منم باز کن....

چشمم وا شد...حسام بود...اخم ناخودآگاه مهمون صورتم شد..جدی گفتم

_واسه چی اومدی اینجا؟؟

_باز کن درو الان یکی می رسه...

_برگرد همونجایی که تا الان بودی...

خواستم آیفونو بذارم سریع گفت

_آرام کارت دارم واجبه....بزن درو...

یکم مکث کردم...دو دل بودم...کل خونه دوربین داشت...شکو کنار گذاشتم و درو زدم.....

ساعت هشت و نیم بود..کیان دو به بعد میومد....لباسامو چک کردم...خوب بود....ناخواسته رو پوششم حساس شده بودم....

درو باز کردم...داشت میومد تو....دست به کمر وایسادم و منتظر شدم بیاد.....یه تی شرت جذب سرمه ای پوشیده بود با شلوار مشکی..مثل همیشه جذاب بود.....بهم رسید طلبکارانه گفتم

_فرمایش؟؟؟

بادش خوابید....دلخور شد....

_شستشوی مغریت داده نه...؟حالا ما شدیم اه اه اون شد به به؟؟؟

_گفتی کار واجب دارم....نگفتی می خوام مزخرف تحویلیم بدی...سریع بگو کارتو....

_مزخرف؟باشه..ولی مجبوری به این مزخرفات گوش بدی.....

رفتم کنار تا بیاد تو....یه نگاه به خونه انداخت و رفت رو اولین مبل نشست....

رفتم نشستم رو به روش..سر تاپامو برانداز کرد.....گفت

_می بینم که به راه راست هدایت شدی....واسه ماهم سر نماز دعا کن.....

_تیکه می ندازی؟؟

_نه....پذیرایی نمی کنی؟؟

_ساعت هشت صبح بلند شدی اومدی...توقع داری چی بذارم جلوت....زود حرفتو بزن الان پیداش میشه...

_تاجایی که یادم میاد از کسی نمی ترسیدی...

_هنوزم نمی ترسم....

_چرا اینقدر راحت پا گذاشتی رو همه چی.....؟؟

پوزخند زدم...

_ فکر نکنم بود و نبودم فرقی به حال شما کرده باشه...

_ چرا همچین فکری می کنی؟؟

_ واقعا حس توضیح نیست... خوابم میاد.. کاری نداری برو.....

_ جواب سوالمو بده...

قاطی کردم..

_ من پا گذاشتم رو همه چی؟؟؟ واسه چی اومدی سراغ من؟؟ واسه چی از من جواب می خوای؟؟ برو سراغ اون نامرد پول پرست....

همون حمیدی که هیچی جز پول واسش مهم نیس..... حتی به منی که ده برابر این چیزا رو براش در آورده بودمم فروخت..... آدرسو اشتباه اومدی... برگرد برو سراغ صاحبت....

_ گناه خودتو گردن اون ننداز...

با حرص خندیدم

_ اصلا واسم مهم نیس باور می کنی یا نه... گمشو برو از اینجا...

اعصابم بدجور ریخته بود به هم... یاد بی معرفتیاشون که میفتادم دیوونه می شدم

داد زد: تو خودت موندی اینجا.. خودت نخواستی برگردی... یادت رفته؟؟؟

_ چی بهتون گفته؟؟

_ گفت آرام خودش موند... کیان ازش خواستگاری کرد.. اونم قبول کرد.....

_ اره... درستیه... به الیاس گفتیم... اما به حمید بگو خیلی مردی..... درس زندگی رو امروز تازه ازت یاد گرفتیم... تازه امروز شدم یه خلف کامل.... به هیچ کس.. حتی سایه خودتم اعتماد نکن.....

_ یعنی خودت نخواستی اینجا بمونی؟؟

سکوت کردم...

نه؟؟؟؟؟

نه...

پس چی؟؟

منو فروخت....

بعد یکم سکوت گفت:چند؟؟

ده میلیارد....

خوبه باز..اگه ما بودیم به دو سه تومن هم راضی می شد....

چرت نگو....

خدایی کی تو این دوره زمونه از این همه پول می گذره که حمید دومیش باشه؟؟؟

مگه کم داشت؟؟چند برابر اونو خوابونده تو حساباش...

خودت می دونی پولکیه...

اون هیچی...شما ها چی؟؟چرا هیچ کدوم نیومدین سراغم؟؟نگفتین زندم.....مردم....

چند بار خواستم بیم اما نداشتن...اول حمید...بعدم الیاس.....راستش اولش حمیدو باور

نکردم...اما وقتی الیاس برگشت و گفت همه چی راسته دیگه شکم برطرف شد.....

الیاس هممون رو قسم دادکه دنبالت نیایم...حتی تهدیدمون کرد..گفت شاید اینجوری خوشبخت

شی....بچها تا چند وقت پیش دپرس بودن...جای خالیت خیلی احساس می شه...

الیاس چطوره؟؟

الان بهتره...اما حالشو نگم برات....داغون بود....شب و روز نداشت...اون شب که اومد با

حمید دست به یقه شد...آخر شبم زد بیرو نو صبح برگشت...کل روزشو می موند تو اتاق و فقط

بوی سیگار و صدای اهنگ از اتاقش میومد...بالاخره با خودش کنار اومد...شاید باورت نشه اما

موهای کنار شقیقه هاش تمام سفید شد....می گفت خوبه و دیگه نمی خواد درموردت جلوش

حرف بزنیم..اما غم تو چشاش یه چیز دیگه می گفت.....یه شب بلند بلند تو خواب داد می زد و
استمو صدا می کرد....تب کرده بود....بیدارش کردم...می خواست ساعت دو نصفه شب بیاد
سراغت....به زور آرامبخش جلو شو گرفتیم...

دلم بدجور گرفت.....

_اما من دوشش ندارم.....

_قصدم این بود که پیام و ازت بپرسم چرا....دلم می خواست دلیلشو بدونم....نیومدم که فقد این
حرفا رو بزنم....الان یه هفتس دارم جلوی در کشیک می دم که امار رفت و امد کیان بیاد
دستم....

اصلا واسه چی تو رو خرید؟؟واقعا چه جوری تونست از اون همه پول بگذره؟؟

_این پولا واسش چیزی نیست...اما خودمم هنوز نمی دونم....

_بهت دست درازی نکرد؟؟اذیت نمی کنه؟؟

_نه....

_بهش اطلاعات ندی یه وقت..

_اینجا دوربین داره....قطعا تا الان دیدت....

_هیچ غلطی نمی تونه بکنه...بین کافیه بدونم به خواست خودت اینجا نیستی...سه سوت با بچها
می کشیم بیرون....

_نه..به کسی حرفی نزن..بذار تو همین تصور بمونی...به الیاسم چیزی نگو....کاری کن فراموشم
کنه...چون ما به درد هم نمی خوریم...منم حسی بهش ندارم..شاید دلم واسه گاراژ بچها تنگ
شده باشه..ولی دیگه حاضر نیستم برگردم اونجا....

_چه جوری بهش اعتماد کردی؟؟حتی نمی دونی کیه...

_فعلا با این کنار اومدم که با یه کالا هیچ فرقی ندارم..بیرون از اینجا هم کسی در انتظارم
نیست..منم کامل بریدم...امیدی به ادامه زندگیم ندارم....

ای کاش خدا زودتر جونمو می گرفت...

_بی خوابی به مغزت فشار آورده داری پرت و پلا میگی...فعلا صبر میکنم..اما بهت قول می دم به زودی از اینجا خلاص میشی...

_برو دنبال زندگیت...ممنونم که اومدی...اینو بدون که برادری رو در حقم تموم کردی.....دیگه بهم فکر نکنین...

بلند شد

_می رم..ولی این دیدار آخرمون نیست....فعلا....

تا دم در همراهش رفتم....این حقمون نبود...هممون قربانی حمید شدیم..البته خودمونم مقصر بودیم...تهشم زندون بود یا اعدام....آینده خوبی در انتظارمون نبود.....

ساعت ۱۱بود..داشتم غذا می پختم که یهو در باز شد..ترسیدم...برگشتم دیدم خودش..حتما فهمیده...

_سلام...

_سلام..زود اومدی...

_ناراحتی برگردم...

_به من چه..مگه خونه منه....

با چشم غره مشغول کارم شدم...اونم نشست...

_یه چایی بیار...

_دستم بنده...خودت بیا بریز....

_آخرین باریه که یه حرفو دو بار تکرار می کنم.....

دیدم اوضاع خوب نیست..یه استکان چایی ریختم و بردم واسش....گرفتم جلوش...چند لحظه نگام کرد و گفت

_بشین کارت دارم...

سینی رو گذاشتم جلوش و نشستم...

مثل اینکه مهمون داشتی...خوش گذشت...؟

مهمون نداشتم....

پس کی بود...

حسام...

اها....حسام مهمون نیس؟ معلومه خیلی باهاش جوری که مهمون به حساب نمیاد...چی می گفت حالا؟

هیچی...



یه ساعت هیچی نمی گفت؟؟همین الان چی گفتم؟؟

گفت بیا برگردیم...

تو چی گفتی؟؟؟

شروع کردم به داد زدن:گفتم به زور آوردتم اینجا..گفتم هنوز بعد این مدت نمی دونم دلیلش چی بوده...زندانیم کرده تو خونه..دارم دق می کنم...چند وقت دیگه با یه دسته گل بیاد بهشت زهرا.....

یهو خیز برداشت سمتم و یه طرف صورتیم سوخت..... دستمو گذاشتم رو جای سیلیش.... برگشتم
سمتش.... نفس نفس می زد... با نفرت زل زدم بهش

_ازت متنفرم..... متنفر....

بلند شدم و دویدم رفتم تو اتاقم.... بدجور اعصابم ریخته بود به هم... شروع کردم به مشت زدن
به دیوار.... هیچی حالیم نبود... دستم سوخت... به خودم اومدم... دیدم باز داره زخم میشه.... از
قبل پوست کلفت تر شده بودم.... اونجاهایی که مشت زده بودم رفته بود تو... یکم اروم شده
بودم.... دلم سیگار خواست... بهم سیگار می داد اما خیلی کم.... یه دونه واسم مونده بود... نشستم
رو تخت و روشنش کردم.... یاد سیب زمینی ها افتادم... خواستم برم پایین اما گفتم به
درک.... خودش هر غلطی می خواد بکنه.....

تا ساعت چهار از اتاقم بیرون نرفتم... وقت ناهار اومد صدام زد اما حتی جوابشم ندادم... صدای
ماشینش اومد.... پا شدم از پشت پنجره دیدمش... داشت می رفت بیرون... وقتی مطمئن شدم رفته
بلند شدم رفتم پایین.... دستم می سوخت... با بتادین ضد عفونیش کردم و یه چسب زدم رو جای
زخمم.... چشمم خورد به غذای رو گاز... من کامل نیخته بودم... خودش امدش کرده بود... دلم
ضعف رفت... صبحونه هم نخورده بودم.... یه بشقاب کشیدم و شروع کردم به خوردن... تموم که
شد ظرفا رو همونجور انداختم تو سینک... خواستم برم اومدم.... اصلا نگاش نکردم... داشتم می
رفتم بالا گفت

نرو.... کارت دارم.....

_ولی من با تو کاری ندارم....

_مگه نظر تو رو خواستم...؟ گفتم وایسا.....

با حرص برگشتم سمتش..

_بگو سریع...

_بیا بشین...

_راحتم....

_وقتی یه بار بهت یه حرفی رو می زنن مثل یه دختر خوب گوش بده...

بلند شدم و با قدمای محکم رفتم رو مبل نشستم... اومد کنارم با فاصله کم نشست... خواستم رومو برگردونم اما با دستش مانع شد.....

نگاش افتاد به دستم..... اخم کرد..

_چی شده؟؟

بوز خند زدم:هیچی...

_درسا... چی شده؟؟

_مگه مهمه؟؟

_تو فک کن اره....

_موقع اشپزی سوخت...

_بازش کن ببینم...

_نه...

خودشم دستمو گرفت و شروع کرد به باز کردن باندم.... با دیدنش گفت:این جای سوختگی نیست.... جای ضربست... چی کار کردی؟؟

_مشت زدم ..

_به کجا؟؟

_دیوار.....

هوف کرد و چیزی نگفت... دست کرد تو جیبش و یه جعبه مخملی کوچیک در آورد... مشکی بود... بدتر از من همیشه عزادار بود... گرفت جلوم... رومو برگردوندم و گفتم
_ارزونی خودت...

_اینجا همه چی زوریه... بگیرش...

_نمی گیرم....

از کنارم بلند شد...چند لحظه بعد دستاش از پشت سرم اومد جلوم...یه زنجیر ظریف خیلی خوشگلم دستش بود...چشام برق زد اما جلوی خودمو گرفتم...پلاکش اول اسمم به انگلیسی بود...

برخورد نفساش به گردنم حالمو دگرگون کرد...

_هوی حاجی....فاصله اسلامی...منو نمی تونی با این چیزا خر کنی...

_چرا میشی خوبم می شی

_گفتم نمی شم..

_پس راه دومو امتحان می کنم..

شروع کرد به قلقلک دادنم...کلا بدجور قلقلکی بود و یکی از نقطه ضعفام بود....نتونستم جلوی خودمو بگیرم و رو مبل پهن شدم...التماسش می کردم ولم کنه...

با دیدنم خندش بیشتر می شد....

_خر شدی یا نه??

_نه..

دوباره شروع کرد

_ب....بسه...باشه خر شدم.....تو رو خدا...

ولم کردم.....به زور خودمو جمع و جور کردم و نشستم...

_شالتو باز کن.....

خیلی سعی داشتم جدی باشم اما زیادم موفق نبودم....شالتو باز کردم

..خودش گردنبندو انداخت .با برخورد دستش به گردنم مورمورم شد.....

_برگرد ببینم بهت میاد یا نه..

_نخیر...نامحرمی..گناه داره...

_به به..می بینم که زور گویام جواب داده...اما یه نظر حلاله..بازش کن...

_نوچ..

_بازم قلقلک می خوای؟

سریع شالو در اوردم..خندیدید...با خنده خیلی خواستنی می شد...

_خوبه نقطه ضعفتم دستم اومد...نخیر..می بینم که سلیقمم خوبه...

_منظورت منم یا گردنبند...

_گردنبند...

قشنگ زد تو ذوقم...نمی دونم چرا...کوسنو پرت کردم سمتش...بازم خندیدید....

_خودم می دونم با خنده بد تیکه ای می شم...

_اسفند دود کن چشم نخوری..از خود راضی.....

_یادم بنداز واست کیسه بوکسی بخرم...

_نه...گیتار می خوام...

_بلدی مگه؟؟

_پس چی...

_شام که نداریم؟؟

لب و لوچم آویزون شد...

_نه...درست نکردم...

نگاش افتاد به لبم...

نکن اون لبو اونجوری؟؟

وا چرا؟؟

می گم نکن....

باز اون حرکتو تکرار کردم..

د میگم نکن..

می کنم....

کنترلشو از دست داد و لبشو گذاشت رو لبم... خیلی محکم.... انگار با خشونت بود... شوک برم داشت... اصلا توقع این حرکتشو نداشتم..... کلا برگشته بودم سمتش و برعکس رو مبل نشسته بودم.. بعد چند دقیقه کشید عقب...

ازم فاصله گرفت و کلافه شروع کرد به قدم زدن.... معلوم بود نمی خواست اون کارو کنه.... اصلا نگام نکرد.. کت و سویچشو برداشت و رفت.....

بهت زده نگام به در موند... خیلی یه دفه ای این کارو کرد... دست کشیدم رو لبم... عصبی نبودم.. ناراحت نبودم.... اتفاقا خیلی آروم بودم.... واسم شیرین بود... اولین بار که الیاس این حرکتو کرد در حد مرگ عصبانی شدم.... اما پس چرا نسبت به کیان اون عکس العملو نشون ندادم؟؟ یه لبخند محو مهمون لبام شد.. اما ترس از آینده سریع اونو از بین برد.. می ترسیدم باکاراش منو وابسته خودش کنه... من به هرکی وابسته شدم نمونه اونو ازم گرفت.....

تصمیم گرفتم خودمو با تمیز کردن آشپزخونه سرگرم کنم تا فکر و خیالای بیخود بیشتر از این اذیتم نکنه.....

ساعت حدودا هشت بود که صدای در اومد.....

سلام...

سلام...

آروم بود.... دیگه آشفتگی چند ساعت پیشو نداشت..... هه... چه راحت بخشیدمش....

پیتزا دوست داری دیگه؟

پریدم رو این و گفتم

آره چه جورم...

پس بدو بیا... سفره هم با خودت بیا

وا خب بیا تو آشپزخونه رو میز بخوریم دیگه..

هیچی زمین خدا نمیشه...

دیگه ادامه ندادم.. سفره رو بردم وسط سالن پهن کردم.. شامو با سربه سر هم گذاشتن خوردیم

...خیلی مزه داد... سفره رو جمع کردم...

مرسی خیلی چسبید..

نوش جون... فقط

منتظر نگاش کردم تا حرفشو بزنه.. سرش پایین بود..

اون حرکتو فراموش کن.... نمی خوام پیش خودت فکر بد کنی یا خیال برت داره.....

نمی دونم چرا اما ناراحت شدم.. دلم نمی خواست اون حرفو بزنه... اما به روی خودم نیاوردم

از اولم واسم مهم نبود....

همه چی رو جمع کردم و بلند شدم... سنگینی نگاهشو راحت حس می کردم... جعبه های پیتزا رو انداختم تو سطل.. سفره هم گذاشتم تو گشوی آشپزخونه.... دستامو شستم... رفتم دیدم رو مبل نشسته.. خواستم برم تو اتاقم گفتم

فیلیم ترسناک دوست داری؟؟

خواستم جوابشو ندم و برم اما گفتم

آره...

پس بیا بشین....

رفتم رو مبل رو به روی تی وی نشستم...یه سی دی از تو کشو میز تلویزیون برداشت و گذاشت....

چراغارم خاموش کنم؟

آره...

چراغارو خاموش کرد و اومد کنارم نشست...نصف فیلم گذشت..ترسم تقریباً از این فیلما ریخته بود..اون بخشای ترسناکشم می خندیدم که معلوم نشه ترسیدم..هرسری که می خندیدم کیان نگام می کرد و سری از روی تاسف تگون می داد...

چرا می خندی؟همه جیغ می کشن این می خنده....

نمی دونم چرا نمی ترسم..

اره ارواح عمم....محو فیلم شدم..یه صحنه داشت...دختره داشت می رفت تو یه قبرستون...لامصب قبرستونش بدجور خوف داشت...

تو اون قبرستونه یه عروسک بود که دستش یه شیشه شیر پر خون بود..هیچ کسی نمی تونست بهش نزدیک شه...بعد هرطرفی که می رفت چشم عروسکه هم می چرخید....اروم رفت سمت عروسکه....یهو یه جن افتاد رو سرش و جیغ زد....کیانم پخم کرد...چنان جیغی زدم که کل همسایه ها شنیدن.....کیان زد زیر خنده...

تو که نمی ترسیدی؟؟

ایشالله ناکام از دنیا بری...

نفرینت نمی گیره..

بهش چش غره رفتم....یکم که گذشت حالم بهتر شد...رسید به صحنه ۱۸+ سریع زد جلو..

عه داشتیم نگاه می کردیم!!!

_بی حیا..مٹ اینکہ بدتم نمیااد...

_بچہ کہ نیستم...ایش_____

_چہ ربطی دارہ..دختر و پسر عذب توخونس...

_چقدرم تو محجوب بہ حیایی..

_پس چی...شک داری مگہ؟؟

فیلم خیلی ترسناک شدہ بود..ہی فکر می کردم یکی پشتمہ..یا یکی دارہ از گوشہ سالن نگام می کنہ....بالاخرہ فیلم تموم شد...تو دلہ یہ اخیش گفتم...

_اصلا ہم ترسناک نبود..

اصلا....اون من بودم کہ از ترسم بالشو چنگ می زدم...

_نہ اینکہ خودت نترسیدی؟؟.

_ہہ..منو ترس؟؟ترس از من می ترسہ...

تو دلہ گفتم:نشونت می دم...

شب بخیر گفتم..داشتم می رفتم بالا گفت:عمو جون شب جاتو خیس نکنی..ترسیدی بیا تو بغل خودم بخواب...

دمپاییمو در اوردم پرت کردم بہش ...داشت می خندید..منم رفتم بالا.....تا ساعت دو صبر کردم....وقتی مطمئن شدم خوابیدہ بلند شدم تا نقشہ شیطانیمو عملی کنم.....

یہ لباس خواب بلند سفید از لای لباسا پیدا کردم.....یہ شلوار سفیدم پام کردم..موہامو باز کردم و حسابی بہ ہمشون ریختم...یہ مداد حسابی کشیدم زیر چشمم...با خط چشمم کلا پلکمو سیاہ کردم....رژ قرمز زدم و با دست پخشش کردم دور لبم....عین ہمون جنہ شدہ بودم..خودم وقتی خودمو دیدم گرخیدم...یہ چراغ قوہ برداشتم...از توی بالش یہ دونہ پر کشیدم بیرون....بستم بہ خلال دندون ...گاماس گاماس رفتم بیرون...در اتاقشو خیلی اروم باز کردم..خواب بود....رو سر پنجہ هام راہ می رفتم....رسیدم لب تخت...لباس تنش نبود..نگام رفت سمت بازوہاش...سرمو تکون دادم کہ منحرف نشم نصف شبی...خم شدم سمتش....پرو اروم

کشیدم رو لبش...دست کشید رو لبش...یکم بعد پرو کشیدم رو سینهش...جاشو خاروند و
چرخید...رفتم اون سمت تخت....

باز حرکتو تکرار کردم....کلا به کمر خوابید....رفتم رو تخت و خم شدم روش.....اگه چشاشو وا
می کرد و منومی دید قطعاً فکر می کرد همون دخترس....یکم پرو کشیدم رو چشاش...چراغ قوه
هم گرفتم زیر صورتم...اروم چشاشو وا کرد....منو که دید یهو چشاش گرد شد و داد زد

یا امام حسین....بسم الله...دور شو....

خواست بچرخه بره یهو از رو تخت افتاد..دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند زدم زیر
خنده....رو تخت پهن شدم..اونم همونجور گیج و منگ رو زمین نشسته بود و منو نگاه می
کرد....آبازور و روشن کرد...دلمو گرفته بودم و می خندیدم..اینقدر خندیدم که از چشام اشک
میومد....نمی دونست بخنده..گریه کنه....دعوام کنه..یا خدا رو شکر کنه که من روح و جن
نبودم...

وایی...خد...خدا خیرت ب...بده....خیلی...و...وقت بود...اینجو...اینجوری نخندیده بودم...

می کشمت...

خیز برداشت سمتم..جیغ زدم و از رو تخت پریدم پایین..تو اتاقم می دویدم اونم دنبالم..انگار
گرم به هوا بازی می کردیم....بالاخره موفق شدم برم سمت در اما به رسید و زندونی دستای
قدرتمندش شدم.....منو برگردوند سمت خودش...خواستم از دفاع شخصی استفاده کنم..اما هر
حرکتی می کردم ماهرانه دفع می کرد....

نه بابا رزمی کارم هستی..

خودت می دونی حریم نمی شی پس اروم بگیر..

اه چقدر بی جنبه ای....ولی خدایی خیلی خندیدم..دمت گرم..

چسبونده بودتم به دیوار...دو تا دستاش رو دیوار دو طرفم بود...

از رو نمی ری نه؟

نه..

دستشو گاز گرفتم....کشید عقب..خواستم باز در برم اما اینبار محکم تر گرفتم...

_وحشی...قیافشو نگا..خدایی خودتو تو اینه دیدی نترسیدی؟؟

_دروغ چرا...خیلی ترسیدم...

باهم خندیدیم...چشمم رفت سمت سینه برهنش....خندش که قطع شد گفت

_چشاتو بنداز پایین...آخرالزمون شده...دخترای هیز تر شدن..

_به من چه...درست لباس بپوش..

_ساعت دو نصفه شب بلند شدی اومدی تو حریم شخصیم..دو قورت و نیمتم باقیه؟؟

_می خواستم بهت ثابت کنم تو هم می ترسی....

_عه.....که اینطور...

یه دستشو برد پشتم....

_میگم....

اروم شروع کرد به نوازش پشتم....خیلی هم اروم حرف می زد..

_منو تو.....الان.....باهم.....تو اتاق...تنهایم.....وهیچ کسم نیست که.....مزاحمون بشه.....منم بدم نمیاد.....با یه روح خوشگل.....یه شب رویایی رو بسازم.....

فهمیدم نقشه داره.....کم نیاوردم..دستمو آروم کشیدم رو سینش.....با لحن کشداری گفتم

_اتفاقا.....منم بدم نمیاد که.....با یه پسر خوشتیپ...خوش هیكل.....و جذاب.....یه شب به یاد موندنی رورقم بزنم.....

از چشاش معلوم بود داره کم میاره....تو دلم بهش خندیدم.....هرچی باشه پسر بود...و البته هر کسی با شگردای من کم میاورد...نیشخند زد و گفت

_به نفعته که دستتو برداری...

_چرا...مگه بد می گذره؟؟

چشاشو محکم بست.... واقعا داشت کنترلشو از دست می داد.... یهو دیدم رو هوا معلقم.....

_عه...چی کار میکنی...منو بذار زمین...

توجهی بهم نکرد...صدای قلبش بهم آرامش می داد.....فکر کردم الان پرت می شم رو تخت اما رفت سمت حموم..درشو وا کرد....طی چند ثانیه منو انداخت تو وان و اب یخو وا کرد رو سرم.....سیخ نشستم سر جام.....انقدر سرد بود که حتی نمی تونستم تکون بخورم یا چیزی بگم....حالا اون می خندید و من حرص می خوردم....دندونام از سرما به هم می خورد....

شیر و بست...خم شد سمتم و گفت:

_دیگه سر به سرم نذار..خب؟؟

_خدا لعنت کنه...یخ کردم...

_الهی عمو جون اشکال نداره...خودم تا صبح گرم می کنم....اتفاقا خوب بلدم چی کار کنم...

داد زدم: برو بیرون....گوسفند..

خندید و رفت بیرون....یکم تو همون حالت نشستم ..هم به کارامون می خندیدم هم از سرما می لرزیدم....بلند شدم رفتم بیرون..رو تخت دراز کشیده بود...چشاشم بسته بود.....خواستم برم بیرون گفت

_کجا.....بودی حالا.....

_بین یهو دیدی هیج ندیدیا

_چی؟؟جون من یه بار دیگه بگو..

_وای...

رفتم بیرون...بلند گفت

_تا تو باشی دیگه گرم نریزی...

رفتیم تو اتاقم... سریع لباسامو عوض کردم و رفتم زیر پتو..... یکم به اتفاقات اون روز فکر کردم و کم کم چشمم گرم شد

دو هفته از اون ماجرا گذشت.. اوضاع اروم بود.... به اون خونه و کیان عادت کرده بودم... کیان هنوزم باهام جدی بود.... اما نه مثل قبل.. یکم نرم تر شده بود.... هرچی هم از باند و وحید و بقیه می پرسید بهش می گفتم.. دیگه واسم مهم نبود چی میشه.... رو میل بیکار نشسته بودم و داشتم کانالارو بالا پایین می کردم که کیان و مهر داد باهم اومدن..... داشتن باهم حرف می زدن.. وقتی وارد شدن صحبتشونو تموم کردن... بلند شدم... اول مهر داد گفتم: به... سلام زن داداش....

کیان: مرگ.....

خندیدم

_سلام... خوش اومدین...

جفتشون کتیشونو در آوردن و اومدن نشستن....

_چای.. قهوه... نسکافه...

مهر داد: کافی شاپ نیومدیم که زن داداش... دو تا چایی لطفا...

_ولی من زن داداش نیستم...

_من دلم روشنه... رفتم پیشواز.. ایشالله در آینده ای نزدیک می شی...

_خدا نکنه... بلا به دور...

کیان چشاشو ریز کرد و چیزی نگفت.... رفتم تو آشپزخونه...

دوتا چایی ریختم و برگشتم.... گذاشتم رو میز و خودمم نشستم... به کیان گفتم

_خبری از وحید نیسی؟

کیان: اتفاقا واسه پس فردا دعوتمون کرده باغش..

_چیزی هم ازش به دست آوردی؟؟

هی تا حدودی....عکسای محمود تو اتاقمه..یادم بنداز بهت نشون بدم

قبولش داشتم...واسه همین دیگه مهم نبود....

مهر داد: خب دیگه چه خبر؟ واسم خیلی عجیبه چه جوری تا حالا شما دوتا همو تیکه پاره نکردین...جفتتونم یه دنده و زیون درازین.....

کیان: نه مثل اینکه امروز تنت می خاره....

مهر داد: هوا چقدر خوبه...

خندم گرفت...پسر شوخ و تو دل برویی بود.....

یه ساعتی نشست و من به کل کل اون و کیان خندیدم.....یه نگاه به ساعتش کرد و به کیان گفت:

خب دیگه من برم..شما هم بیاین....

باشه....

کجا؟؟

کیان: می فهمی...ساعت یک آماده باش....

خیلی کنجکاو بودم ببینم کجا قراره بریم....مهر داد خدا حافظی کرد و رفت...چند دقیقه بعدم کیان رفت....تا یک تقریبا یه ساعت مونده بود...به هر حال به قصد حاضر شدن بلند شدم...

رو پوششم حساس شده بودم...دیگه لباسای جلف نمی پوشیدم..البته همچینم با حجاب نبودما....ولی بازم بهتر از قبل بود...ده دقیقه به یک حاضر جلوی در بودم...کیانم همون موقع ها اومد.....یه عینک دودی خفن زده بود...لباساشم یه پیراهن مشکی بود که استیناشو زده بود بالا...با شلوار جذب طوسی..خیلی جذاب شده بود.....سوار ماشین شدیم و حرکت کرد.....

جلوی یه جایی شبیه کارخونه وایساد..اما نه اسمی داشت نه نشونی..قدیمی هم بود....

پیاده شو..

با هم پیاده شدیم.....رفتیم جلوی در همونجا...گفتم: اینجا کجاس دیگه؟؟

جوابمو نداد... با گوشیش به یکی تک زنگ زد... قطع که کرد در باز شد....

دستم گرفت و با هم رفتیم داخل.. همه جا پر از گاه گل و اشغال بود...

_کیان اینجا کجاست؟؟

بازم جوابی نگرفتم... دو تا مرد گردن کلفت اومدن..... یکیشون گفت: از طرف کی اومدین؟

کیان: وحید...

_اسم رمز..

_۱۱تا....

با سر تایید کردن..

اون یکی گفت: دنبالیم بیاین...

دنبالشون رفتیم.. تقریبا ته اون سالن یه کامیون بزرگ بود.... رفتن پشت کامیونو باز کردن... صدای گریه و التماس دختر میومد.... همه چی واسم گنگ بود... یکم بعد دقیقا ۱۱تا دختر از ماشین اومدن پایین... اون دو تا کله گنده هم پشتشون....

عصبی شدم..

_کیان.. این...

_هیس....

دختر رسیدن بهمون... یکی از یکی خوشگلتر بود....

اون مرده که اسلحه هم داشت گفت: حواست باشه... وحید که همه چی رو بهت گفته؟؟

کیان: من کارمو بلدم...

من فقط بهت زده نگاشون می کردم... یکی از دخترا با گریه به کیان گفت:

__ اقا تو رو خدا... شما بهمون رحم کنین...

یکی از اون مردایه لگد بهش زدو پرت شد رو زمین

__ خفه شو.....

دلیم براس سوخت... گریه همشون بیشتر شد... تقریبا هم سن و سالای خودمم بودن...

کیان: بیرینشون تو کامیون...

با فحش و دعوا بردن دوباره سوار کامیونشون کردن... کلی هم خشت و کاه جلوшон
چیدن.... بیچاره ها از ترسشون ساکت شدن...

کیان: بیا درسا...

__ تا نگی داری چه غلطی می کنی هیجا باهات نیام...

__ هیس..... میگم بهت... بیا بریم کارو خراب نکن...

دستمو گرفت و سوار کامیون شدیم... خودش نشست پشت فرمون .. منم روصندلی شاگرد
نشستم.... حرکت کرد... درو واسمون باز کردن و رفتیم بیرون... یکم که از اونجا دور شد گفتم:
کیان.... داری چی کار می کنی؟؟ با این بدبختا چی کار داری؟؟

گوشیش زنگ خورد.... بازم سوالم بی جواب موند

کیان: الو.....اره گرفتمشون..... نه درسته..... خودم می دونم..... فعلا

گوشیشو قطع کرد... یه نگاه بهم انداخت و گفت: این بدبختایی که میگی همشون یا فرارین یا گول
وحیدو خوردن و الان اینجا... قراره وحید بفرستشون دبی واسه عربا..

__ جدا؟؟؟ حالا تو این وسط چی کاره ای؟؟ نکنه داری کمکش می کنی?

__ مثلا.....

__ یعنی چی مثلا؟؟؟

__ هیچ دختری قرار نیست از کشور خارج شه..

__چه جوړی؟؟اگه وحید بفهمه چی؟

__من کارمو بلدم....

این یعنی کارای من به تو ربطی نداره.....زیر لب شروع کردم به نفرین کردن وحید.....

__چی میگی مامان بزرگ؟؟

__باتو نیستم....واسه چی این کارو می کنی؟؟

__واسه رضای خدا...یه پولی هم این وسط به جیب می زنم...

__توقع داری باور کنم؟

__چاره ای نداری..

خیلی بهش مشکوک شده بودم...ادم عجیبی بود..و غیر قابل پیش بینی....داشتم حس می کردم پلیسه....دیگه چیزی نگفتم...جلوی یه اپارتمان لوکس وایساد.....

__تو بشین من الان میام...

از آینه بغل داشتم می دیدمش....به یکی زنگ زد....درو باز کردن...در کامیونو باز کرد..یکم بعد دحتر ا دونه دونه پیاده شدنو رفتن تو....پرنده هم پر نمی زد....وقتی تموم شدن پیاده شدم...زنگ زد به یکی

کیان:تمومه....بیا.....

چند دقیقه بعد یه ۲۰۷ از پارکینگ همون خونه اومد بیرون.....مهرداد پشت فرمون بود...پیاده شد...به من سلام کرد به کیانم دست داد

کیان:بگو چهار چشمی حواسشون باشه....

مهرداد:باشه...کسی که دنبالتون نبود؟؟

__نه....

سویچو ازش گرفت.... کلید کامیونم داد به مهر داد... مهر داد یه لحظه نگاش افتاد بهم و زد زیر خنده... کیان با تعجب به من و اون نگاه کرد و گفت: چیه چرا می خندی؟؟

مهر داد: قیافه درسا خیلی خوب بود یه لحظه.... بیچاره گیج شده...

کیان: دیوونه.... ما بریم... فعلا..

سوار ۲۰۷ شدیم و حرکت کرد.....

_ دلم واسشون می سوزه.. الان چه بلایی سرشون میاد؟؟

_ دلسوزیت بیجاس.... هیچ کس مجبورشون نکرده بود که فرار کنن... یا گیر وحید بیفتن.....

جلوی در خونه ترمز کرد...

_ تو برو بالا.... من یکم کار دارم زود میام....

دلم می خواست بگم میشه نری... اما جلوی خودمو گرفتم.... دلم می خواست همش باشه...

_ باشه... فعلا....

کلید خونه رو بهم داد... وقتی رفتم تو خونه اونم رفت.....

تو خواب ناز به سر می بردم که یهو یکی دم گوشم داد زد

_ درسا

از ترس چسبیدم به سقف..... یکم بعد صدای خنده کیان بلند شد.

. ضربان قلبم رو هزار بود.. وقتی موقعیتیم یادم اومد جیغ زدم.

_ کیان... ذلیل شی ایشالله.... خودم کفنت کنم....

همونجور که می خندید گفت: من تا حلوی تو رو پخش نکنم و یه ناخونکم بهش نزنم قصد مردن ندارم !!!..

_ وای قبلم هنوز تند تند می زنه.....

_حقیقه....چه خبره سه ساعته خوابی؟!؟!..

+این از جرم تو کم نمی کنه...خوابم که خوابم!!منو برداشتی بردی کلی شوک بهم وارد کردی..
.انرژی ازم رفته ، باید بخوابم.

_یه جوری میگه انگار اصلا نه خلافکار دیده ، نه باهاشون سر و کار داشته، نه خودش خطایی ازش
سر زده..!!؟

بهم برخورد...دوست نداشتم به روم بیاره.وقتی دید چه شکلی شدم گفت:درسا...ناراحت شدی؟؟
_نه.!

_من گوشام مخملی نیست.

سرمو انداختم پایین و جوابشو ندادم.

اومد کنارم نشست..عاشق بوی عطرش بودم...

_درسا..

._

_درسا نگاه کن.

سرمو بلند کردم..زل زده بود توچشام...غرق سیاهی چشاش شدم.

_تو که اینقدر دل نازک نبودی؟!!

خیلی اروم و گیرا حرف می زد...نگاهش قدرت تکلمو ازم می گرفت.

خندید:چرا خشکت زده....؟

_هیچی....

چند دقیقه بی حرکت زل زدیم به هم..دوست داشتم زمان متوقف شه....

به خودم اوادم و سرمو انداختم پایین...دستشو گذاشت زیر چوئمو برگردوند سمت خودش....

—پاشو دست و صورتو اب بزن....یکم که سر حال شدی بیا پایین...کارت دارم...

رفت و منو بین ذهن آشفتم تنها گذاشت.

بلند شدم دست و صورتمو آب زدم،موهامو حسابی شونه زدم، لباسمو عوض کردم و رفتم پایین.

تو سالن پیداش نکردم...چشم چرخوندم دیدم یه گیتار خیلی خیلی خوشگل رو مبله.!!

جیغ خفیفی کشیدم و دویدم سمتش....رنگش قهوه ای شکلاتی بود....دست کشیدم رو سیماش...کلی ذوق کردم...بدجور دلم برای گیتار زدن تنگ شده بود.....داشتم با گیتارم کیف می کردم که صداشو از کنارم شنیدم..

—چطوره؟

با ذوق گفتم:عالی مرسی..

—خواهش می کنم...ولی باید واسم بزنی.

—باشه.

اومد رو به روم نشست...یه نگاه به سر تا پام انداخت....یه لباس صورتی بلند پوشیده بودم که روشم کار شده بود....با شلوار دمپای مشکی....و شال صورتی..

—این لباسا چه بهت میاد...!

از تعریفش حس خوبی بهم دست داد ، خیلیا ازم تعریف

می کردن اما این واسم عزیزتر بود....!

نمی دونم چرا خجالت کشیدم؛ اخه منو چه به خجالت...

—نگا چه لباس گل انداخته.

باز خودمو زدم به پرویی...

_نخیر ، هوا گرمه..!

_تو که راس میگی.

یخیال ، برو تو حیاط ، گیتارتم ببر...منم دوتا چایی می ریزم میام.

باشه ای گفتم و رفتم تو حیاط...یک طرف حیاط یک تخت بزرگ بود واسه نشستن....رفتم اونجا...خونش خیلی باصفا بود..هوا داشت تاریک می شد..چند دقیقه بعد اومد ،

نشست کنارم ...سینی رو گذاشت بینمون و گفت

_خب.!!بزم ببینم چند مرده حلاجی...

یکم فکر کردم و شروع کردم به زدن و خوندن....

_خیلی وقته دلم می خواد بگم دوست دارم

بگم دوست دارم

بگم دوست دارم..

از تو چشمای من بخون که من تو و دارم

فقط تو رو دارم

بی تو کم میارم...

نبینم غم و اشکو تو چشمت

نبینم داره می لرزه دستات

نبینم ترسو توی نفس هات

ببین دوست دارم..

منم مثل تو با خودم تنهام

منم خسته از تموم دنیام

منم سخت می گذره همه شب هام

بین دوست دارم

بین دوست دارم...

دوست دارم وقتی که

چشماتو می بندی

با من به دردای این دنیا می خندی...

آروم می شم بگی

از غمات دل کندی

بیا به هم بگیریم دوست دارم...

اونم باهام گفت: بگیریم دوست دارم.

وقتی تموم شد گفت: خوب بود... حسابی فیض بردم...

_همین؟؟ خوب بود؟؟

_عالی بود.

نیشم تا بناگوشم وا شد.

_دلم گرفت!. حالا شادش کن...

+کلا اهل اهنگ شاد نیستیم...

_بدش به من...

کیتارو بهش دادم... به پشت گذاشتش رو پاش .. مثل تنبک می زد و می خوند... منم از خنده غش کردم

-تو کلاس منتظر. زنگ تفریح می شینم

تا که این زنگ بخوره

.تو حیاط تو رو ببینم

وای تو حیاط تو رو ببینم

سر زنگ هندسه

می گم این درسا بسه....

کاشکی این زنگ بخوره دل به دلدار برسه

دل به دلدار برسه..

مبصر کلاس منم

سر زنگ عاشقی

تو کویر سینه ام وای تو گل شقایقی

تو گل شقایقی...

وقتی از در تو میای

تنبل کلاس می شم..

توی امتحان عشق... گیج و بی حواس می شم.. وای گیج و بی حواس می شم..

خیلی بامزه می زد و میخوند... تا حالا این روشو ندیده بودم.

گردنم تاب می داد و خنده من بیشتر می شد

خوب دست منو خوندی...

منو بدجوری سوزوندی...

منو مثل یه برده

کجاها که نکشوندی...

خوب دست منو خوندی

منو بدجوری سوزوندی

منو مثل یه برده کجا که نکشوندی....

وقتی تموم شد دل درد گرفته بودم...خودشم خندید و گفت

کیف کردی چه جوری سر حالت کردم؟؟

خیلی خوب بود...تو از این استعداد هاهم داشتی و رو نمی کردی؟؟

بله پس چی؟! خب ، حالا یه آهنگ بخون.

بسه دیگه چه خبره.

رو حرف من حرف زن.

چی بخونم؟

هرچی.

+۱ممم...مغرور و عاشق پازلو می خونم...

گیتارو درست گرفت دستش....

بخون...

چشام گرد شد....گیتار زدنم بلد بود...شروع کردم به خوندن

__گیرم رگ خواب تو....توی دستاشه

گیرم مٹ من باشه

مغرور و عاشق

گیرم مٹ حرفاشه

گیرم دوست داره

اندازه خودم

که عاشقت شدم

ای داد بی داد

داره با اون لحظه رویادت میاد

چشما تو بستی...چشما مو یادت بیاد

اگه حتی نخوای..دیگه هر کی بگه عشق منویادت میاد....

ادامشو خودش خوند:

من از قلبم تو رو

خط زدم راحت برو

دیوونه بازی

من بد عادت کرد تو رو

بد دوست دارم ولی

کم نمیارم تو رو

من از قلبم تو رو

خط زدم راحت برو

دیوونه بازی

من بد عادت کرد تورو

بد دوست دارم ولی

تنها میذارم تو رو.....

مات و مبهوتش شدم.... خیلی قشنگ می خوند.... صدایش معرکه بود....

_وای پسر چه خوب می خونی!

من تا حالا از کسی تعریف نکرده بودم...

_عه. پس این فرصت قسمت ما شد...مچکرم.

_چرا نرفتی سمت خوانندگی..؟

_به عنوان حرفه و شغل دوستی ندارم. دلی می خونم.

_چایتو بخور سرد شد....

چایمونو که خوردیم گفتیم:یه سوال بپرسم؟

_دو تا بپرس

_میگم ، من که کسی رو ندارم...اینجا هم که کسی نیست..توجه جوری شیطون گولت نمی زنه؟

_حالا که خودت بحثو باز کردی، بذار بگم ، اتفاقا شیطونه صبح تا شب داره دم گوشم وز وز می کنه

منتهی ، وقتی با خودت فکر کنی که اینا امتحان الهی و باید ازش سرافراز بیرون بیای جلوشو می گیری....تو دست من امانتی..نباید تو امانت خیانت کرد....

__ امانت؟ چه امانتی... من متعلق به کسی نیستم...

__ بنده خدا که هستی..

دلم لرزید.....خدا.....خیلی وقت بود ازش غافل شده بودم...اتفاقا خدا خیلی دوسم داش....هنوز خیلی چیزا داشتم؛ زیبایی ، عفت ، تن سالم ،

.درسته خانوادم رو از دست دادم اما خودش منو حفظ کرد

بین هفت تا مرد نداشت بلایی سرم بیاد.

الان دارم تو بهترین جای شهر زندگی می کنم بدون اینکه کسی اذیتم کنه ، بدون دلهره.

__ الو، درسا ، کجایی؟! یه ساعته دارم صدات می زنم...

__میشه یکم تنها باشم؟

یکم دقیق نگام کرد و گفت:باشه...

بلند شدم و رفتم بالا....دلم لک زده بود برای خلوت با خدا...برای گریه های سر سجاده ، برای تسبیح کنار مهر ، برای دعاهاى اول صبح.

رفتم وضو گرفتم؛ برگشتم تو اتاقم ، چادر بود اما سجاده نه...رفتم بیرون..کیان داشت می رفت تو اتاقش...صداش زدم

__کیان؟

برگشت ستمم

__بله.

__مهر و سجاده داری؟

یه لحظه ماتش برد...چند لحظه بعد برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم....

__اره اره ، صبر کن الان برات میارم...

رفت و یکم بعد با سجاده برگشت... بوی گل یاس می داد....

_ ممنون...

_ خیلی دوست داشتم بهت بگم که نماز بخونی. خوشحالم که می بینم خودت سر عقل اومدی.

_ جدا؟ مگه تو هم نماز می خونی؟

_ اکه خدا قبول کنه....

یه لحظه خوشحال شدم....

_ واسه تو رو قبول می کنه ، اما منو گمون نکنم.

_ این حرفو نزن.. یکی از صفت های خدا

أرحم الراحمین ، هرچقدر هم که گناه کرده باشی ، اکه از ته دل توبه کنی ، می بخشت....!

اصلا بزرگیش غیر قابل وصفه...

با حسرت گفتم: یه زمانی یه رکعت نمازمم عقب نمیفتاد.. دلم واسه اون دوران تنگ شده

_ هنوزم دیر نشده... از همین الان شروع کن.. منم نماز نخوندم... می خوام باهم بخونیم؟

با خوشحالی گفتم: چرا که نه..!

باهم رفتیم تو اتاقش ، رفت وضو بگیره... منم جانماز رو

یکم پاییندتر از سجاده اون پهن کردم....

رفتم جلوی اینه؛ چادر سر کردن یادم رفته بود... اعصابمو ریخته بود به هم... پشت سرم ، از تو آینه دیدمش....

_ چی شده... چرا غر می زنی؟

- نمی توانم سر کنم... اعصابم خورد شد....

_جنگ با خودتبیا اینجا.

رفتم رو به روش وایسادم...چادر انداخت رو سرم...بغلشو تا زد و یه طرف چادرو پیچید دور گردنم....محکم وایساده بود . موهام کامل تو بود.

تموم مدت با لذت به حرکاتش نگاه می کردم...وقتی تموم شد یه لبخند کوچیک زد و گفت:حجابم بهت میادا.

رو ابرا سیر می کردم . رفتم جلوی آینه...شبهه باریبی های باحجاب شده بودم. خیلی هم قشنگ بسته بود چادرو....

_خانوم کوچولو..کم دید بزنی خودتو...شروع کردما....

_باشه .

سر سجاده هامون ایسادییم..اذانو بلند گفت...منم زیر لب زمزمه کردم...تکبیرو که گفت ، قامت بستم..تقریباً باهاش هماهنگ می خوندم..حالم غیر قابل وصف بود.سر نماز گری ام گرفت و از خدا خواستم منو ببخشه..می دونستم رومو زمین نمی ندازه.....وقتی تموم شد سجده کردم و کلی باهاش حرف زدم....اشکام باهم مسابقه گذاشته بودن....بلند شدم دیدم کیان داره نگام می کنه.....اشکامو پاک کردم...خیلی قشنگ گفت:قبول باشه.....التماس دعا..

_قبول حق...از توهم قبول باشه.....

_الان ارومی؟

_خیلی وقت بوداینقدر آرام نبودم...

_شکر..

جانمازمو جمع کردم..خواستم برم بیرون گفت:سجادتو بذار بیا کارت دارم.

_چشم.

خیلی خوشش اومد ..معلوم بود..نمی دونم چرا گفتم چشم

_بی بلا...

رفتم تو اتاقم .. جانمازو گذاشتم و برگشتم...رو میل نشسته بود...

_بشین رو تخت...

رو تخت نشستم....یکم مکث کرد و گفت:ازت می خوام بد برداشت نکنی....

من هیچ منظوری ندارم از این حرفام...

شاید یکم برات عجیب باشه ، اما ازت می خوام ،

اگه بشه ، تا که وقتی اینجایی.یه صیغه محرمیت بینمون خونده شه.....تا به گناه آلوده نشیم..نمی خوام مثل حاجیا سخنرانی کنم...این عقیده درونیمه.....

اصلا باورم نمی شد کیان این حرفارو بهم بزنه...واقعا بهش نمیومد همچین عقایدی داشته باشه....

_من دلیلی برای این کار نمی بینم...من که پوششمم درست کردم...دیگه گناه چی..

_شاید مسخره باشه..اما همین نگاهای گاه و بیگاهمون هم اذیتم می کنه....

_خیلی عجیبی.

_می دونم.

_نکنه توقع داری همین الان جواب بدم؟

_نه ، فکراتو بکن...ولی خواهشادرست فکر کن....

_باشه.

برگشتم تو اتاقم...کیان واقعا غیر قابل پیش بینی بود...اصلا ازش سر در نمیآوردم.....

داشتیم کم کم میخواستیم که در زد

با کلافگی گفتیم:بله

_ نمازه پاشو.

یادم رفته بود. با اینکه خیلی خوابم میومد گفتم: الان پا می شم.

ساعت چهار و نیم بود.... تا اون موقع داشتیم به حرفای کیان فکر می کردم..... تصمیمم هم گرفتم. قبول می کردم ..اما به یه شرط.....

بلند شدم ، وضو گرفتم و نمازمو خوندم... خیلی بهم چسبید....

بعد نماز پاشدم رفتم دم اتاقش.. چراغ اتاقش روشن بود.. در زدم

_ بله؟

_ میشه پیام تو؟

_ اره.

رفتم داخل. پشت میزش نشسته بود.. عینکم زده بود داشت با دقت یه چیزی رو می خوند.

نشستم رو مبل..

_ بله. کاری داشتی؟

_ به پیشنهادت فکر کردم...

عینکشو در آورد.. صندلیشو چرخوند سمتم...

_ اصلا وقت کردی فکر کنی؟

_ نخوابیدم تا الان....

-فرضا وقت هم داشتی برای فکر کردن... خب ، چی شد؟

_ قبول می کنم.....اما به یه شرط...

_ چه شرطی؟

__ باید بعد اینکه از محضر برگشتیم.... همه چی رو بهم بگی.. اینکه هدفت از آوردن من به اینجاچی بوده ، خودت کی هستی، و هر چیزی که نمی دونم....

حدود سه چهار دقیقه فکر کرد !

منم چیزی نگفتم..

__ باشه قبول...

__ مطمئن باشم؟

__ حرف مرد یکیه... فردا ساعت ۱۱ حاضر باش می ریم محضر.. از اون طرفم بریم خرید که عصرشم بریم باغ وحید...

__ برای چند وقت؟

__ سه ماه..

__ باشه ، شب..... یعنی صبح بخیر..

__ خندید: صبح تو هم بخیر.....

صبح ساعت نه بیدار شدم. صبحونه خوردم و کارامو کردم. ساعت ده و نیم رفتم پایین. سرقا پا سفید پوشیدم.. یکم بعد کیانم اومد. اون روز نرفت سرکا. کلا مشکي پوشیده بود. وقتی اومد بلند شدم و گفتم

__ چرا همش سیاه می پوشی؟ عزاداری؟

__ نه. مشکي رودوست دارم... تضاد قشنگیه.

__ راست می گفت. من سفید و اون سیاه...

__ باهم رفتیم بیرون.. با ۲۰۷ رفتیم. جلوی یه محضر همون نزدیکا نگه داشت.. خوشن فرمانیه بود.... پیاده شدیم... کلا با کفش پاشنه دار مشکل داشتم. کیان فهمید نمیتونم باهاشون درست راه برم گفت:

__ اگه سخته دستتو بده من...

بذار محرم شیم بعد...

خندید...ولی مطمئنم نیش کلامو گرفت. رفتیم طبقه دوم.

منتظر نشستیم. چند نفر داخل بودن..

میگم اینا ننه بابایی...شاهدی چیزی نمی خوان؟

طرف آشنامه. بعدشم شاهدم داریم.

کی؟

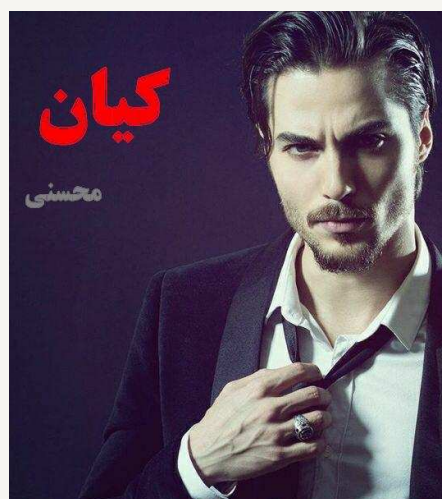
الان میاد.

حدود پنج دقیقه بعد ، مهر داد نفس نفس زنان اومد...

به به...چه شاهدی..

مهر داد:سلام..سلام...دیر که نکردم....

کیان:سلام...نه.



اخیس! ماشینم تو راه پنجر شد. تا اینجا دویدم.

رو به من گفت:به حرفم رسیدی؟ داری می شی زنداداشم..

_این داداش شما ، هیچ کدوم از کاراش قابل پیش بینی نیست. بعدشم ، اگه دست خودم بود الان اینجا نبودم.

کیان یه نگاه بهم کرد و سرشوانداخت پایین.

فکر کنم ناراحت شد... دروغ نگفتم که

اونایی که داخل بودن اومدن بیرون و ما رفتیم تو. کیان و مهرداد با همون آقای که قرار بود سیغه رو جاری کنه دست دادن و روبوسی کردن. منو کیان کنار هم تو جایگاه نشستیم.

همون آقائه که اسمش مهدی عباسی بود شروع کرد به خوندن خطبه.. ته دلم یه جوری بود... دو دل بودم.. اگه بله رو می گفتم ، بعدش اگه اتفاقی که دوست نداشتم میفتاد چی؟؟ چی کار باید می کردم؟

به خودم اومدم دیدم کیان صدام می زنه..

_درسا...

نگاهمو بین همشون چرخوندم....

عباسی: برای بار اخر.... ایا وکیلیم؟

یعنی چهار بار خوند؟ دلهره رو کنار گذاشتم

_بله...

عباسی: مبارکه.

از کیانم پرسید... اونم سریع و محکم جواب داد... یعنی واقعا الان کیان محرم بود؟ شوهرم؟

باورش واسم سخت بود.

مهرداد: مبارکه. اخماتونو وا کنین.... این چه وضعشه؟

بلند شدیم.... چند جا رو امضا کردیم و بعد اینکه یکم کیان و عباسی حرف زدن رفتیم پایین. جلوی در کیان به مهرداد گفت: ساعت ۲ میارمش....

مهر داد: باشه.... خوش بگذره.. درسا خانوم مبارک باشه ، فعلا

_ ممنون... خدا حفظ...

_ می خوام برسونمت.

مهر داد: نه بابا. برم ماشینم تو راهه... یه جوری می برم تعمیر گاه...

کیان: خب صبر کن. حداقل تا اونجا ببرمت.

_ نه داداش برو... خدا حفظ.

مهر داد رفت.... گفتیم: ساعت دو کی رو کجا می بری؟

_ می فهمی. نظرت راجع به یه خرید زن و شوهری چیه؟

یه لحظه یه حس غریبی بهم دست داد.. هم شیرین بود هم تلخ.

_ یه شیرینی بهم ندادی... خرید می خوام چی کار.

_ شیرینی هم می دم... بریم؟

_ بریم.

رفت یه پاساژ بزرگ تو مرکز شهر..... پیاده شدیم... دستمو گرفت.. دیگه گناهی نبود... اون به مدت سه ماه شوهرم محسوب می شد... واسه خودمم عجیب بود که چرا انقدر راحت قبول کردم...

_ هر چی خواستی بخر! تعارف نکن..

_ نمی خوام فقیر می شی.. مرسی.

_ لا اله الا الله

خندیدم و چیزی نگفتم. یکم که جلو رفتیم، یه کت آبی خوش رنگ مردونه چشم رو گرفت. با ذوق کیان رو کشیدم سمت بوتیکش و گفتیم: وای ببین چه خوشگله.

کیان مثل همیشه، خشک و جدی نکاش کرد و گفت: آره. بد نیست.

پوکر نگاهش کردم. من این همه ذوق کردم. ته تعریف آقا این بود "بد نیست"

_برو بخرش.

_نمی خوام. لباس زیاد دارم.

_به همین یه دونس؟

_اگه نیاز داشتیم می خریدم.

با لب و لوجه آویزون جلو تر راه افتادم.

دنبالم اومد و صدام زد اما توجهی نکردم.

یه پسره پیچید جلوم و گفت: جوووون.

چه فرشته ای.. از کجا اومدی تو خوشگله؟

قبل اینکه جوابشو بدم یه مشت حواله صورتش شد و همزمان کیان گفت: خفه شو کثافت

پسره افتاد رو زمین.. مردم جمع شدن.... دید زورش به کیان نمی رسه.. چندتا فحش رکیک دادو در رفت.

کیان خواست بره دنبالش اما جلوشو گرفتم.... نشوندمش رو یه صندلی. نفس نفس می زد. خیلی عصبانی بود..

_باشه حالا مگه چی گفت؟

داد زد: دیگه چی می خواستی بگه؟ کم مونده بود.. لا اله الا الله..

_اینو بدون... من از داد زدناي تو بیشتر از حرف بقیه دلخور میشم.

بازم راه افتادم.. اما اروم می رفتم. هنوز چند قدم نرفته بودم که حضورشو کنارم حس کردم. دستشو دور کمرم حلقه شد... راهو کج کرد و برگشت سمت همون مغازه... فروشنده هاش.. یه دختر و پسر بودن.

کیان: سلام...اون کت اسپورت پشت ویترو با پیراهنش می خواستم...

پسره یکم نگاش کردو گفت

—سلام..چشم الان میارم.

کتو آورد...با اخم نشستیم رو یکی از صندلی هایی که اونجا بود...اونم رفت تو اتاق پرو.چند لحظه بعد پسره گفت:هی..خانوم خوشگله...

سرمو بلند کردم ، که گفت :دعواتون شده؟؟اگه مشکلیه به خودم بگو...

به یاد دوران آرام بودنم ترسناک شدم..دختره کلا حواسش نبود.

_یا همین الان درشو می بندی..یا خودم وارد عمل می شم..

کپ کرد:چرا می زنی حالا..منو باش دلم به حال کی سوخت.

یه چشم غره توپ بهش رفتم....پسره خیلی جذاب بود خدایی..کیان در اتاق پرو رو باز کرد..رفتم پیشش.

با ذوق مثلاً گفتم:وای عزیزم چقدر بهت میاد..

تو دلم واقعا داشتم قربون صدقش رفتم....

تعجبشو که دیدم اروم تر گفتم:جدی نگیر...صحنه سازیه..

اخم کرد:خودم فهمیدم. .همین گوشه واسا الان میام...

در عرض سه دقیقه لباساشو عوض کرد و اومد بیرون..خندم گرفته بود..

سریع حساب کرد و رفتیم بیرون.بازم جلوتر رفتم.اومد کنارم:درسا قهر نکن دیگه.

_با من حرف نزن...

_درسا.

وقتی اسممو صدا می زد وا می دادم...

_دیگه اسممو صدا نزن.

_برای چی درسا.

_وای خدایامنوبکش.

_عه.دور از جون...می خوام بهت بستنی بدما

اسم بستنی اومد یه لبخند پت و پهن زدم

_حالا توبستنی رو بده...شاید یه لطفی بهت کردم...

_نه دیگه..اول بگو بخشیدی.

_هی بسوزه پدر دل رحمی...باشه بخشیدمت...

_دمت گرم.

_کلاغ میاد راه رفتن نمی دونم چی چی رو یاد بگیره..راه رفتن خودشم یادش می ره....حکایت توئه..این چه طرز حرف زدنه؟

_اصلا اصل ضربه المثل بود..افرین....

باشوخی وخنده رفتیم بستنی خوردیم...بعدشم من یه مانتو و کیف و کفش ست خریدم.....از پاساژ رفتیم بیرون و جلوی یه کافی شاپ نگه داشت...

_برای چی اومدیم اینجا؟

_مهرداد منتظرته....خودم میام دنبالت...خریدارم می برم خونه..

_مهرداد با من چی کار داره؟اصلا چرا خودت نمیای؟

_مگه نمی خواستی همه چی رو بدونی؟

_ولی من می خوام از زبون خودت بشنوم...

-مهر داد مثل برادر نداشته... همه چی رو می دونه.. برو.

+باشه. امیدوارم. فعلا... مواظب خودت باش...

لبخند زد: تو هم همینطور..

از ماشین پیاده شدم.. قبل اینکه برم داخل ، برگشتم و نگاش کردم.... نمی دونم چرا دلشوره
داشتیم.. واسش دست تکون دادم.. اونم جوابمو دادو رفت..

رفتم داخل. یکم دنبالش گشتم.. مهر داد از یه گوشه برام دست تکون داد.. رفتم و نشستم رو به
روش..

_سلام علیکم

_و علیکم السلام..

_خوش گذشت؟

_جای شما خالی..

_الکی نگو.. می دونم جام خالی نبود...

خندیدم..

_چی می خوری؟؟

_هیچی.. تازه بستنی خوردم..

_نمی شه که... حالا یه چیزی بگو...

_قهوه..

_با شکر؟؟

_نه تلخ...

_باشه..

برای خودشم نسکافه سفارش داد...

_خب...من در خدمتم...هرچی می خوای بپرس...

_خب...سوالات واضح..اینکه کیان کیه؟! شما کی هستین؟ من برای چی الان اینجا.؟! اصلا هدف کیان از خریدن من چی بوده.

یکم مکث کرد....جدی شد و گفت:

_ازت می خوام تا آخر به حرفام گوش کنی و رفتار بی جا نکنی....؟! باشه!؟

+باشه....حتما...

_من....مهر دادشفیعی هستم....سرگرد سازمان اطلاعات هستم..و کیان محسنی....سرگرد ورئیس کل اطلاعات ستاد.....

خشکم زد....زبونم بندامده بود.....

+چ....چی....تو الان چی گفتی؟؟

_ساده ترش...من و کیان پلیسیم...

_و..ولی اصلا با عقل جور در نیامد..

_چرا میاد...اگه بذاری کامل توضیح بدم می فهمی.....

قلبم داشت وامیساد:می شنوم...

_فک کنم بدونی کارمون چیه...با اسم و شخصیت های جعلی..بانقشه های حساب شده وارد باند های مختلف

می شیم...اطلاعات کسب می کنیم و به موقع هم ، حمله می کنیم....خود ستاد هم واسمون یه سابقه پر و پیمون می سازه که طبیعی باشه..

.کیان این چندسال اخیر که سطحش ارتقا پیدا کرده کمتر خودش وارد عملیات میشه..!!!

بایاند بارکدم جزو عملیاتایی بود که خودش نقششو ریخت و وارد عمل شد.... حمید ادمی نبود که بی گذار به اب بزنه....

وقتی تحقیق کردو سابقمون رو دید خیالش راحت شد و قبول کرد با ما همکاری کنه... اینم بگم کیان خودش یکی از ماهرترین هکر های ایرانه....

داشتیم شاخ در میاوردم... خودش جواب سوالمو قبل اینکه بیرسم داد

_ اگر ازت چیزی پرسید ، می خواست هم سطح تو ببینه ، هم اینکه اعتماد تو جلب کنه... ستاد ناتوی همه ی اعضای باندو در آورده بود... داستان تورو هم می دونستیم... می دونستیم به خواست خودت اونجا نیستی... واسه همین اون پنج تا پوشه رو بهت دادیم تا هک بشون کنی... اونا پنج تا ادم خلافکار کله گنده بودن... می خواستیم اینجوری حداقل با پلیس همکاری کنی تا یکم از جرمت سبک شه....

وگرنه هک اونا واسه کیان کار سه سوت بود...



گارسون سفارش رو آورد... دست وپام می لرزید... وقتی رفت مهرداد در برابر نگاه متحیرم دوباره ادامه داد

_ تو همون مدتی که کیان می رفت و میومد خیلی نامحسوس چیزای زیادی دستگیرش شد... و همین کارمون رو جلو انداخت... خودت میدونی که جرم تک تک اعضای اون باند جز حبس ابد و اعدام یا یه خسارت هنگفت نیست... کیان وقتی تو رو دید و فهمید که چه زندگی ای داشتی دلش به حالت سوخت... واسم عجیب بود... چون کیان ادمی نبود که بخواد دلش به حال کسی بسوزه... اونم تو حیطة کاری... حسابی زیر نظر داشت... بهم گفت یه غم عجیبی تو چشاته... می گفت با بقیه فرق داری... دیگه مصمم شد که کمکت کنه... با ستادم هماهنگ کرد... اولش قبول نمی کردن اما آخرش با اینکه کیان تو رو بخره موافقت کردن... پیشنهادش رو اینجوری بیان کرد

که از طریق تو زودتر به هدفمون ، یعنی دستگیری باند بارکد میرسیم....ولی در کنار اون کیان می خواست تو رو هم نجات بده.....

من خیلی بهش گفتم بیخیال شه..

.بذاره کارا طبق برنامه قبلی پیش بره اما قبول نکرد..دروغ چرا..؟!!

.کیانو به اندازه جون خودم دوس دارم..نگران بودم تو ،

یه وقت بلایی سرش بیاری...ولی از اون مطمئن بودم...هرچی بهش گفتم عاشق شدی یا نه؟ نم پس نمیداد....اون همه چی رو بهم میگفت..واسه همین مطمئن شدم خبری نیست....می گفت بخاطر حس مسئولیتمه.....

درسا ، تو حقت نیست پا سوز حمید و دارو دستش شی..هرچند :تا الانم شدی و کاریش نمی شه کرد....

شاید با خودت بگی اخه مگه سرهنگ مملکت می شینه این حرفا رو بزنه...ولی چرا....وظیفه ما همینه...به زودی باند حمید دستگیر می شه...لطفا با ما همکاری کن..

اینو .بدون ، اینجوری به نفع خودته...

حالم بد بود..خیلی بد....

سرم گیج می رفت...

مهر داد:درسا خوبی؟

_نه زیاد.

_قهوتو شیرین کن بخور...

بغض داشتم:از گلوم پایین نمی ره..الان چی در انتظارمه؟

دیدم نسبت بهشون عوض شده بود...پیش مهر دادم معذب بودم

_ نمی خوام ناامیدت کنم اما.... بالاخره تو هم خلافتکار بودی و به عضو از بارکد.... اون همکاری
 ها باعث شد خیلی از جرمات کم شه اما بازم به مدت باید حبس بکشی... اما کیان گفت میارت
 بیرون.

_ کیان همه ی این کارارو بدون هیچ چشمداشتی انجام می ده؟

_ ظاهرا که اینطوره... کیان به پسر جدی و معتقده. و همچنین عاشق کارش.... هیچ وقت هم الکی
 کاری رو انجام نمی ده.. خودش می دونه داره چی کار می کنه....

_ خیلی ممنون جناب سرهنگ.. بابت همه چی.... ازتون می خوام هرچی زود تر منو تحویل
 بدین.. نمی خوام دیگه بهم تخفیف بخوره....

_ نمی خوای؟؟ حالا که شانس بهت روانداخته خودت داری از در می رویش؟؟

_ من هیچ امیدی واسه ادامه زندگی ندارم... حتی اگر زندان هم نرم بازم نه جایی دارم بمونم نه
 پولی دارم واسه ادامه زندگی.. و نه کسی که منتظرم باشه.... پس بهتره زود تر به جایی که حقمه
 برم....

_ خدا بزرگه.. تا الان کمکت کرده.. از این به بعدم باهاته....

هم بغض داشتم هم می خندیدم: جالبه.... تا حالا ندیدم پلیسی به زور بخواد به یه مجرم کمک
 کنه..

_ اتفاقا پلیسا تموم تلاششون اینه که مجرما به زندگی عادیشون برگردن.. اونا خودشون اینو نمی
 خوان.... گفتم بد برداشت نکن.. تو فک کن خدا کیانو واست فرستاده تا بیشتر از این تو با تلاق فرو
 نری...

سرم خیلی گیج می رفت... مهر دادو تار می دیدم... کم کم صداشم واسم گنگ شدو نمی فهمیدم
 چی میگه... آخرین صدایی که شنیدم صدای افتادنم از روی صندلی بود.....

داشتم فرو می رفتم تو زمین.. هرچقدر هم تقلا می کردم

بی فایده بود... همون موقع کیان اومد... ازش خواستم کمکم کنه.... دستشو آورد جلو... هرکار
 می کردم دستشو بگیرم نمی شد.... بهش نمی رسیدم.. یهو فرو رفتم پایین و با جیغ از خواب
 پریدم..

نشسته بودم رو تخت و نفس نفس می زدم... در با شدت باز شد و کیان با چهره ای نگران اومد
تو.....

_خدارو شکر... به هوش اومدی بالاخره... چرا جیغ کشیدی؟

زدم زیر گریه... اومد کنارم نشست... بی اختیار خودمو پرت کردم تو بغلش.... دستاش دورم حلقه
شد... اون لحظه فقط دلم می خواست آروم شم.... پشتمو نوازش کرد... وقتی یکم آروم شدم تمام
اتفاقات و حرفای مهرداد یادم اومد.....

سریع ازش فاصله گرفتم و اشکامو پاک کردم.

.با تعجب و اخم نگام کرد

_چرا اینجوری می کنی؟؟ نکنه یادت رفته به هم محرمیم؟؟

سرمو تند تند تکون دادم: نه.. نه.. این درست نیست....

_چی درست نیست؟

+تو... یعنی شما پلیسین..... پلیس....

مثل دیوونه ها شده بودم...

بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن.. هی طول و عرض اتاقو طی می کردم و هذیون می
گفتم... بلند شد و اومد روبه روم ایستاد

.سفت بازوهاشو گرفت و گفت

_درسا وایسا یه لحظه.... چی میگی تو.... پلیسم که هستم... این کارا یعنی چی؟؟

با تمام توان جیغ زدم:

لعنتی چرا از اول بهم نگفتی؟؟ چرا لعنتی؟؟

اونم دادزد: چه فرقی به حال تو می کرد؟؟

_فرق می کرد..... فرق می کرد...

هی می زدم به سینهش و داد می زدم

_توهم مثل بقیه ای....آخرش منو ول می کنی....یا تحویل می دی.....همتون مثل همین...کاش از اول دلت به حال نمی سوخت...اصلا کاش می داشتی همون روز بمیرم.....

محکم منو کشیدتو بغلش....از ته دل گریه می کردم....موهامو نوازش کرد و آروم دم گوشم گفت:هیس...آروم باش عزیزم...من هیچ وقت ترک نمی کنم.....به زودی طعم خوشبختی رو می چشی...

با حق و بی حال گفتم:ولم کن.نمی خوام...دیگه هیچی نمیخوام...کاش از روزاول نمی دیدمت....

_یعنی اینقدر حال به هم زنم؟؟

نگاش کردم.....چیزی که نباید می شد ، شده بود...دل خستمو بدجوری برده بود...ولی این درست نبود.....اصلا.....زل زده بودبهم...بازم مسخ شده بودم

_نه...

_پس چی؟؟

سرمو انداختم پایین....پیشش معذب بودم....

_جناب سرگرد...ازتون خواهش می کنم همین روزا ببرین منو تحویل بدین....

_بله ؟جناب سرهنگ؟این چرت و پرتا چیه میگی؟؟

_چرت و پرت نیس...حقیقته...موندن من اینجا اشتباهه...باهاتون همکاری می کنم..لطفا تحویل بدین...مرسی که این مدت اینقدر بهم لطف داشتین..

_بس کن..اینقدر مزخرف نگو...واسه همین نمی خواستم چیزی بدونی..

_بالاخره که می فهمیدم....کاش همون اول بهم می گفتین

_چرا رسمی صحبت می کنی؟؟من هنوزم همون کیانم؟؟

__ نه شما دیگه اون کیانین و نه من اون درسا.... همه چی تموم شد...

__ درسا با اعصابم بازی نکن.....

__ من اینجا معدیم، اضافم، تهشم باید برم زندان. پس هرچی زودتر برم بهتره.

__ بهت عفو خورده.

__ مهم نیس واسم.

__ ناامید نباش. خدا کمکت می کنه.

__ چرا منو خریدی؟ چرا بهم اعتماد کردی؟ چرا دلت به حالم سوخت؟ هیچ کدوم از اینا دلایلش فقط کار نیس.

__ چون بهم ثابت شده بودبی گناهی.

__ همش این نیس.

__ چرا همینه.

__ نیس. باور نمی کنم.

__ چرا انقدر بی اعتمادی؟

__ چون نمونه اینه. چون اعتماد یعنی مرگ. من دیگه به سایه خودمم اعتماد ندارم.

__ مگه خطایی ازم دیدی؟

__ جواب سوالم این نبود.

__ دادزد: چی رو می خوای بدونی؟

__ سرمو بلند کردم: همونی که باید بدونم.

__ شونه هامو محکم تکیون داد و گفت: نمی خوام از دستت بدم.

خشکم زد، زیونم بند اومد، بی صدا زل زده بودیم به هم. سکوت بینمونو فقط صدای نفساش می شکست. نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم. اصلا خوشحالم یا ناراحت؟ بالاخره به خودم اومدم. پشت کردم بهش

__ نه نه. این امکان نداره.

__ چی امکان نداره؟ اینکه بی هوا دلمو بردی؟ مکه من انسان نیستم؟

بغض داشتم: این درست نیست. خواهش می کنم دیگه حرفشونزنین.

__ درسته. خوبم درسته. من فکرامو کردم. درسا ازم فرار نکن. ازت می خوام شغلمو قاطی این ماجرا ها نکنی. از نظر من تو الان پاک ترین دختر روی زمینی. فکر نکن واسم سادس گفتن این حرفا. واسه کیان. چند ماهه دارم تو ذهنم مرورشون می کنم.

__ می خوام تنها باشم.

ناراحت شد: باشه. ولی درسا. من پسر ۱۷، ۱۸ ساله نیستم که تو یه نگاه عاشق شم و دلی تصمیم بگیرم. این حس یکی دو روزه نیس. خیلی وقته شب و روزمو گرفته. اگه پای کسی دیگه هم وسطه.

__ پای هیچ کسی وسط نیس.

نفسشو با صدا داد بیرون: تنهات می دارم. به حرفام فکر کن.

وقتی رفت دوباره بغض شکست. منم دوشی داشتم. اما درست نبود. من و اون به درد هم نمی خوردیم. اون خانواده داره. شغل داره.

پولداره. به اندازه خودش ازش حساب می بردن. یه عمر با آبرو زندگی کرده. اما من چی. هیچی. آس و پاسم. سابقه دارم هستم. اگه بخوام باهاش ازدواج کنم میشم مایه ننگش. نه پیشرفتش. اگه خانوادشم می فهمیدن هیچ وقت حاضر به این وصلت نمی شدن. جای سیگار خالی بود. اما ترک کرده بودم. گیتارو برداشتم و با همون چشای خیس و صدای گرفته خوندم:

__ عشق

چشم بسته دلو بهت دادم.

با پای خودم به دامت افتادم.

دیگه چی می خوام از جون یه ادم

عشق.

تو این قهر و آشتی های به ریزی

به هم می زنی هی مگه مریضی

با این همه باز چه عزیزی

عشق.

بوسه ای وسط پیشونی

یه زخمی که تا همیشه می مونی

بهجون خودت دردبی درمونی

عشق.

یه غم قشنگ پر طرفداری

حیفه تو فقط که مردم آزاری

میایو می ری چه بیکاری.

آهای عالیجناب عشق

فرشته عذاب عشق

حریف تو نمیشه

این قلب بی صاحب عشق

منو دیوونه می خوام

تو اینجوری خوشی عشق

ولی بازم دمت گرم

چه زیبا می کشی عشق.

یه ماه گذشت. از روز بعد از اعترافش خیلی باهاش سرد و رسمی شدم. سعی داشت یخ بینمون رو بشکنه اما نمی تونست. باید فراموشم می کرد. منم دوشش داشتم. اون قدری که تنها امید زندگیم بود. شاید اگه نبود خودمو خلاص می کردم اما این درست نبود. کیان لیاقت بهترین ها رو داشت. واقعا مرد بود. تا حالا کسی رو تو زندگیم مثل اون ندیده بودم. تو این دوره زمونه واقعا خوب تونسته بود پای اعتقاداتش وایسه.

سر جانماز نشسته بودم. دیدم چشم خیره.. هر وقت بهش فکر می کردم همین بود. رفتم سجده.

خدایا. خودت مهر شو از دلم بیرون کن. کاری کن اونم ازم بدش بیاد. عشق ما اشتباهه. نذار بیشتر از این وابستش شم.

تا هفت صبح تو جام غلت خوردم. هی سعی داشتم بهش فکر نکنم اما وسط همه افکارم باز سر و کلش پیدا می شد. خیلی وقت بود دونه عشقشو تو دلم کاشته بود. خودشم آبیاریش کرد. الان شده بود یه درخت بزرگ. قطع این درخت خیلی سخت بود و اره قوی می خواست.

بلند شدم رفتم پایین. صبحونشو آماده کردم و قبل اینکه بیاد برگشتم تو اتاقم. هر روز کارم همین بود. سعی داشتم تا جایی که می تونستم جلوش نیلکم. نیم ساعت بعد در زد. سریع رو تخت دراز کشیدم که مثلا خوابم. بازم در زد.

درسا.

دلم ریش شد اما جوابشو ندادم. رفت. دلم بدجور گرفته بود. وقتی مطمئن شدم از خونه خارج شده پا شدم یه سویشرت و شلوار ستش رو پوشیدم و رفتم تو حیاط. پاییز رسیده بود و هوا کم کم داشت سرد می شد.

یکم قدم زدم. به گلا آب دادم. تاب خوردم. یکم طناب زدم و برگشتم خونه. تازه ساعت ۱۱ بود. ناهار ماکارونی درست کردم. یه دوشم گرفتم و رفتم تو اتاقم.

ساعت نزدیکای پنج بود که صدای ماشینش اومد. دیگه نمی رفتم استقبالش. خودش میومد یه چیزی می خورد و می رفت تواناقش. ساعت هفت واسه درست کردن شام رفتم بیرون. رو کاناپه خوابش برده بود. چند لحظه وایسادم نگاش کردم. دلم خیلی واسه حرف زدن باهاش تنگ شده

بود. سریع رفتیم از بالا به ملافه آوردیم و انداختیم روش. جناب سرگرد بودن واقعا برازندش بود. با
به آه غلیظ ازش دل کندم و رفتیم تو آشپزخونه، هوس سالاد الویه کردم. وسیله هاشم داشتیم
داشتیم خیارشور رنده می کردم که سنگینی نگاهشو حس کردم، برگشتم دیدم دست به سینه تکیه
داده به دیوار و داره نگام می کنه. ضربان قلبم رفت بالا. اما باز مشغول شدم. سرعتم ناخودآگاه
رفت بالا.

__علیک سلام

__سلام

اینقدر اروم جوابشو دادم که خودمم به زور شنیدم.

نگاهش حواسمو پرت می کرد.

__چرا روسری سر کردی؟

__خب. خودتون گفتین.

__اون واسه وقتی بود که محرم نبودیم.

__عادت کردم.

نشست رو صندلی. از استرس عرق کردم. نمی دونم چرا. به لحظه حواسم پرت شد و دستمو با رنده
بریدم.

__آخ.

سریع اومد سمتم.

__چی کار کردی؟

انگشتمو گرفتم تو دستم و فشار دادم.

__ببینم چی شد.

دستمو بردم پشتم.

_ نمی خوام فقط اگه میشه برین بیرون بذارین به کارم برسم.

فاصلش باهام خیلی کم بود.ضعفم داشتم کم مونده بود بخورم زمین.خودش دستمو گرفت.با دیدن زخمم اخم کرد.عمیق بود.خون همینجور چیکه می کردرو زمین.سریع گرفتش زیر شیر آب.

_خواست کجاست دختر.ببین چیکار کردی با خودت.

می خواستم بگم مگه واسم حواسم می ذاری.اما حتی نگاشتم نکردم.

یکم بعدشیرو بست.منو نشوند رو صندلی.جعبه کمک های اولیه رو از بالای کابینت آورد.رو زانو هاش جلوم کنده زد.همین که باندا گذاشت رو زخمم نزدیک بود جیغ بکشم.محکم لبمو گزیدم.با دقت مشغول پانسمان کردن دستم بود.منم فقط نگاش می کردم.تموم زندگیم شده بود.اخه چه جوری زندگیمو رها می کردم.؟

سرشو بلند کرد.قلبم لرزید.جلوش خیلی بی اراده بودم.دوباره مشغول کارش شد.وقتی تموم شد اروم ازش تشکر کردم.

خواستم برم به ادامه کارم برسم اما جلومو گرفت.

_کجا؟

_می رم شامو تموم کنم.

_لازم نکرده.برو بشین من خودم بقیشو درست می کنم.

_نه خودم.

_گفتم برو بشین.دلم نمی خوام غذای خونی بخورم.

دیگه پافشاری نکردم و رفتم تو سالن و رو مزل نشستم.از رو میز یه شکلات برداشتم تا یکم فشارم بیاد بالا.کیان با این کاراش حالمو بدتر می کرد.سرمو تکیه دادم و چشامو بستم.با صدای برخورد سینی به میز چشامو باز کردم.کیان با دو تا چایی اومدرورو به روم نشست.خیلی دلم می خواست بازم مثل قبل شیم.خودمو جمع وجور کردم.

_حالت خوبه؟می خوام بریم دکتر؟

__ نه خوبم. ممنون.

یکم نگام کرد و سرشو انداخت پایین. تو همون حالت گفت

__ به این مدلت عادت ندارم.

__ چه مدلیم مگه؟

سرشوبلند کرد: خودت خوب می دونی منظورمو.

جدی شدم: چرا دست از سرم بر نمی داری؟

__ تو اصلا احساس داری؟

سکوت کردم. بلند تر گفت

__ جواب منو بده.

__ نمی دونم.

__ نمی دونم شد جواب؟ چرا ازم فرار می کنی؟ درسا تو خوب حال منو میفهمی. پس چرا جوری
تظاهر می کنی که انگار.

__ آره خوب می فهمم. ولی چون می فهمم نمی خوام پا سوز من شی.

چشاتو باز کن کیان. من هیچی ندارم. هیچی. نه خانواده. نه یه پشتیبان. نه تحصیلات. نه پول. هیچی. آس و پاسم. تو دلت به چی من خوشه؟ به زیباییم؟ به زیبایی که تا چند سال دیگه اونم از بین می ره؟

__ وز خند زد: تو واقعا فکر می کنی ملاک من زیباییه؟ یعنی بعد این همه مدت منو اینجوری
شناختی؟

__ پس چی؟ دقیقا به کدوم خصوصیت من امید داری و دل بستی؟ کیان من به درد تو نمی
خورم. تو پلیسی. من خلافاکار.

__ این همه سختی نکشیدم که این باشه جوابم؟

_ مگه من مجبورم کردم؟ خودت خواستی.

با نگاه نافذش زل زد بهم: من نه. این دل واموندم مجبورم کرد.

دل من لرزید. این حرفا. اونم از زبون کیان نمی تونست دروغ باشه. هر لحظه ممکن بود داد بزنی بگم منم عاشقتم. منم دوست دارم. اصلا تنها امید زندگی من تویی.

بغض گلو مو فشرد. کاش همون آرام کله شق و سنگدل بودم تا الان می تونستم جلوش وایسم.

_ درسا، یه سوال، یه جواب. تو هم، تو هم دوستم داری؟

نتونستم بگم نه. هر کار کردم نتونستم. انگار یکی هی دهنمومی بست. بغضم در حال شکستن بود. داشتم خفه می شدم. بلند شدم و رفتم تو حیاط. لبه استخر نشستم. چندتا نفس عمیق کشیدم تا اشکم در نیاد. زیر لب زمزمه کردم

_ احساسی می شم اگه.

پیش تو باشم مگه.

یه عاشق چقدر می تونه.

حرفای دلشو نگه.

به تصویرم تو آب زل زدم. من کی ام؟ اصلا هدفم از این زندگی چیه؟ تهش قراره به کجا برسم؟

اومد کنارم نشست. عکسش افتاد رو آب. وقتی نزدیکش بودم آرامش داشتم. یه آرامش محض.

صدام زد. صداش زیباترین ملودی دنیا بود

_ درسا؟

جوابشو ندادم.

_ نمی خوای جوابمو بدی؟ منو ببین؟ کیان محسنی. کسی که هیچکس جرئت نمی کنه چپ نگاش کنه. الان جلوت کم آورده. داره ازت خواهش می کنه. التماس می کنه. به نظرت این چیز کمیه؟

با عجز گفتم: کیان بخدا من به درد نمی خورم، تویاقت بهترینا رو داری. تو.

اشکم روون شد و اجازہ ہر حرفی رو ازم گرفت. دستاشو بہ روم باز کرد. نتونستم طاقت بیارم و پریدم تو بغلش. صدای کریم سکوت باغو شکست.

__گریہ نکن. من هستم. خودم حامیت می شم. سایہ بالا سرت می شم. خودم کمکت می کنم تا از این منجلا ب بیرون ییای.

آخہ مگہ یہ آدم چقدر می تونست خوب باشہ؟

آروم دستش رو روی موہام کشید. بہترین نوازش دنیا بود. حس دستاش.

با حق حق گفتیم:

__کیان، هیچ کس دوستم ندارہ. ہمہ طردم کردن، حتی پدرم. تو ہم یہ روزی می ذاری می ری. می دونم.

__بہ خاک پدرم قسم نمی رم. کار من هیچ ربطی بہ جسم بہ تو ندارہ.

__تو خیلی خوبی. من لیاقت تو رو ندارم.

__اگہ نداشتی انتخابت نمی کردم.

__بخدا روم نمی شہ تو چشمات نگاہ کنم.

واقعا معذب بودم. با دستش سرمو بلند کرد. سعی داشتم نگاهمو ازش بدزدم. انقدر گریہ کردہ بودم چشمام می سوخت. باز صدای فین فینم میومد.

__بینم. نبینم نگاهتو ازم بدزدی. من قلبم ضعیفہ.

سرمو بلند کردم. کاش می شد زمان متوقف شہ و من توی سیاهی چشماش غرق شم.

__تو ہم دوستم داری. مگہ نہ؟

__کیان من.

__ہیس. یہ کلام. آره یا نہ.

سکوت کردم. منتظر نگاهش بین چشمام در نوسان بود.

_آره؟

بعد از یکم مکث گفتم:

_خیلی. بیشتر از اونى که فکرشو بکنی.

یه لبخند محو رو لبش نقش بست. خیلی تو دار بود. و همین جذابیتش رو چندبرابر می کرد.

_مرسی که دست رده سینم نزدی.

محکم منو به آغوش کشید. در برابرش مثل موش بودم. دستام دورش حلقه شد. صدای قلبش زیبا ترین ریتمی بود که شنیده بودم. تا به حال کنار هیچ کس اینقدر احساس آرامش نمی کردم. تو دلم گفتم: کی شدی همه ی زندگیم که خودم نفهمیدم لعنتی.

یهو نمی دونم چی شد که باهم افتادیم تو آب. یه لحظه رفتم توشوگ. چون شنا بلد بودم سریع اومدم روی آب. به سرفه افتادم. اونم کلا خیس شده بود و سرفه می کرد. موهای چسبیده بود به پیشونیش

_چی شد یه دفعه؟

باشیطنتی که ازش بعید بود گفت:

نمی دونم.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

که نمی دونی؟

خنده ی بی موقعش لوش داد.

دستامو پر آب کردم و پاشیدم سمتش. اونم حرکتمو تکرار کرد. فارق از همه چیز و همه جا می خندیدیم و هم دیگه رو خیس می کردیم. انگار که زندان در انتظارم نیست. انگار کیان پلیس نیست. انگار اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده.

وقتی کامل انرژیمون گرفته شد از آب اومدیم بیرون.

__برو لباساتو عوض کن الان سرما می خوری.

__چشم.

نگام کرد و با لبخند گفت: بی بلا.

__تو هم برو لباساتو عوض کن.

__چشم.

__بی بلا.

خندید. با خجالت بلند شدم و رفتم تو اتاقم. داشتم چی کار می کردم؟ واقعا این کارم درست بود؟ چه اتفاقی قرار بود بیفته؟ یعنی واقعا می شه کیان مال من شه؟

چند بار سرمو تکون دادم تا فکرهای آشفته و منفی از ذهنم بیرون بره. رفتم سراغ کمد لباسام. دندونام از سرما به هم می خورد. خواستم باز لباس پوشیده انتخاب کنم اما با خودم گفتم: کیان الان به تو محرمه. پس نیازی نیست خودتو جلوش بپوشونی.

یه تی شرت و شلوار ست صورتی برداشتم و پوشیدم. موهامم که بلند تر شده بودن رو خرگوشی بستم. دمپایی عروسکی صورتی هم پوشیدم. یکمم آرایش کردم. با دیدن خودم تو آینه خندم گرفت. عین دختر بچه ها شده بودم. چندتا سلفی از خودم گرفتم. وقتی مطمئن شدم همه چی کامله خواستم برم پایین اما هی یه چیزی مانع می شد.

روم نمی شد اینجوری برم جلوش. من کی خجالتی شدم معلوم نیست.

بالاخره به حسم غلبه کردم و رفتم بیرون. داشتم از پله ها می رفتم پایین که دستاواز پشت گذاشت رو چشام. باز ضربان قلبم رفت بالا.

دم گوشم گفت:

__اگه گفتی من کی ام؟

__ام. تو یه پلیسی که وقتی نکات می کنن از ترس خودشونو خیس می کنن. اما خیلی مهربونی.

__که اینطور.

دستشو برداشت و منوچرخوند سمت خودش. با دیدنم چند لحظه بدون پلک زدن نگام کرد. لپام گل انداخته بود.

__ببخشید خانوم. شما یه دختر زشت و کوچولو و لوس ندیدین؟

الکی اخم کردم.

کیان: شوخی کردم. خیلی ناز شدین حاج خانوم.

__ممنون حاج آقا.

__بین لپاش چه گلی هم انداخته. نداشتیما.

__باشه.

__آفرین.

دستم گرفت و رفتیم تو سالن. نشست رو مبل منم کنار خودش نشوند. چرخید سمتم:

__درسا؟

__جانم.

یهو محکم زدم تو دهنم. از دهنم در رفت اما کلی کیف کرد.

__جانت بی بلا. تو هم واقعا دوستم داری؟ مطمئن باشم دلم جای دیگه گیر نیست؟

هنوزم نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم:

راستش خودمم نمی دونم چی شد، اما وقتی به خودم اومدم که: که دیگه کار از کار گذشته بود. تنها امید و دلیل زندگیم تویی. هنوزم می گم. تو با من بودن عمرت رو تلف می کنی. با من بودن فقط واست دردسره. هرچقدر هم دوست داشته باشم دلم نمی خواد ناراحتیت رو ببینم. اما اینو بدون. حتی اگه روزی برسه که از هم جدا شیم، یا قسمت نشه به هم برسیم. هیچ وقت حسم بهت از بین نمی ره. فقط دو چیز می تونه مارو از هم جدا کنه. یکی مرگ. یکی وقتی که بخاطر من زندگی یا آبروت به خطر بیفته.

__مرگ و زندگی دست خداست. اما هیچ چیز نمی تونه منو ازت جدا کنه.

__اصلا از این حرفا بهت نمیاد. هنوزم باورم نمی شه تویی.

__عشق قادره سنگم آب کنه. این که چیزی نیست. بریم شام؟ روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد.

__بریم.

شام رو تو محیطی گرم و صمیمی خوردیم. بهترین شام زندگیم بود. چون کنار عشقم بودم و می دونستم که اونم دوستم داره. این حس یه طرفه نیست.

رفتم به ویلای وحیدم کنسل شد. کیانم وقتی دید وضعیت روحی من خوب نیست کلا انداختش عقب تا حالم بهتر شه.

بعد از خوردن شام با هم میزو جمع کردیم. ظرفارو هم نداشت تنها بشورم. هرچی هم گفتم قبول نکرد. اونارو هم باهم شستیم و رفتیم نشستیم.

تا حدود ساعت دو کنار هم داشتیم فیلم می دیدیم. من خودمو جمع کرده بودم تو بغلش. کم کم چشم داشت می رفت که گفت: چرا عذاب می دی خودتو. پاشو برو بخواب. دیر وقته.

__نه حالا داریم نگاه می کنیم.

__لج نکن دختر. معلومه به زور نشستی. بلند شو.

دلم می خواست کنارش بمونم اما خیلی خوابم میومد.

خمیازه کشیدم و گفتم: باشه. شب بخیر.

__شب تو هم بخیر.

داشتیم می رفتیم بالا. با یه تصمیم ناگهانی برگشتم. گوشو بوسیدم و بدو بدو رفتم بالا. تعجب کرد. چون صدایی ازش نیومد. درو بستم و تکیه دادم به در. از استرس نفس نفس می زدم. تنها کسی بود که حالمو دگرگون می کرد.

سه روز از اون شب رویایی گذشت. رفتارمون باهم خیلی خوب شده بود. کیان زیاد ابراز احساسات بلد نبود. البته حقم داشت. یه عمر با همه جدی رفتار کرده بود. اما خیلی باهام مهربون حرف می زد. اصلا انگار نه انگار همون کیان لجباز و مغروره. بازم کنارش یه وقتایی احساس غریبی می

کردم. به جورایی خجالت می کشیدم. از سابقم. و از زندگی ای که داشتم. اما هیچ کدام از اینها دست من نبود. منو وقتی شنا بلد نبودم هول دادن تو به اقیانوس بزرگ و گفتن شنا کن. دور و برمم پر از کوسه بود.

وقتی کارام تموم شد مثل هرروز لباسامو عوض کردم و منتظر نشستم تا بیاد. کیان خیلی بهم گفت که خدمتکار بگیره تا دیگه کاری انجام ندم. اما خودم قبول نکردم. همونجوریش نصف روز و بیکار بودم. حالا وای به حال روزی که کلا کاری نداشته باشم. دیگه واقعا دق می کردم.

نگاهمو دوخته بودم به ساعت و ثانیه ها رو می شماردم. نیم ساعت از وقت اومدنش گذشت. همیشه تا قبل ۵ میومد اما حالا از پنج هم گذشته بود. هر روز بهم زنگ می زد و با هم حرف می زدیم اما اون روز اصلا زنگم نزد.

دیگه داستم نگرانش می شدم.

بلند شدم رفتم سمت تلفن تا بهش زنگ بزنم که صدای ماشینش اومد. یه نفس راحت کشیدم و در رو باز کردم.

جلوی در وایسادم تا بیاد. از دور دیدمش. مثل هرروز نبود. کلافگی و خستگی از صورتش می بارید. منو که دید سعی کرد عادی باشه اما چندان هم موفق نبود.

_سلام خانوم خانوما خوبی؟

_سلام جناب سرگرد. من خوبم ولی مثل اینکه شما زیاد خوب نیستی؟!

_نه. خوبم.

اومد داخل. داشت کتش رو در میاورد. گفتم:

چرا دیر اومدی؟

کتش رو گرفتم.

_کارم تو اداره طول کشید.

_خسته نباشی. برو بشین واست چایی بیارم.

_نه نمی خوام. بیا بشین کارت دارم.

هم کنجکاو شدم هم نگران. معلوم بود یه چیزی شده. رفت نشست. منم دنبالش رفتم و رو میل کنارش نشستم.

صورتشو با دستاش مالید. سرشو بلند کرد و گفت: مامانم اینا دارن از اصفهان میان.

با ذوق گفتم:

__ شما اصفهانی هستین؟

__ پدرم اصفهانی بود. بعد فوتش مادرم می ره اونجا یکم آب و هوا عوض کنه. دیکه موندگار می شه.

__ پدرت فوت شده؟ خدا بیامرز تشون.

__ ممنون. شهید شد.

__ واقعا؟ خوش به سعادتشون.

__ آره. اونم پلیس بود. تو یکی از عملیتا شهید میشه.

سکوت کردم.

لبخند خسته ای زد.

__ خانوم مهربون. شما نمی خواد خودتو ناراحت کنی. اون الان جاش خیلی خوبه.

__ آره. باشه. کی میان؟

__ امشب حرکت می کنن.

تازه دوهزاریم افتاد. اگه بیان اینجا. نمی گن من کی ام؟ اینجا چی کار می کنم؟

__ چت شد؟

__ بهشون گفتمی من اینجا؟

نه. این مدت اصلا فرصت نکردم باهاش حرف بزنم. امروز زنگ زده می گه نه زنگ می زنی. نه احوالی می پرسی. نگرانتم. دلم تنگ شده می خوام پیام ببینمت. هرچی هم گفتم نمی خواد و سرم شلوغه وقت نمی کنم زنگ بزنم گوش نداد. گفتم من میام گفت نه می خوام پیام یکم آب و هوا عوض کنم.

اشکال نداره. خب معلومه. مادره. نگران می شه. فقط خودشون میان؟

نه. با خواهرم و خالم و دخترش.

با تعجب گفتم:

کیان تو خواهر داری؟

آره. دیدی اصلا وقت نشد درست و حسابی واست تعریف کنم.

ازت کوچیک تره یا بزرگ تر؟

شیش سال ازم کوچیک تره.

آخی. اسمش چیه؟

کیمیا

عجیبه. چرا این مدت زنگ نزدن به خونت؟

چون اکثر اوقات سر کارم یا زنگ می زنن اداره یا به گوشیم.

آها. خب این مدت من یه جایی رو پیدا می کنم و می مونم تا برن.

یهو گفت: بله بله؟! نشنیدم؟

خب می خوام چی بگی بهشون؟ بگی من کی ام؟ از کجا اومدم؟ اصلا واسه چی اینجام؟ بعدشم من دیر یا زود باید برم.

یکم بد اخلاق شد: بار آخرت باشه این حرفا رو ازت می شنوم. الانم هیچی نگو خودم یه کاریش می کنم. نظرات به درد خودت می خوره.

__ حالا چرا گارد می گیری؟ فقط یه راه هست.

__ چی؟

__ من بشم خدمتگارت.

خیلی جدی گفت: اصلا حرفش زن.

__ وا. شما فکر بهتری سراغ داری؟

__ همین مونده تو جلوی خانوادم خم و راست شی و بهت دستور بدن.

__ خب خانوادتن.

__ تو خاله ی منو نمی شناسی. برخلاف مادر و خواهرم از بچگی به همه بد بین و رفتارشم اصلا مناسب نیست. اسم من و دخترشم گذاشته رو هم. دلش خوشه. خیلی خیلی به مامانم گفتم بدون اون بیاد گفت نمی شه. گیر داده می خواد بیاد.

حسودیم شد. اصلا نمی تونستم کیانو کنار کس دیگه ای تصور کنم. احساس می کردم فقط مال منه.

__ الانم کافیه یه دختر خوشگل تر و بهتر از خودش ببینه. دیگه هیچی.

__ مگه دخترش عیب و ایرادی داره؟

__ نه ولی کلا نمی تونه کسی رو ببینه.

__ اجازه بده من برم هتلی، مسافر خونه ای جای. اینجوری واسه خودمم بهتره.

__ تو که ضعیف نبودی!

__ چرا ولی.

__ ولی چی؟

__ هیچی.

__ بگو.

__ نمی تونم کس دیگه ای رو کنارت ببینم.

خوشحالی رو از چشماش دیدم. اما بروزش نمی داد.

__ نگران نباش. من خیلی وقته آب پاکی رو ریختم رو دستشون. مهم منم که واسم اهمیتی نداره حرفاشون.

با حرفاش یکم آروم شدم. سرمو گذاشت رو شونش.

__ به نظرت مادرت راضی به این وصلت می شه؟

__ مادرم بر خلاف خالم خیلی دل رحم و مهربونه. فقط پاکی و اخلاق عروسی و اسش مهمه. تو هم که همه رو داری.

وقتی ازم تعریف می کرد کیلو کیلو تو دلم قند می سابیدن.

__ مرسی. الان می گی چی کار کنیم؟

__ نمی دونم. از صبح اینقدر فکر کردم مغزم داره سوت می کشه.

__ بهترین کار همونیه که گفتیم.

__ ولی.

__ نگران نباش کیان. من مشکلی ندارم. بعدشم مگه چه قدر می مونن؟

__ نمی ذارم بیشتر از یه هفته بمونن.

صاف نشستیم: خب نظرت چیه؟

__ اصلا چرا نگم نامزد می؟

__ وا حالت خوش نیستااا! اون وقت مامانت نمی گه چرا سر خود نامزد کردی؟ یا وقتی هنوز محرم نیستیم من اینجا چی کار می کنم؟ خانوادم کجان و هزار تا حرف دیگه.

اخم کرد.

__ اذیت نکن خودتو. بهتره قبول کنی. یا منو بفرستی برم یه مدت نباشم.

__ با اینکه هنوز راضی نیستم. ولی از گزینه دوم بهتره. حداقل این جوری پیش خودمی.

__ مرسی.

__ من باید تشکر کنم.

__ ببخشید. این دردسرا همش بخاطر منه.

__ نزن این حرفو. خودت می دونی چه قدر واسم عزیزی.

روز بعد حدودا نزدیک ۱۱ صبح کیان رفت دنبالشون. یه دامن مشکی بلند و پیراهن و روسری قهوه ای پوشیدم. لباسامو ساده انتخاب کردم. چایی هم دم کردم. همه چی آماده بود.

با شنیدن صدای اف اف یه دفعه استرس بدی به جونم افتاد. نمی دونم چرا. با دست لرزون دکمه اف اف رو فشردم. وایسادم جلوی در. از چیزی که می دیدم نزدیک بود دو تا شاخ بزرگ بالا سرم سبز شه. لرزش بدنم ده برابر شد. خودش بود.

رها. کسی که چند سال از آخرین دیدارمون می گذشت. کسی که دلم واسش یه ذره شده بود. چشمام پر از اشک شد. به زور روی پاهام وایساده بودم. نزدیک تر که شد سرشو بلند کرد. اونم وقتی منو دید سر جاش خشکش زد. فقط اونو می دیدم. اشک تو چشمام حلقه زد. زمزمه کرد

__ درسا.

منم گفتم: رها.

بی توجه به بقیه دوید سمتم. محکم بغلم کرد و با هم زدیم زیر گریه. هنوز منگ بودم. آخه اون اینجا چی کار می کرد؟ مگه قرار نبود من با خواهر کیان مواجه شم؟ پس چی شد؟

با گریه گفت: چه طوری بی معرفت؟ اینجا چی کار می کنی؟

آخ که چه قدر دلم واسش تنگ شده بود

__ وای رها باورم نمی شه خودت باشی. خیلی دلم واسه تنگ شده بود.

منم. منم عزیزم. وای خدایا شکرت.

یه صدای آشنا اومد: کیمیا. اینجا چه خبره؟

رها ازم جدا شد. همونجور که اشکاشو پاک می کرد با ذوق گفت: مامان درساس. همون دوست قدیمیم. همون که چند ماه دنبالش گشتم.

مادرش نکام کرد. فقط عکسشو دیده بودم. رها تموم مدتی که باهم دوست بودیم نداشت خانوادش رو بشناسم. کلا دربارشون حرفی نمی زد. می گفت مادرم از رفت و آمد خوشش نمیاد. واسه همین هیچ وقت خونشون نرفتم.

نکام رفت سمت اون دوتا خانوم دیگه. یکیشون که حدس زدم خالش باشه با اخم نگاهمون می کرد. اون یکی هم که شبیه همون خانوم بود با تعجب زل زده بود بهمون. مادر رها گفت:

واقعا؟ به سلامتی. ولی دخترم شما اینجا چی کار می کنی؟

زبونم قفل شده بود. نگاه عاجزم رو دوختم به کیان. خودش بدجور تو شوک بود.

کیان: مامان. ایشون درسا خانوم هستن. خدمتکارم.

مامان؟ سرم داست منفجر می کرد. رها با تعجب نگاهم کرد.

رها: درسا خدمتکار؟ درست شنیدم؟

برات توضیح می دم. اما... چرا به تو می گن؟

رها: الان وقتی نیست. بذار منم همه چی رو واست می گم.

خاله ی کیان گفت: میشه بگین اینجا چه خبره؟

رو به کیان گفت: خاله جان خوب نیست مهمونت رو اینقدر سر پا نگه داری.

کیان: بفرمایید داخل.

همه رفتن تو. منم اومدم برم کیان گفت:

تو کیمیا رو می شناسی؟



__بهترین دوستمه. دارم خل می شم کیان. قضیه چیه؟

__بریم تو الان شک می کنن.

__باهم رفتیم داخل. منتظر ایستاده بودن وسط سالن. کیان گفت:

__خیلی خوش اومدین. دیگه خودتون می دونین اتاقا کجان.

__مادر کیان گفت: من پا درد دارم. تو این اتاق پایین می مونم.

__معلوم بود خانوم با شخصیت و فهمیده ایه. دختر خالش گفت:

__ما هم می ریم بالا. آهای دختره.

__دیدم با مننه. گفتیم:

__بله خانوم.

__بیا چمدونا رو ببر بالا.

__بهم برخورد. حق نداشت اونجوری صدام کنه.

__کیان: سحر این دختره اسمش درساس. بعدشم اون فقط کارای منو انجام می ده اینجا. نه کس دیگه.

__داشت حرص می خورد. هم کیان هم سحر. دختر نازی بود اما به دلم ننشست.

__رها: اگه اجازه بدین من می خوام یکم با درسا تنها باشم. به اندازه چند سال با هم حرف داریم.

مادر کیان گفت:

__باشه دخترم. برین.

__ممنون مادر جان. بریم درسا.

یه نگاه به کیان انداختم. معلوم بود اونم از یه چیزایی سر در نمیاره.

رفتیم بالا تو اتاق من. من رفتم داخل اما اون هنوز جلوی در بود. گفتم:

چرا نمیای داخل؟

یه مدل خاصی نگام می کرد. گفت:

وای درسا هنوز باورم نمی شه. چقدر هم خوشگل شدی. بودی البته ولی خوشگل تر.

خندیدم:

به گردپای شما هم نمی رسیم.

یهو دوید سمتم و باز بغلم کرد. منم دستام کم کم دورش حلقه شد.

__به جبران این مدتی که نبودی اگه تا شب همینجوری بغلت کنم کمه.

__هی ، نمونه خیلی نامرده.

ازم جدا شد.

__خیلی.

نشست رو تخت. منم نشوند کنار خودش.

__زود باش تعریف کن. واسه چی اینجایی؟ اصلا چی شد که یهو غیبت زد.؟ خانوادهت کجان؟

__اول تو باید تعریف کنی. تو مگه رها نیستی؟ پس چرا بهت میگن کیمیا؟! تو که گفته بودی تک

فرزنددی؟ پس چی شد. اگه نگي دیوونه می شم.

آهی کشید و گفت:

من اول شروع کنم یا تو؟

با عجله گفتیم:

تو.

با یکم مکث شروع کرد:

خب.. راستش من رها سلطانی نیستم. اسم واقعییم کیمیا محسنیه. چند خواستم بهت بگم اما نشد. بنا به دلایلی که الان می فهمی.

پدر من خسرو محسنی، پلیس بود. همش هم درگیر عملیات و تعقیب و گریز بود. سر یکی از عملیاتاش، وقتی که تموم میشه، یه نفر از اون گروهی که دستگیر شدن فرار می کنه و چند ماه هرچی می گردن پیداش نمی کنن. یه روزی واسه بابام پیغام می فرسته که منتظر باش تا از بین رفتن تک تک اعضای خانوادت رو ببینی. اونم هرچی باشه پدر بوده. و عاشق زن و بچش. با اینکه با ستاد در میون می ذاره اما بازم نگران بود. واسه همین انتقالی می گیره و از اصفهان میایم تهران. من اون موقع هفت سالم بود. سال اولی که قرار بود برم مدرسه. همینجوریش چون نیمه دومی بودم یه سال از بقیه بزرگتر می شدم، با این حال، بازم بخاطر همون قضایا مجبور شدم یه سال دیگه هم خونه نشین شم. هم من عاشق درس و مدرسه بودم هم مادرم همیشه آرزو داشت زودتر منو بفرسته مدرسه. واسه همین هممون اذیت شدیم. اما چاره ای نبود. بیچاره بابام فکر می کرد شرمنده ما شده. اما همه ی اون کارا بخاطر خودمون بود.



کیان اون موقع اول راهنمایی بود. اما پافشاری های پدر و مادر من نتونست اونو از مدرسه دور کنه. آخرش مجبورش کردن حداقل با محافظ و سرویس بره و بیاد. از همون بچگی اقتدار داشت. و من همیشه حسرتش رو خوردم.

خلاصه یه سالم گذشت اما همچنان پدرم با اون شخص درگیر بود. دنبالش بودن اما هر سری که نشونی ازش پیدا می کردن باز گم و گور می شد. سال بعد پدرم من رو با اسم و فامیل جعلی فرستاد مدرسه. خودش با مدیر مدرسه صحبت کرد. به خاطر موقعیتش و نامه ای که از ستاد داشت خیلی راحت پذیرفتن. البته ترسو از چهره ی همشون می شد خوند. بالاخره من تونستم برم کلاس اول. خیلی تاکید کردن که حواسم باشه و اسم واقعیم رو کسی نفهمه. خودشون هم همش رها صدام می زدن که هم عادت کنن هم من سوتی ندم.

چون هی مامان و بابام گفته بودن حواسم به دور و برم باشه و به هر کسی اعتماد نکنم. منم ناخودآگاه از همه می ترسیدم. به همه مشکوک بودم. واسه همین آن چنان دوستی هم نداشتم. تنها کسی که توجهم رو جلب کرد تو بودی. نمی دونم چرا ولی اصلا نمی تونستم بهت بدبین باشم. شاید بخاطر زیبایی و مظلومیت بود. خیلی آروم بودی. برعکس من. من از درون همون طور که خبر داری به شدت شیطان و خراب کارم. اما تو از اول آروم و بی دردسر بودی. واسه همین جذبت شدم.

یاد خاطراتمون افتادم و آه کشیدم

بخاطر خوشگلیت همه بهت حسودی می کردن و هیچ کس باهات دوست نمی شد یادته؟

لبخند زدم:

آره. هرروز از مدرسه تا خونه گریه می کردم.

رها: یا همون کیمیا نگاهشو دوخت به یه نقطه نامعلوم و گفت:

یادش بخیر.

دوباره متمرکز شد و ادامه داد:

بگذریم. من کم کم بهت نزدیک شدم. اما از ترسم و چون مامان و بابام گفته بودن به تو هم چیزی از هویت اصلیم نگفتم. دیگه اداشم که خودت می دونی. این که نمی داشتم زیاد به خودم و خانوادم نزدیک شی بخاطر همین بود. بهانه آوردم که بابام از رفت و آمد خوشش نمیاد. منم چون مریض بودم یه سال دیر تر اومدم مدرسه.

_ که این طور. به خاطر فوت پدرت هم متاسفم.

_ مرسی. ولی تو از کجا می دونی؟

_ از آقا کیان شنیدم. حالا گذشته از همه ی اینا... تو چرا بهم نگفتی برادر داری؟

خندید و گفت:

_ راستش اولین باری که ازم پرسیدی خواهر برادر داری یا نه از دهنم در رفت و گفتم نه. دیگه نتونستم کاریش کنم.

_ عجب.

_ خب خب. نوبت توئه. تا همین الان به زور طاقت آوردم.

حالا همه چی سخت هر شده بود. عشقم برادر بهترین دوستم بود. دنیا خیلی کوچیکه. اصلا نمیشه از بازی های سرنوشت سر در آورد.

_ خب، راستش. چه جووری بگم. من.

همون موقع در زدن. گفتم:

_ بفرمایید.

کیان درو باز کرد. از دیدنش خیلی خوشحال شدم. نمی دونم چرا. واقعا یعنی کیان برادر کیمیا بود؟ کسی که چندین سال باهاش دوست بودم؟ یعنی از اول بهم نزدیک بود؟

کیان: درسا می شه یه لحظه بیای؟

_بله او مدم. ببخشید کیمیا الان میام.

کیمیا: خواهش می کنم.

رفتم بیرون. کیان درو بست. دستمو گرفت برد ته راهرو. آروم گفت:

چیزی که بهش نگفتی؟

_هنوز نه.

_اینجا چه خبره؟

دقیق نگاش کردم.

_باورم نمی شه.

_به منم بگو چی شده؟ تو کیمیا رو می شناسی؟

_کیمیا صمیمی ترین دوستمه. باورت می شه کیان؟

معلوم بود واسه اونم خیلی عجیبه.

کیان: کار خداست.

_حدود ۱۱ سال با کیمیا رفتم، او مدم، باهاش حرف زدم، بیرون رفتم، درد و دل کردم. اما تو رو ندیدم.

_حتما حکمتی توش بوده. مهم اینه که الان کنار می. و اینکه به کیمیا درباره ی باند و این چیزا حرفی نزن.

_واسه خودمم سخته. اما اون بهترین دوستمه.

__ فعلا تا تکلیف همه چی مشخص نشه نباید چیزی بدونن. الانم برو تا شک نکردن.

__ باشه ولی چی بگم؟

__ نمی دونم. قضیه خانوادتو بگو. اما نگو که فروخته شدی به اون باند.

__ باشه. به کاریش می کنم.

کیان رفت پایین. منم برگشتم تو اتاق. کیمیا با دیدنم گفت:

خب بگو ببینم. این داداش ما اذیت نمی کنه که.

__ نه. چه اذیتی. اتفاقا خیلی ممنونشونم.

__ اوهوع. چه ادبی. بیخیال بابا.

خندیدم.

کیمیا: بگو که مردم از فضولی.

یکم جمله بندیدم رو درست کردم و گفتم:

دلیل اینکه ارتباطم باهات کم شد این بود که. یه از خدا بی خبر. یه حروم زاده. یه نامرد یهو مثل بلا نازل شد رو سرمون. همکار بابام بود. وحید. با رفت و آمدش توجه بابامو جلب کرد اونم که از اول با نقشه اومده بود جلو کم موادو انداخت به جون بابام و گرفتارش کرد. تمام دار و ندار و آبروش از دستش رفت. اون مرتیکه هم پولاشو بالا کشید. مادر بیچارمم دق کرد.

__ وای. واقعا؟ باورم نمی شه درسا.

بازم بغض داشتم.

__ آره. اولین نفر اون ترکمون کرد. بعد از اون نوبت رسید به دنیا. وحید دست از سرمون بر نداشت. چون خیلی جذاب و خوشگل بود. دنیا عاشقش شد. اونم خام خودش کرد. آخرم.

گریه نداشت ادامه حرفمو بزنم. کیمیا بغلم کرد. اونم اروم گریه می کرد.

به خواهر بیچارم تعرض شد. اونم طاقت نیاورد و خود کشی کرد.

من موندم و بابام. اونم شده بود یه مرد بی غیرت. یکی که فقط دنبال موادش بود. به هیچ چی اهمیت نمی داد. خواستم خودمو بکشم اما جرئتشو نداشتم. می خواست منو بفروشه. اما من فرار کردم. یه مدت تو مسافر خونه ها موندم. یه روز تو روزنامه دیدم که یه نفر آگهی زده خدمتکار می خواد. منم فرصتو غنیمت شمردم و اومدم اینجا.

دلم نمی خواست بهش دروغ بگم. عذاب وجدان گرفتم. محکم تر بغلم کرد و گفت:

واقعا برات متاسفم. خیلی عجیبه. چطور میشه بابات. حاج حسین.

اون زهرماری ادمو به هر کاری وا می داره. من خیلی بدبختم مگه نه؟

اتفاقا نه. خدا دوست داشته که حفظت کرده. تو این شهر پراز گرگ. کمتر کسی می تونه دووم بیاره. بهت افتخار می کنم که محکم بودی.

دنیا خیلی کوچیکه. کی فکرشو می کرد من پیام اینجا. خونه برادرت.

آره واقعا. قسمت بوده. نگران نباش عزیز دلم. خودم مثل کوه پشتتم. دیگه نمی دارم ازم دور شی.

خیلی خوبی رها. اه. کیمیا.

هرچی دوس داری صدام کن.

دیگه باید عادت کنم.

می گم. مادر و حالت ناراحت نشن؟

راستش خالم یکم گوشت تلخه. کم کم خودت می فهمی. و ازت می خوام اگه حرفی زدن ناراحت نشی. اما مامانم نه. درگ می کنه.

اشکال نداره.

ازش فاصله گرفتم. سعی کرد جو رو عوض کنه.

ولی چقدر خوشگل شدی بی شعور. بیچاره داداشم. چه جوری طاقت آورده این مدت.

__عه. کیمیا.

__والا دروغ می گم مگه خوش به حالشہ همچین خدمتکار خوشگلی کجا پیدا می شه.

__خندیدم. جدی گفت:

__نمی خوام بهت ترحم کنم. خودت می دونی چه قدر واسم عزیزی. اما ما رو مثل خانواده خودت بدون. تو با ما هیچ فرقی نداری. مطمئن باش به زودی طعم خوشبختی رو می چشی. الان از پدرت خبر نداری؟

__نه. معلوم نیست کدوم گوریه. مرسی از حرفات. خوشحالم که خدا بین این همه تنهایی تو رو بهم برگردوند.

__بله دیگه. حضور من همه جا نعمته.

__هنوزم مثل قدیم زبون داری.

__اوه کجای کاری. سه مترم اضافه تر در آوردم.

__بیچاره شوهرت. چه خبر از درس؟ چی می خونی؟ ازدواج نکردی؟

__الان حساب داری می خونم. فعلا هم مرخصی گرفتم. نه بابا شوهر کیلو چنده. دارم کیف دنیا رو می کنم.

__عه؟

__آره.

__وقتی دلت واسه یکی رفت اون وقت بهت می گم.

__اولا حالا حالا ها که خبری نیست. دوما. اگر بخوام ازدواج کنم به هیچ وجه زن پلیس جماعت نمی شم.

__حالا اگه طرف پلیس بود چی؟

__می گم یا من یا کارت! نمی خوای خوش اومدی.

__چه بی رحم.

__همینه که هست. این شغل به هیچ کس رحم نکرد. به کیانم خیلی گفتیم که سراغش نرو اما گوشش بدهکار نبود.

__وقتی عاشق کارت باشی هیچی واست مهم نیست.

__بله بله. دو کلوم از مادر عروس.

__مسخره می کنی؟

لبشو گزید:

عه این چه حرفیه. مگه میمونم.

__نمی دونم شاید.

__شاید؟ باشه درسا خانوم.

__الان وقت این حرفا نیست. زشته خیلی وقته اینجاییم.

__باشه بریم.

درسا رفت تو اتاقش که رو به روی اتاق من بود مستقر شد. منم رفتم پایین. همشون لباسا شونو عوض کرده بودن و نشسته بودن. کیان نبود. سحر هم یه پیشبندی پوشیده بود با تی شرت زیرش. یعنی واقعا می خواست اینجوری جلوی کیان بگرده؟

اولین نفر مادر کیان منو دید. لبخند زد و گفت: سلام. به ما هم می گین چی شده؟

نمی دونم چرا ولی سحر بهم چشم غره رفت و یه ایش

__کیمیا جان بهترین دوست منه. یه مدت هم دیگه رو گم کرده بودیم. خدا رو شکر بازم تونستیم همو ببینیم.

مامان کیان: که این طور. خدا رو شکر. پس درسا شمایی. کیمیا منو کچل کرد از هی گفت درسا درسا.

خندید. منم خندیدم.

__ماشالله هزار ماشالله خیلی نازی. خدا حفظت کنه.

سحر: وا خاله.

__بله خاله؟

__این خوشگل تره یا من؟ معلومه همش عمله.

خاله کیان: آره سهیلا. دخترم راس میکه.

نزدیک بود دهنم اندازه غار باز شه. من عملی بودم؟؟؟

مامان کیان که فهمیده بودم اسمش سهیلاست گفت:

چرا عیب می ذارین رو دختر مردم. تو هم کم حسودی کن خاله.

با اجازه ای گفتم و رفتم تو آشپزخونه.

بازی در درسر جدید شروع شد. کلا یه مدت زندگی آروم و بی دغدغه به من نیومده بود. به تعدادشون چایی ریختم و بردم. کیمیا و کیان هم به جمعشون پیوسته بودن. بهشون تعارف کردم. اول گرفتم جلوی سهیلا خانوم. با تشکر برداشت. به خالش تعارف کردم. یکم نگام کرد و گفت:

نمی خورم.

گرفتم جلوی کیان. مثل همیشه با جدیت برداشت. گرفتم جلوی کیمیا

__دستت طلا. این چایی خوردن داره ها.

لبخند زدم. گرفتم جلوی سحر. چایی رو برداشت. یکم این ور اون ورش کرد و گفت:

این چیه ریختی؟ به این پررنگی.

__کیمیا: وا سحر؟! این کجاش پر رنگه؟

چایی رو کوید رو سینی.

نمی خورم. ببر.

چیزی نگفتم و سینی رو برگردوندم تو آشپزخونه. حیف که فامیلای کیان بودن. وگرنه خوب بلد بودن حالشونو بگیرم. با خودم زمزمه کردم:

درسا واست مهم نباشه. هرچی می کن از روی نفهمیشونه. کیان که بهت گفته بود. به خاطر کسی که دوشش داری صبور باش.

آروم شدم.

خواستم از آشپزخونه برم بیرون کیان اومد.

خوبی؟

اره. چرا بد باشم؟

ازت یه خواهشی دارم.

چی؟

مراعات منو نکن. هرکسی هرچی بهت گفت جوابشونو بده.

نه کیان بیخیال.

همین که گفتم. نمی خوام موندنشون اینجا اذیت کنه. مامانم و کیمیا هم پشتتن. نگران نباش.

خندیدم:

باور کن تو بیشتر از حرص می خوری. من می دونم چه جوری خودمو آروم کنم. نگران نباش.

به هر حال. گفتم که بدونی.

هی میای پیشم شک می کننا! برو.

ممانم قرص می خواد.

از تو یخچال یه قرص برداشت و با یه لیوان آب رفت. منم سینی رو آب زدم. شیرینی هایی که آماده کرده بودم رو واسشون بردم. گذاشتم رو میز.

مادر کیان داشت قربون صدقش می رفت. دلم ممانمو خواست. حسودیم شد. داشتم از پله ها می رفتم بالا. صدای مامان سحر رو شنیدم:

وا خاله این قدر پسر رو لوس نکن. پس فردا می خواد زن بگیره اون وقت اون بیچاره اذیت می شه.

سهیلا: نخیر. پسر من همتا نداره. کیان احساس می کنم مثل قبل نیستی.

کیان: خستم مادر. چیزی نیست.

رو پله نشسته بودم و گوش می دادم. منو نمی دیدن.

سحر: آخی. خسته نباشی. خودم این مدت که اینجا ییم کاری می کنم که حسابی بهت خوش بگذره.

کیمیا: وا. مگه من مردم. خودم کاری می کنم که به اندازه کل سال شارژ باشه.

ایول. خوب جوابشو داد. دختره ی پرو. دلم می خواست کلشو بکنم.

سحر: کیان. این دختره اینجا می مونه؟

کیان خیلی محکم گفت:

بله. مشکلیه؟

خاله کیان: پسر من به نظرت بد نیست؟ حداقل یه خدمتکار مسن تر میاوردی؟

کیان: خاله من بچه نیستم. می دونم دارم چی کار می کنم.

کیمیا: لطفا همتون خواستون به حرف زدنتون باشه. درسای یکی از بهترین دوستای منه. نمی خوام از مون دلخور شه.

سهیلا: حالا چرا شده خدمتکار؟

کیمیا: سر مشکلات خانوادگی که براش پیش اومده. موقته حل می شه.

کیمیا هم با معرفت بود. درست مثل برادرش.

بیشتر موندن رو جایز ندونستم و رفتم تو اتاقم. سحر خیلی رو مخم بود. عمرا اگه می تونست کیان رو از چنگم در بیاره. البته خود کیانم نظر شو بهم گفته بود و از بابت اون خیالم راحت بود.

یکم جلوی آینه نشستم و خیره شدم به خودم. فکرم خیلی آشفته بود. دلم می خواست یه مدت دور باشم از همه. دلم تنهایی می خواست.

شروع کردم و با خودم حرف زدم:

درسا: این روزا خیلی زود می گذره. دیگه چیزی نمونده که سختی های زندگیت تموم بشه و طعم شیرین خوشبختی رو بچشی. فقط صبر کن. صبر.

ظهر ناهارو واسشون حاضر کردم و رفتم تو اتاقم. کیان و کیمیا خیلی گفتن بمونم اما گفتم سر درد دارم و میلیم نمی کشه. سحر و مادرش سمانه هم همش واسم قیافه میومدن. نمی دونم هنوز نیومده چی کارشون کرده بودم. تا عصر کسی سراغم نیومد. سر و صدایی هم نبود. حدس زدم خوابیده باشن. منم نیم ساعت خوابیدم و رفتم پایین. کسی تو سالن نبود. رفتم تو آشپزخونه. میز جمع شده بود. ظرفا هم شسته شده بودن. یکم نشستم و فکر کردم که چی درست کنم.

بهترین غذا زرشک پلو بود. وسایلو آماده کردم و کم کم مشغول شدم. یاد مامانم افتادم. دلم واشش یه ذره شده بود. کم کم چشمه اشکم جوشید و باز هم رو صورتم روون شد. کاش کنارم بود. کاش این قدر زود ترکم نمی کرد.

تو حال و هوای خودم و تو فکر مادرم بودم که یکی نشست کنارم. سرمو بلند کردم دیدم کیانه. با چشمای پف کرده. سریع اشکامو پاک کردم

_سلام. ساعت خواب؟ چند ساعت خواب بودی؟

اخم کرد: چی شده؟

_هیچی.

_هیچی؟

چیزی نگویم.

درسا؟ عزیزم؟

دلَم گرفته.

چرا؟ کسی چیزی بهت گفته؟

نه.

پس چی؟

با بغض گویم: من. دلَم مامانمو می خواد.

مهربون نکام کرد:

مادر منم مثل مادر خودت بدون. خیلی زود همه چی رو بهشون می گیم. خودم همیشه پشتتم.

کیان؟

جان؟

دلَم قنچ رفت: من اگه تو رو نداشتم چی کار می کردم؟

زندگی

خندیدم.

دیوونه.

دیوونه یه بنده خدام.

اون بنده خدا کلا خل شد بیچاره از دستت.

ایشالله خدا شفارش می ده. من دلَم روشنه.

خندیدم

__ آفرین. همیشه بخند.

__ چشم. پاشو برو الان یکی میاد.

__ بیاد. چی کار می کنیم مگه؟

__ کیان شک می کنن.

__ هعی خدا. شکرت. باشه. حرفام یادت نره.

__ باشه.

یه چشمک زد و از آشپزخونه رفت بیرون. یکم روحیم برگشت و با انرژی بیشتری به کارم مشغول شدم.

کم کم همشون اومدن پایین. کیمیا که اومد تو آشپزخونه. محکم از پشت بغلم کرد و لپمو بوسید و گفت:

چطوری پرنسس زیبا.

__ اه ره. کیمیا تفی شدم.

__ فدا یه تارموم. محبتم بهت نیومده ها. به به. چه بویی هم راه انداختی.

__ هر کاری کنن آدم نمی شی تو.

__ نه کلم چون من فرستم. فرشته ها که آدم نمی شن!

__ یکم پیسی وا کن واسه خودت!

__ ایش. بی ذوق. می دونستی من عاشق زرشک پلو ام؟

__ منم خیلی دوست دارم.

__ ساچه واو. چه تفاهمی. امشب خودم ته قابلمه رو در میارم.

__ خدا کنه.

__ حالا می بینی.

صدای سمانه از تو سالن اومد:

کیمیا؟ کجایی خاله؟

کیمیا ادای گریه در آورد و گفت: بله خاله اومدم.

خندم گرفت. با همون قیافه گرفته رفت. برعکس برادرش خیلی شوخ بود.

کارم که تموم شد، واسشون آب طالبی ریختم و بردم. این بار همشون برداشتن. خواستم برم کیمیا نذاشت. دستمو کشید و به زور نشوند کنار خودش.

کیمیا: چرا هی در می ری؟ بشین دو دقیقه چشممون به جمالت روشن شه.

سحر: حتما کار داره تو چی کارش داری؟

معلوم بود با حرص می گه.

__ بیخود. بسه دیگه. چقدر کار.

کیانم از کنار مامانش بهم نگاه می کرد.

کیمیا: مامان ببین چه ماهه.

سهیلا خانوم باخنده گفت:

اره ماشالله.

کیمیا: سلیقه منه دیگه. آفرین به خودم.

کیان: یه جووری می گه انگار زن گرفته.

کیمیا: تو کلا تخصصت تو ضایع کردن منه نه؟

__بارکلا. به نکته ظریفی اشاره کردی.

کیمیا: آخ درسا. دلم برات می سوزه. چه جوری طاقت آوردی کنار این غول بیابونی؟

سحر: وا. کیان به این خوبی.

دندونامو ساییدم به هم. دلم می خواست پاشم کلشو بخورم. زل زده بود به کیان. داشت می خوردش. کیانم نگاهش به حرص خوردن من بود.

سمانه رو کرد بهم و یه مدل خاصی گفت: خانوادت کجان؟

توقع سوال ناگهانشو نداشتم: خانوادم؟ راستش.

سمانه: راستش؟

همه منتظر بودن ببینن چی میگم:

مادرم عمرشو داده به شما. پدرمم نمی دونم کجاست.

پوزخند زد: نمی دونی؟ مگه می شه؟

__نمی شم. چرا حواستو جمع نمی کنی؟ می دونی چقدر پول اون پیراهن بود.

__از این هیكلت خجالت بکش. تو که کم نداری.

__درسته ولی اونو دوس داشتم.

__اون طور که من دستگیرم شد دو تا دیگه از اون داری.

__درسته ولی اون فرق داشت.

__چه فرقی؟

__سحر واسم خریده بود.



می دوستم جدی نمی که ولی بدجوری حسودیم شد. اخم کردم.

چـی شد غیرتی شدی؟

با حرص گفتم:

عه؟؟ پس چرا الان اینجایی؟ با سحر جونت می رفتی دیگه.

دیگه گفتم جمعهشون زنونس. وگرنه خیلی دلم می خواست باهاش برم.

کیان بلند شو.

چرا.

جیغ کشیدم: میگم بلند شو.

از روم بلند شد. سریع پا شدم. داشتم از اتاق می رفتم بیرون که دستمو گرفت. محکم کشیدمش اما زورش بیشتر از من بود.

رومو برنگردوندم.

کیان: کجا با این عجله؟

به تو چه.

__ نشنیدم. چی گفتی؟

جوابشو ندادم.

کیان: نکام کن.

هیچ حرکتی نکردم.

__ گفتم نکام کن.

بازم سکوت. در عرض دو ثانیه درو بست و منو چسبوند به در. یه لحظه نگاش کردم باز سرمو انداختم پایین.

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد. مجبور شدم نگاش کنم. جدی بود. خیلی جدی.

__ درسا.

__ بله.

__ من تو رو با دنیا هم عوض نمی کنم. اگه یه روزی نبودم. بدون مردم. فهمیدی.

دلیم ضعف رفت براش: زبونتو گاز بگیر.

__ ازم رو بگیر. خب؟

جواب ندادم.

__ خب؟

__ خب.

__ فرین دختر خوب. بغلم کرد. منم بغلش کردم. انگار تموم حس های خوب تو آغوشش جمع شده بود.

__ کیان؟

__ جانم؟

__خیلی دوست دارم.

منو از خودش جدا کرد.اروم گفت:

من بیشتر.

پیشونیمو بوسید. گرمای لبش به کل وجودم تزریق شد. لبخند رو لب جفتمون نقش بست. جو رو عوض کرد

__خب. حالا بریم سر اصل مطلب. که لباس منو می سوزونی اره؟

__اهم. چیزه.

__نشونت می دم.

باز شروع کرد به قلقلک دادنم. از خنده داشتم ولو می شدم رو زمین.

__کیا.. تو رو خدا. ببخشید.

اینقدر التماس کردم تا ولیم کرد.

با خنده گفتم: خیلی بدجنسی.

__عوضش دفعه دیگه حواستو بیشتر جمع می کنی. دروغ نگفتم. اون لباسو سحر واسم خریده بود. خوب شد سوزوندیش.

__واسه چی نگهش داشته بودی؟

__به زور مامانم. تا چند وقت پیش ته کمدم بود و اصلا نمی پوشیدمش. یه روز لباسای تمیز و اتو شده نداشتم. مجبور شدم بپوشمش.

__از این به بعد نمی شی.

__حسود.

__همینه که هست. دعا کن تا اینجاس بلایی سرش نیارم.

هر کار خواستی بکن. خودم پشتتم.

ایول.

ول کن اینا رو. بگیر یکم بخواب تا بیان. به حرفاشونم اهمیت نده.

باشه. ولی خوابم نمیداد.

دراز بکشی خواب می ری. بدو

چشم.

بی بلا

از اتاقش داشتم می رفتم بیرون برگشتم و گفتم:

کیان؟

بله؟

مرسی که هستی.

منتظر جواب نشدم و رفتم تو اتاقم. شارژ شدم. تمام افکار منفی پرید. اتو و لباسا رو جمع کردن و دراز کشیدم رو تخت. با فکر کارامون و حرفای کیان کم کم چشم گرم شد.

استرس گرفتم. نگاه همه هم منتظر به من بود. خدا رو کیمیا نجاتم داد:

خاله پدرش تصادف کرده. بعدم گم شده.

سحر بهم چش غره رفت. کلا جز این یه مورد کار دیگه ای بلد نبود.

سمانه: پس بی کس و کاری. چی شداومدی اینجا؟

دنبال کار می گشتم. آگهی کیان خان رو تو روزنامه دیدم و اومدم.

سحر: کیان خان؟ آقای محسنی.

کیان: سحر. اگه نیاز باشه تذکری بدم خودم هستم.

دختره لال شد. دلم خنک شد. گفتم:

کیان خان. اگه اجازه بدین برم. باید لباساتونو اتو کنم.

کیان: برو.

کیمیا: اه اه. چه مودب حالم به هم خورد. بابا درسا این داداش منه. یکم نرم تر باش.

لبخند زدم:

هر چیزی جای خودش.

کیمیا: کیان چی به سر این بدبخت آوردی؟

سهیلا: کیمیا آروم بگیر. دخترم برو به کارت برس.

سری تگون دادم و رفتم. وقتی رسیدم به اتاق کیان یه نفس عمیق کشیدم.

لباسایی که تازه شسته بودم و اتو نداشتم رو از تو کمدمش در آوردم و برگشتم تو اتاقم. مشغول اتو کشیدن بودم که در باز شد و کیان اومد داخل. یه جیغ خفیف کشیدم. دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم: وای کیان سخته کردم. این چه طرز اومدنه.

__ هیس بابا چرا جیغ می کشی. تو که ترسو نبودی؟

__ مثل جن ظاهر می شی بعد می گی تو که ترسو نبودی؟ اگه اینجوریه اون شبی که ترسوندمتو یادته؟ توهم ترسو نیستی ولی سخته کردی.

با یاد آوری اون شب کلی خندیدم. اونم به خنده من یه ذره خندید. خیلی جلوی خودشو می گرفت. وقتی خندم تموم شد با اعتراض گفتم:

چرا اینجوری هستی؟

نشست رو تختم و گفتم: چه جووری؟

__ خیلی خشکی.هی جلوی خودتو می گیری.الان که جز من و تو کسی اینجا نیس؟

__ دست خودم نیس.عادت کردم به این حالتیم.

__ نه دیگه.باید این عادتو بذاری کنار.البته فقط واسه من.

__ من که نمی تونم.تو اگه می تونی درستش کن.

__عه؟باشه.

خندیدم.از همون خنده هایی که واسش غش می کنم.

احساس کردم بوی سوختنی میاد.یکم بو کشیدم دیدم بعله.سریع اتو رو از رو لباسش برداشتم.دیگه کار از کار گذشته بود.کامل سوخته بود.دستمو گذاشتم رو دهنم.کیانم همونجور نشسته بود و به لباسش که حالا یه تیکش رفته بود نگاه می کرد.

لبمو گزیدم و گفتم:ببخشید.

چشاشو ریز کرد:ببخشم؟

__ آره دیگه. از قدیم گفتن بخشش از بزرگان است.

__باشه.

خیز برداشت سمتم.سریع بلند شدم و فرار کردم.هی می رفتم این طرف و اون طرف.از زیر تخت رد می شدم.اما ول کن نبود.

کیان:وایسا تا خودم نگرفتمت.

__کیان برو وگرنه جیغ می کشم همه بریزن تو اتاق آبروت بره.

__تلاش نکن رفتن بیرون.

ای وای گاوم زایید.

__کجا پاشدن رفتن هنوز نیومده.کنار پنجره بودم.دوید سمتم.از زیر پاش رد شدم و رفتم بالای تخت.مثل مارمولک بودم.

دوباره دوید ستم. منم با جیغ از اتاق رفتم بیرون. اتاق باز کیان اولین جایی بود که به چشمم خورد. سریع رفتم تو. خواستم درو ببندم اما اونم فرزند بود و پرید تو اتاق.

خواستم دوباره فرار کنم. پرتیم کرد رو تخت و خودش خیمه زد روم. دیگه راه فراری نداشتیم. پاهامو با پاهاش قفل کرد. آب دهنو با صدا قورت دادم. هی می خواست اخم کنه اما نمی تونست.

_ حاجی _ خوردم. بذار برم. الان می رسن ضایع می شیم.

_ نترس. حالا حالا ها نمیان. در خونه هم قفله.

_ یا امام زاده بیژن. درو واسه چی قفل کردی.

_ بنا به دلایلی که تا چند دقیقه دیگه می فهمی.

می دونستم داره اذیتم می کنه. چون اهل این حرفا نبود.

کیان: حیف نیس اخه؟ فک نکن دیگه از این فرصتا گیرم بیاد.

یه ابرومو انداختم بالا

_ که چی؟

دم گوشم گفت:

خودت خوب می فهمی منظورمو

قلقلکم اومد. خندیدم.

_ چرا می خندی؟

_ هیچی.

_ خدایا شفاش بده.

_ اه کیان خفه شدم بلند شو.

_ نمی شم. چرا خواستو جمع نمی کنی؟ می دونی چقدر پول اون پیراهن بود.

_ از این هیكلت خجالت بکش. تو که کم نداری.

_ درسته ولی اونو دوس داشتم.

_ اون طور که من دستگیرم شد دو تا دیگه از اون داری.

_ درسته ولی اون فرق داشت.

_ چه فرقی؟

_ سحر واسم خریده بود.

می دونستم جدی نمی که ولی بدجوری حسودیم شد. اخم کردم.

_ چی شد غیرتی شدی؟

با حرص گفتم:

_ عه؟؟ پس چرا الان اینجایی؟ با سحر جونت می رفتی دیگه.

_ دیگه گفتم جمعهشون زنونس. وگرنه خیلی دلم می خواست باهاش برم.

_ کیان بلند شو.

_ چرا.

جیغ کشیدم: میگم بلند شو.

از روم بلند شد. سریع پا شدم. داشتم از اتاق می رفتم بیرون که دستمو گرفت. محکم کشیدمش اما زورش بیشتر از من بود.

رومو برنگردوندم.

کیان: کجا با این عجله؟

__ به تو چه.

__ نشنیدم. چی گفتی؟

جوابشو ندادم.

کیان: نگام کن.

هیچ حرکتی نکردم.

__ گفتم نگام کن.

بازم سکوت. در عرض دو ثانیه درو بست و منو چسبوند به در. یه لحظه نگاش کردم باز سرمو انداختم پایین.

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد. مجبور شدم نگاش کنم. جدی بود. خیلی جدی.

__ درسا.

__ بله.

__ من تو رو با دنیا هم عوض نمی کنم. اگه یه روزی نبودم. بدون مردم. فهمیدی.

دلیم ضعف رفت براش: زبونتو گاز بگیر.

__ ازم رو نگیر. خب؟

جواب ندادم.

__ خب؟

__ خب.

__ فرین دختر خوب. بغلم کرد. منم بغلش کردم. انگار تموم حس های خوب تو آغوشش جمع شده بود.

__کیان؟

__جانم؟

__خیلی دوست دارم.

منو از خودش جدا کرد.اروم گفت:

من بیشتر.

پیشونیمو بوسید. گرمای لبش به کل وجودم تزریق شد. لبخند رو لب جفتمون نقش بست. جو رو عوض کرد

__خب. حالا بریم سر اصل مطلب. که لباس منو می سوزونی اره؟

__اهم. چیزه.

__نشونت می دم.

باز شروع کرد به قلقلک دادنم. از خنده داشتم ولو می شدم رو زمین.

__کیا.. تو رو خدا. ببخشید.

اینقدر التماس کردم تا ولیم کرد.

با خنده گفتم: خیلی بدجنسی.

__عوضش دفعه دیگه حواستو بیشتر جمع می کنی. دروغ نگفتم. اون لباسو سحر واسم خریده بود. خوب شد سوزوندیش.

__واسه چی نگهش داشته بودی؟

__به زور مامانم. تا چند وقت پیش ته کمدم بود و اصلا نمی پوشیدمش. یه روز لباسای تمیز و اتو شده نداشتم. مجبور شدم بیوشمش.

__از این به بعد نمی شی.

حسود.

همینه که هست. دعا کن تا اینجاس بلایی سرش نیارم.

هر کار خواستی بکن. خودم پشتتم.

ایول.

ول کن اینا رو. بگیر یکم بخواب تا بیان. به حرفاشونم اهمیت نده.

باشه. ولی خوابم نمیاد.

دراز بکشی خواب می ری. بدو

چشم.

بی بلا

از اتاقش داشتم می رفتم بیرون برگشتم و گفتم:

کیان؟

بله؟

مرسی که هستی.

منتظر جواب نشدم و رفتم تو اتاقم. شارژ شدم. تمام افکار منفی پرید. اتو و لباسا رو جمع کردن و دراز کشیدم رو تخت. با فکر کارامون و حرفای کیان کم کم چشام گرم شد.

تو خواب ناز بودم که یهو یکی دم گوشم جیغ کشید:

درس! سوسک.

چنان جیغی کشیدم که فکر کنم خواجه حافظ شیرازی هم تو گور لرزید. بلند شدم و از تخت پریدم پایین. تو شوک بودم. دیدم کیمیا غش غش داره می خنده. قلبم مثل گنجشک تند تند می زد.

داد زدم: کیمیا.

کیمیا با خنده گفت: وای عالی بود. دم خودم گرم.

زهر مار.

آرومتر گفتم: خواهر بردار لنگه همین.

کیمیا: چی؟

هیچی. سخته کردم بیشعور.

اشکال نداره. بزرگ می شی یادت می ره. چقدر می خوابی؟

شرمنده. دفعه دیگه واسه خوابم از شما اجازه می گیرم.

رو که نیس. بدو بریم کارت دارم.

چی کار؟

بیا حرف زن.

دستم گرفت و رفتیم تا اتاقش. رو تخت پر پاکت و پلاستیک خرید بود.

گفتم:

بازارو جارو کردی؟ بابا بذار برسی.

من خوره خرید دارم. حالا بیا بشین نشونت بدم.

رفتم کنارش رو تخت نشستم. با ذوق لباساشو بهم نشون می داد. بعضیا رو هم می پوشید و مسخره بازی در میاورد. منم می خندیدم. از بین لباسا یه پیراهن خوشگل آبی در آورد و گفت:

بیا اینو واسه تو خریدم.

واقعا؟؟ چرا.

_دردو چرا. خریدم دیگه. بپوش ببینم چه تحفه ای می شی؟ می تونم واسه داداشم آستین بالا بزنم یا نه.

لبمو گزیدم. خبر نداشت داداشش جلو جلو آستین بالا زده بود.

لباسو پوشیدم. کیمیا جیغ کشید. جیغاشم بنفش بود. گوشمو گرفتم:

وای کیمیا خواهش می کنم . گر شدم.

_حرف نزن. کثافت چه قدر خوب شدی. ای خدا حسودیم شد.

_کم چرت بگو. مگه خودت چیزی کم داری که حسودیت می شه؟

رفتم جلوی آینه. فیت تنم بود. خیلی بهم میومد. ازش تشکر کردم:

مرسی ز حمت کشیدی. چند خریدی؟

_خواهش می شه. به تو چه.

_مرسی ادب. بگو دیگه . می خوام حساب کنم.

_آره حتما یادت نره.

_کیمیا جدی باش.

_تو کسی واست هدیه بخره پولشو می دی؟

در زدن.

کیمیا: بله؟

سحر درو وا کرد. بهش آلرژی پیدا کرده بودم. یه نگاه به من و کیمیا انداخت و گفت:

چه خبرتونه هی جیغ می کشین. کل خونه رو گذاشتین رو سرتون.

کیمیا: کاری داشتی سحر؟

اومدم بگم کمتر جیغ جیغ کنین.

کیمیا: منتظر امر شما بودم.

سحر با حرص گفت: آفرین. خوبه که می دونی. بیاین پایین کیان جون شام گرفته.

با تیکه گفتیم: کیان جون؟

سحر: آره مشکلیه؟

دیدم دارم زیاده روی می کنم. گفتیم:

نه چه مشکلی.

کیمیا: باشه دیگه بسه.

سهیلا کیمیا رو صدا زد:

کیمیا. کجایی؟

کیمیا داد زد: اومدم مامان. درسا پیر بریم.

باشه تو برو من یکم اینا رو جمع و جور کنم میام.

ول کن میام جمع می کن

نه تو برو. منم الان میام.

باشه پس زود بیا.

بدون توجه به سحر رفت. اصلا ادم حسابش نمی کردن. نه کیمیا نه کیان.

وقتی کیمیا رفت، سحر با لحن طلبکارانه ای گفت: ببین دختره. دوست یا آشنای هرکی می خوای باش. اگه پاتو از حد فراتر بذاری به کیان میگم بیرون ت کنه. شنیدی؟

اول بهت زده نگاش کردم. بیش از حد رو داشت. دختره ی افاده ای. بایدم می شوندمش سر جاش.

دستموزدم به کمرم ومحکم گفتم: من از تو دستور نمی گیرم. تا جایی هم که من کیانو می شناسم به حرف دیگران اهمیتی نمی ده. پس خودت و خسته نکن و سعی کن سرت تو کار خودت باشه. اوکی؟

سحر: تو منو نمی شناسی. ببین از نون خوردن می ندازمت یا نه.

پوزخند زدم: هر کار دلت می خواد بکن.

با حرص نگام کرد و از اتاق رفت بیرون. خوب حالشو گرفتم. دختره از دماغ فیل افتاده. فکر کرده کیه.

حالت می کنم.

سریع لباسارو جمع و جور کردم و رفتم پایین. کیان واسه همه چلو کباب سفارش داده بود. کیمیا با دیدنم گفت:

کجایی تو. بیا بشین.

نه ممنون. نوش جان.

یعنی چی. بیا بشین ناز نکن. همه خودین واسه چی اینقدر خجالت می کشی؟

سهیلا: آره درسا جان غریبی نکن.

کیان با نگاهش ازم خواست مخالفت نکنم. نمی تونست جلوی اونا چیزی بگه.

سمانه گفت: چرا هی اصرار می کنی؟ غذاتونو بخورین.

بعدم مشغول خوردن غذاش شد. سحر بهم نگاه کرد و یه لبخند کج نشست رو لبش. از حرص اونم که شده نشستم.

سحر بغل کیان نشسته بود. منم کنار کیمیا و سمانه بودم. کیمیا غذامو گذاشت جلوم. آروم مشغول خوردن شدم. یکم که گذشت سحر با عشوہ گفت:

کیان جان. می شه اون نوشابه رو بهم بدی؟

کیان جدی گفت: خودت دستت می رسه.

تو دلم غش کرده بودم از خنده. قیافش آویزون شد.

سهیلا: عه کیان. خب بده بهش.

کیان سری تگون داد و نوشابه رو گذاشت جلوش. اشتهاش وا شد. کیمیا هم ریز ریز داشت می خندید. سمانه هم داشت خودشو می خورد. کلا در حال حرص خوردن بود.

سهیلا خانوم سکوتو شکست: کارت چطوره کیان؟

کیان: خوبه خدا رو شکر.

__تنهایی اذیت نمی شی؟

__نه مادر بچه نیستم که.

__شب و روزت شده کار. نه استراحتی. نه تفریحی. پسرم یکم به خودت برس.

__چشم.

__بازم همون چشمای الکی.

کیمیا: مامان گیر نده بهش سر سفره.

__وا چه گیری؟ دارم یکم با پسرم حرف می زنم.

کیان: آره وروجک. درد و دل مادر پسریه.

کیمیا: منو باش از کی طرفداری می کنم. اصلا مامان اگه گوش نکرد به حرفات شیرتو حلالش نکن.

سحر: وای نه خاله دلت میاد؟

می خواستم پاشم بگویم تو سرش و بگم تو رو سننه. چی کارته مگه.

قیافه کیمیا هم بعد حرف سحر رفت تو هم. خیلی باحال دیدنی شد. واسه همین خندم گرفت. کیان با دیدن خندم به لبخند محو نشست رو لبش. سمانه گفت: به چی می خندی دقیقاً؟ حرمت سفره واجبه. یاد ندادن اینا رو بهت؟

نمی دونستم چی بهش بگم. اونقدر شعور و فرهنگشون پایین بود که خودمو در حدی نمی دیدم که جوابشونو بدم. به با اجازه گفتم و بلند شدم.

سهیلا: کجا دخترم بشین غذا تو بخور.

نه ممنون. سیر شدم. ممنون کیان خان.

کیان: درسا.

بله.

بشین غذا تو بخور.

نه. سیـــــ.

کیان: گفتم بشین.

دیدم جو خیلی سنگین شده نشستم.

کیان: غذا تو نو بخورین.

به زور چندتا قاشق خوردم. دیگه کسی حرف نزد. عمداً کشش دادم تا همه تموم کنن. بعد تشکر رفتن کیان چند لحظه ایستاد نگام کرد. ولی سمانه جون صداس زد و نتونست وایسه. فقد کیمیا موند که اونم به زور فرستادم بره.



خودم آروم مشغول شستن ظرفا شدم. دلم گرفته بود. از بی کسی. بی صدا اشک می ریختم. یکی
اومد کنارم. سرمو چرخوندم دیدم سهیلا خانومه. سریع سرمو برگردوندم که متوجه چشای خیس
نش. اما یکم دیر شده بود.

__چی شده دخترم?

صدامو صاف کردم و گفتم:

هیچی خانوم. یکم دلم گرفته.

__چرا عزیزم?

__دلم واسه مادرم تنگ شده.

__الهی. مادر نعمت بزرگیه. تا از دستش ندی قدرشو نمی دونی.

__بله.

بغض بیشتر راه صدامو بست.

سهیلا خانوم: غصه نخور عزیزم. همه ما رفتنی هستیم.

__بله درسته. ولی بدبخت بیچاره ها زودتر عزادار می شن

زخم دستم باز شد و شروع کردم به سوختن. اما اهمیت ندادم.

این چه حرفیه دخترم؟ انسان به پول و ثروت بزرگ نمی شه.

چی بگم. تا بوده همین بوده.

به این چیزا فکر نکن. هر وقت دلت گرفت من هستم. نگران نباش می تونی بیای باهام درد و دل کنی.

بشقاب اخرو گذاشتم تو سبد و گفتم:

ممنون سهیلا خانوم. شما چقدو مهربونین.

مرسی عزیزم. سهیلا جون.

سهیلا جون؟

اره. باهام راحت باش.

ولی اخه.

ولی و اخه و اما نداره. کیانو که می شناسی. منم مادر همون پسر. یه دنده.

خندیدم: چشم.

چشمت بی بلا. من برم یکم استراحت کنم. هنوز نرسیده ما رو برداشتن بردن خرید.

بفرمایید. خسته هم نباشین.

سلامت باشی.

شب بعد مهر داد قرار بود بیاد دیدن خانواده کیان. ظاهرا همشون خیلی باهم خوب بودن. وقتی اسم مهر داد اومد وسط کیمیا به مهر داد گفت:

هنوز ازدواج نکرده؟

کیان: نه. ولی دنبال یه دختر خوبه.

پسر خوبیه. ایشالله خوشبخت شه.

کیان: ایشالله.

یه لحظه اون دو تا رو کنار هم تصور کردم. زوج خیلی خوبی می شدن. اما خب. کیمیا گفته بود زن پلیس جماعت نمی شه.

با کمک کیمیا کارا رو کردیم. هرچی بهش می گفتم لازم نیست قبول نمی کرد. سحرم که از هفت دولت آزاد بود. مادرشم ر به ر قربون صدقه دخترش می رفت. همشم جلوی کیان ازش تعریف می کرد. مادر و دختر لنگه هم بودن. ساعت ۶ کارا تموم شد. کیمیا گفت:

از کت و کول افتادم. می رم حموم.

__ برو خسته نباشی.

__ تو هم همینطور. ماما منمو ندیدی؟

صدای سهیلا جون اومد: من اینجا.

برگشتیم دیدیم بالای پله ها ایستاده.

کیمیا: کجایی مادر؟ از صبح ندیدمت.

__ تو اتاق بودم.

__ این همه ساعت چی کار می کردی؟

__ استراحت.

__ یا ابوالفضل. من جای شما و خاله و سحر از استراحت خسته شدم.

خندید: خودت که می دونی وضعیت منو. پادرد و کمر درد دارم. تازه دکتر گفته بود اصلا مسافرت یا پیاده روی نرم.

کیمیا: می دونم ماما شوخی می کنم. هر چه قدر دوست داشتی بخواب.

یکم اطرافشو دید زد و آروم تر گفت:

ولی به خواهرت و دخترش بگو یه تکونی به خودشون بدن. خاله که ماشالله از منم سالم تره. اون عجزه هم همش جلو آینه داره به خودش می رسه و زرت و زرت عکس می گیره. والا حالا انگار.

یهو خالش پشت مامانش ظاهر شد.

کیمیا سریع پیچوند:

انگار نه انگار ما مهمونیم. هی ول می کنه می ره. مامان کم گذاشتی واسه تربیت این پسر.

به زور جلو خودمو گرفتم نخندم. سرمو انداختم پایین.

کیمیا: سلام خاله خوبی.

سمانه: سلام. چیه هی غر می زنی.

_هیچی بیخیال.

سهیلا جونم ریز ریز می خندید.

کیمیا: من برم حموم. فعلا.

وقتی دید من می خندم زد تو کمرم و سریع رفت بالا. منم رفتم تو آشپزخونه و چایی دم کردم. سهیلا و سمانه رفتن تو حیاط. منم رفتم بهشون گفتم چایی حاضره. هروقت خواستین صدام کنین. سهیلا جون تشکر کرد اما سمانه عین خیالشم نبرد که من اونجام. نمی دونم چه هیزم تری بهشون فروخته بودم. برگشتم تو اتاقم. لباسامو عوض کردم. یه ذره هم آرایش کردم. خیلی خسته شدم از صبح. کیانم از ظهر رفت بیرون. زود زود دلم واسش تنگ می شد. جلوی اونا هم که نمی تونستیم درست حرف بزنینم بیشتر اذیت می شدم. ای کاش زودتر برن. ساعت نزدیکای هفت بود رفتم بیرون. قبل از اینکه از پله ها برم پایین دیدم کیان نشسته رو مبل و سحرم داره از پشت سرش می ره پیشش. همونجا قایم شدمو از لای نرده ها دیدمشون. دستاشو گذاشت رو چشمای کیان.

قلبم گرفت. کیان گفت:

درسا تویی؟

سحر سریع دستاشو برداشت و رفت رو به روش. طلبکارانه گفت:

درسا؟ مگه خدمتگارت از این کارا هم می کنه؟

اون لحظه راحت می تونستم چهره کیانو تصور کنم.

کیان: این چه کاریه؟ خودت می دونی خوشم نمیاد از این رفتارات.

سحر: اها. حالا اگه درسا بود این حرفو بهش می زنی؟

_ کارا و حرفای من به خودم مربوطه.

داست روزنامه می خوند. دوباره مشغول خوندن شد. انگار نه انگار که سحر جلوش ایستاده. عاشق این جذبش بودم. سحر کم نیاورد. با ناز نشست کنارش. موهاشم دوتایی بافته بود. یه تاپ و شلوارک بنفش تنش بود. فکر می کرد با این کاراش می تونه دل کیانو ببره.

سحر با عشوه: کیان؟

کیان: سحر برو حوصله ندارم

روزنامه رو ازش گرفت و گذاشت رو میز.

سحر: ای بابا. بنداز کنار اونو. نگام کن. چرا عزیزم.

نگاش کرد. سحر لبخند دلبرونه ای زد و گفت:

تو که می دونی دوست دارم. پس چرا ازم فرار می کنی؟

انقدر ناخنام به گوشتم فشار آورد که داشت سوراخ می شد.

کیان: سحر. این بحث هیچ فایده ای نداره. ما قبلا حرفامونو زدیم.

سحر: من چی کم دارم. هان؟ خودت که منو خوب می شناسی. تا حالا خطایی ازم سر زده؟

_ عشق زوری نمی شه.

_ حداقل بهم فرصت بده.

کیان چیزی نگفت. توقع داشتم سرش داد بکشد و بگه نه. نمی شه. من یکی دیگه رو دوست دارم. اما نگفت. حتی پشش نزد. سحر دست کشید رو صورتش. نزدیک بود داد بزنم. محکم دستمو کوبوندم تو دهنم.

سحر: کیان. تو همه کس منی. اگه بدونی این مدت که ازت دور بودم چی کشیدم این کارو نمی کردی.

اخه یه آدم چقدر می تونه سبک باشه که این همه غرورش خرد شه بازم ابراز علاقه کنه.

سحر: عزیزم چرا ساکتی؟

کیان: چی بگم.

سحر: هرچی دوست داری. می دونم تو هم دلت واسه من تنگ شده بود.

بالاخره دستشو کشید کنار و ازش فاصله گرفت

کیان: سحر اینو بیشتر از صد بار بهت گفتم. ما به درد هم نمی خوریم. من دوست ندارم. یعنی دارم. اما به عنوان خواهر. نمی تونم تو رو به چشم همسرم ببینم.

سحر: مسخرست. از وقتی یادمه همه ما رو به چشم زن و شوهر هم می دیدن. اونوقت تو می گی خواهر؟

__ لطفا تمومش کن. حرفم یکیه.

سحر دست گذاشت پشتش و گفت: کیان. عزیزم. بخدا ما با هم دیگه خوشبخت می شیم.

دیگه طاقت نیاوردم. داشتم از حرص سگته می کردم. رفتم پایین.

با صدای پام اول کیان بعد سحر برگشتن سمتم. یه نگاه سرد به کیان انداختم و بی توجه بهش که زل زده بود بهم رفتم تو آشپزخونه. خودمو به وسایل سرگرم کردم که مثلاً حواسم نیس. فاصله آشپزخونه هم باهاشون زیاد بود و نمی تونستن منو ببین. فوضولی نداشت و رفتم زیر اپن نشستم ببینم چی می کن. به زور می شنیدم.

سحر: اصلاً از این دختره خوشم نمیاد.

کیان: سحر خوبی؟ مگه چی کارت کرده؟

پروئه. حس خوبی بهش ندارم. خوب نیست با تو تنها تو یه خونه بمونه.

صدای عصبی کیان اومد:

سحر من بچه نیستم. کارامم فقط و فقط به خودم مربوطه. تو نمی تونی برام تعیین تکلیف کنی. اگه نمی خوای و نمی تونی تحمل کنی می تونی برگردی اصفهان یا بری خونه دایی.

حرفاش یکم بهم روحیه داد.

سحر: دوشی داری؟

کیان: سحر برو. داری عصبیم می کنی.

پس حدسم درست بود. عاشق یه حمال گدا شدی.

داد زد: دهنتو ببند.

سریع بلند شدم. سهیلا و سمانه هم هراسون اومدن داخل. سحر بهت زده به کیان نگاه می کرد. کیانم بلند شده بود.

سهیلا جون: کیان؟ چی شده چرا داد زد؟

سحر زد زیر گریه و رفت بالا. سمانه جوش آورد.

چته تو پسر؟ بذار برسیم بعد با این دختر بیچارم دعوا کن. حیف سحر که تو رو دوست داره

کیان: خاله به دختری بگو جلوی زبونشو بگیره

سهیلا جون: کیان خجالت بکش. بزرگتره.

سمانه: خوبه والا. جوونم جوونای قدیم. حیا رو قورت داده به آبم روش.

با حرص اونم رفت بالا.

کیان نگام کرد. سرمو انداختم پایین.

سهیلا جون: کیان؟ چرا اینجوری می کنی؟ چی گفت مگه؟

نگاشو ازم گرفت:

دیگه چی می خواست بگه مادر من؟ باز نیومده شروع کرد.

سهیلا جون: خب دوست داره.

کیان پوزخند زد: مامان یه چیزی بگو که با عقل جور در بیاد. هشت ماه پیش اومدین تهران از اون موقع تا حالا یه بارم بهم زنگ نزد. آمار دوست پسراش از دست خودش در رفته. خودت می دونی که من از این جور دخترا با این تیپ و قیافه اصلا خوشم نمیاد.

سهیلا جون: چی بگم والا. حالا چند وقت تحمل کن. زشته هرچی باشه فامیلن.

نفسشو فرستاد بیرون و گفت:

فقط بخاطر گل روی شما. چشم.

سهیلا جون: قربونت برم الهی.

_خدا نکنه.

کیمیا از رو نرده ها سر خورد اومد پایین و تند تند گفت:

چی شده؟ چه خبره؟ کی چی گفته؟ بزن بزن بوده من نبودم؟ ای بابا یه حسی بهم می گفت الان حموم نرما.

همه خندیدن. کیانم خندش گرفته بود.

کیان: یه نفس بگیر. چی میگی؟

کیمیا: صدای عرعر سحر میومد. دمت گرم چی کارش کردی؟

سهیلا جون: این چه طرز حرف زدنه کیمیا. من اینجوری تربیت کردم؟

کیمیا صدای صاف کرد: پوزش مادر گرام. برادر جان. چه بلایی سر اون بدبخت فلک زده آوردی که داشت زار می زد؟

کیان:هیچی.حرف زد.جوابشو داد.

دستشو گرفت جلوی کیان:

ایول بزن قدش.

دستشونو زدن به هم.

صدای آیفون اومد.مهرداد بود.کیمیا زد تو صورتش.

_ای وای خاک بر سرم.من لباس نپوشیدم.

سریع دوید بالا.رفتم درو باز کردم.سهیلا جونم رفت روسری سر کنه.کیان از فرصت استفاده کرد و اومد پیشم.با اینکه خوب جوابشو داد و تقصیری هم نداشت.اما بازم دوست داشتم واسش ناز کنم.

اومد پشت سرم وایساد.اروم گفت:

—درسا؟

جوابشو ندادم.

_چند؟

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:

چی چند؟

_نازت.هرچقدر باشه می خرم.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و یه لبخند پت و پهن نشست رو لبم.مهرداد اومد بالا

گفتم:بعدا حرف می زنیم.

مهرداد یه پیراهن جذب فیروزه ای پوشیده بود با شلوار مشکی و جلیقه مشکی روش.موهاشم یکم بلند شده بود و خیلی بهش میومد.کیانو بغل کرد.خیلی مردونه.به منم دست داد

—سلام زن داداش.خوبی.

من و کیان جفتمون با هم گفتیم:

هیــــــــس.

مهرداد:ای وای حواسم نبود.

دور و برش رو نگاه کرد:

خب خدا روشکر کسی نیست

گفتم:سلام مرسی شما خوبی؟

—شکر.بیخشد مزاحم شدم.

کیان:نمیاد بهت این حرفا.بیا تو کم زبون بریز.

خندید و اومد داخل.

با کیان نشستن کنار هم.

مهرداد:پس خاله سهیلا کجاست؟

کیان:بالان.الان میان.

گفتم

—من می رم چایی بریزم.

رفتیم تو اشپزخونه.به تعداد همه چایی ریختم و اومدم.سمانه و سهیلا جون و سحر همون موقع اومدن.مهرداد بلند شده بود و باهاشون احوال پرسى می کرد.سحر اون قدر آرایش کرده بود که چشای پف گردش معلوم نباشه.

سینی رو گذاشتم رو میز وسط.خواستم برم تو اشپزخونه سهیلا جون گفت:

درسا جان می ری ببینی کیمیا کجا موند؟

یه چشم گفتم و رفتم بالا.

همون موقع که رفتم بالا در اتاقشو باز کرد. خیلی ناز شده بود. تاحالا با آرایش ندیده بودمش. یه رژ مات قهوه ای زده بود. چشماشم خیلی خوشگل درست کرده بود. لباساشم مشکی بود.

کیمیا: خوب شدم؟

زدم به بازوش و گفتم: وای تو که از من خوشگل تری.

خندید: بله دیگه. تازه کجاشو دیدی.

_خوبه خوبه. حالا پرو نشو. مامانت گفت صدات کنم.

_باش بریم.

با هم رفتیم پایین. همه داشتن با هم حرف می زدن و حواسشون نبود. کیمیا با قدم های شمرده رفت جلوی مهر داد ایستاد و سلام کرد.

مهر داد چند لحظه نگاهش کرد و بلند شد. با هم دست دادن.

مهر داد: سلام کیمیا خانم. خوبین؟

کیمیا: ممنون. شما خوبین؟

_مرسی. شکر

همینجور زل زده بودن به هم. یه تک سرفه کردم تا کیمیا به خودش بیاد. همه داشتن نگاهشون می کردن. کیمیا یه بفرمایید گفت و اومد رو یکی از مبلا نشست. به منم اشاره کرد بشینم اما گفتم باید برم. رفتم تو آشپزخونه. شیرینی ها رو چیدم تو ظرف. یه بشقاب شکلاتم گذاشتم تو سینی کنارش و بردم. مهر داد تشکر کرد. خواستم برم بالا که سهیلا جون گفت:

کجا؟

_می رم بالا. کاری داشتنی صدام کنین.

دخترم چرا اینقدر غریبی می کنی؟ بیا بشین. مگه دوست کیمیا نیستی؟ تو هم مثل دختر خودم.

یه چشم گفتم و رفتم کنار کیمیا نشستم. سحر با نفرت زل زده بود بهم. این بار من چشم غره رفتم و رومو چرخوندم.

کیمیا اروم بهم گفت:

خیلی ضایع شد؟

فک کنم.

یه نوچ کرد و دیگه چیزی نگفت.

مهر داد: خب خاله شما خوبین؟ چه خبر؟

سهیلا جون: مرسی مهر داد جان. هیچی سلامتی.

خیلی وقت بود ندیده بودمتون.

آره ماشالله مردی شدی واسه خودت.

کیان: مامان یه سالم نیستا؟ مرد شده؟ دیگه داره پیر می شه.

همه خندیدن.

سهیلا جون: خب عوض شده.



مهر داد: بله فکر کنم واقعا دارم پیر می شم.

سمانه: چه پیری؟ ماشالله هزار ماشالله دارین جا می افتین. هم شما هم کیان. کیان که کپی پدر خدایا مرزشه. خوش بر و رو. چهار شونه.

کیمیا: اهم. خاله. هم شیر ه اش اینجا نشسته ها؟

سحر: حسود.

کیمیا یه نگاه بهش انداخت که گویای هزاران بد و بیراه بود. لال شد.

سهیلا جون: تو به خودم رفتی

کیمیا پشت چشمی نازک کرد و گفت: خودمونو عشقه مادر.

همه خندیدن. کلا ادا در آوردن تو خوشش بود.

مهر داد خیره شده بود به کیمیا.

اما کیمیا زیاد بهش توجهی نداشت.

سهیلا جون: مهر داد مامانت خوبه؟ چی کار می کنه؟

مهر داد: اونم خوبه. سلام داره. متاسفانه زیاد وقت نمی کنم بهش سر بزنم. همش درگیر کارم.

سهیلا: خدا رو شکر. عجب. شما دو تا واقعا خودتونو گرفتار کردین. از همون اول نباید می رفتین سراغ این شغل. خودتون درک نمی کنین که حرصی به جون خانواده هاتون می کنین.

مهر داد: درسته خاله. ولی وقتی علاقه باشه هیچ کاریش نمی شه کرد.

بعدم نگاه کرد به کیمیا. کیمیا بدجور اخماش رفته بود تو هم.

کیمیا: به جز خودتون خون کسی که قراره باهاتون زندگی کنه رو می کنین تو شیشه.

کیان: کیمیا خانوم. اگه همه بخوان مثل شما فکر کنن که کل جامعه رو فساد برمی داره.

کیمیا: من این حرفا حالیم نمی شه

کیان:الله اکبر.

سمانه:ای بابا ول کنین.

می خواستم بگم تو چی میگی این وسط.اما سکوت کردم.

سمانه:الان وقت این حرفا نیست.

سحر:موافقم.

کیمیا زیر لب با حرص گفت:تو شکر می خوری که موافقی.

با خنده گفتم:عه کیمیا خوندتو کنترل کن.

کیمیا:آخه ببینش.لنگای درازشو انداخته رو هم.شیش من هم ارایش کرده.الحمدلله هیچی هم که سرش نیست.

_تو چرا حرص می خوری؟

کیمیا:هوف.ولش کن.

یکم دیگه باهم حرف زدیم.بلند سدم رفتم میز شامو بچینم.کیمیا هم باهام اومد.

تا رسید تو آشپزخونه شروع کرد:

دختره ی نکبت عقده ای از خود راضی خپل.خجالتی نمی گشه.خدا می دونه من کی کله اینو بخورم.

خندم گرفت.گفتم:

حالا چرا خپل؟

کیمیا با حرص:دلم خواست بگم.وقت گیر آوردیا.

به زور جلوی دهنمو گرفتم که نخندم.مشغول چیدن میز شدم.زیر لب واسه خودش غر می زد.خیلی بامزه حرص می خورد.وقتی دید وایسادم و نگاش می کنم یهو گفت:

ها؟ چیه؟ خوشگل ندیدی؟

نه. الان دیدم. حالا چرا می زنی؟

نشست رو صندلی و شروع کرد به جویدن ناخنانش. رفتم کنارش نشستم. دست گذاشتم پشتش و گفتم:

چی شده کیمیا؟ چرا بهم ریختی؟

هیچی.

حدسم درسته؟

نگام کرد:

چه حدسی؟

با یکم مکث گفتم: دوشش داری؟

مهر دادو می گی؟

اره

خیلی قاطع گفت:

نع.

آخه.

نذاشت حرفمو تموم کنم.

کیمیا: قبلا هم بهت گفتم زن پلیس جماعت نمی شم. به هیچ وجه.

چی بگم والا.

کیمیا: بیخیال. صداشون کن بیان.

رفتیم از آشپزخانه بیرون و صداشون زدم. بلند شدن و اومدن. وقتی همه نشستن منم کنار کیمیا یه جا پیدا کردم. کیان هر از گاهی نگام می کرد. اما من سریع نگاهمو می دزدیدم که ضایع نشه.

شامو با شوخی های مهرباد خوردم. البته کیانم جوابشو می داد. وقتی سحر غذاشو تموم کرد، طبق معمول مثل اون موجود چهار پا سرشو انداخت پایین و رفت بیرون. مامانم همینطور. بقیه هم تشکر کردن و رفتن بیرون. نتونستم کیمیا رو بیرون کنم. با هم جمع و جور کردیم. ظرفا رو گذاشتم تو ماشین و رفتیم بیرون. وقتی وارد سالن شدیم مهرباد و کیان باز داشتن کل کل می کردن.

مهرباد: مگه دروغ می گم؟ خاله بین موهای داره سفید می شه.

کیان: خودت چی؟ شنواییتم مختل شده تازه. باید واسه تولدت عصا و سمعک بخرم.

_ نه تو پولاتو نگه دار فقیر نشی.

کیان: زیاد دارم. تو نگران نباش.

کیمیا: ای بابا چقدر کل کل می کنین. بسه دیگه.

مهرباد نگاهش کرد و گفت: چشم.

با تمام احساس گفت. کیمیا خودشو زد به اون راه و به کیان گفت:

کیان؟ چیزی نشنیدم؟

کیان: چی باید بشنوی؟

کیمیا: بگو چشم.

کیان: بله بله؟ دیگه چی؟

کیمیا: هیچی. نگران نباش غرورت خرد نمی شه.

_ خواهرم خواهرای قدیم. همین یه کارم مونده.

کیمیا: کیان منو سر لیج ننداز

اوه اوه.نگو ترسیدم.کرک و پرم ریخت.

سحر زد زیر خنده و گفت:وای کیان خیلی باحالی.

ادای اوق زدن در اوردم.فقط کیان و مهرداد که رو به روم بودن فهمیدن و زدن زیر خنده.سرمو انداختم پایین تا بیشتر از این ضایع نشه.همه با تعجب بهمون نگاه می کردن.

سمانه:چی شده؟بگین ما هم بخندیم.

سریع بلند شدم:

ام.من برم جایی بریزم.

جیم زدم و رفتم تو آشپزخونه.اول کلی خندیدم.البته بی صدا.بعدم جایی ریختم و واسشون بردم.الحمدلله بحث خوابیده بود.گرفتم اول گرفتم جلوی سهیلا جون و خواهرش.بعدم کیان و مهرداد.کیمیا هم بر نداشت.گرفتم جلوی سحر.وقتی رسیدم جلوش عمدا زد به سینی و استکان افتاد و شکست.یکمشم ریخت رو پام و سوختم.

شروع کرد به داد زدن:

هوی چی کار می کنی؟کیان ببین یه جایی بلد نیست درست بیاره.من نمی فهمم واسه چی اینو استخدام کردی.

بهت زده نگاش کردم.زبونم قفل شده بود.کیمیا خیلی جدی و با عصبانیت گفت:

سحر بفهم چی می گی.حق نداری به درسا توهین کنی.

سحر:کیمیا دوستت هست که هست.قرار نمی شه هرکاری کرد هیچی بهش نگین.داره اینجا کار میکنه و حقوق می گیره.پول مفت.

فقط نگاش می کردم.توقع نداشتم اما کیان گفت:

سحر.ببند دهنتو.

اونم توقع این حرفشو نداشت.واسه همین بلند شد و رفت تو حیاط.جو سنگین شده بود.

شروع کردم به جمع کردن شیشه خورده ها.بدجور بغض کرده بودم.

سمانه باز شروع کرد:

کیان تو حق ندازی بخاطر یه غریبه با دختر حالت اینجوری حرف بزنی.

کیان: خاله خودت شاهد بودی دختری چی کار کرد.

سمانه خواست یه چیزی بگه اما سهیلا جون نداشت

سهیلا: بس کنین لطفا. بیچاره مهر داد پشیمون شد از اومدنش. زشته.

مهر داد: نه خاله جان این چه حرفیه. پیش میاد.

خیلی جلوی خودمو گرفتم که جلوشون غرورم نشکنه. کیمیا خواست کمکم کنه اما ازش خواستم بشینه. یه خورده هم کشیده شد به دستم و برید. یه جارو اوردم و اونجا رو تمیز کردم. با اجازه ای گفتم و رفتم بالا. اول دستمو تو دستشویی راهرو شستم و رفتم تو اتاقم. طاقت نیاوردم و بغضم شکست. نمی دونم چرا جوابشو ندادم. از دست خودم شاکی بودم. یه ربعی همونجور گریه کردم. در اتاقمو زدن. کیمیا اومد داخل. وقتی دید دارم گریه می کنم اومد پیشم و بغلم کرد.

واقعا اون لحظه به یه نفر احتیاج داشتم. چند دقیقه ای گریه کردم. اونم هیچی نگفت و اجازه داد خالی شم. ازش جدا شدم. گفت:

عزیز دلم واسه چی با خودت اینجوری می کنی؟ من که بهت گفته بودم. سحر هیچی حالیش نیست. الانم با این قصد اومده تهران که خودشو قالب کنه به کیان. واسه همین دنبال بهونه ست. می ترسه یه وقت تو دل کیانو ببری.

تو دلم واسه خودم تاسف خوردم. من زن کیان بودم. ولی هیچ کس خبر نداشت.

کیمیا: اذیت نکن خودتو. یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه. مهر دادم اونا رو میشناسه. پس نگران نباش. هر چی هم گفت جلوش کم نیار. حالا بخند.

سرم پایین بود. دوباره گفت:

درسا بخند دیگه.

به زور لبخند زدم. اونم خندید:

آها. حالا شد. با خنده خیلی خوشگل تر می شی. بیچاره داداشم.

خندیدم و گفتم:

مهر داد رفت؟

کیمیا: آره.

بلند شدم.

کیمیا: کجا؟

برم پایینو جمع کنم.

کیمیا: لازم نکرده. بگیر بخواب. از فردا هم به کیان می گم یکی دیگه رو بیاره واسه نظافت.

__وا کیمیا؟

__وا نداره.

__که این طور. پس باید یه فکری به حال خودم بکنم.

__یعنی چی؟

__یعنی اگه اینجا کار نکنم باید برم.

__بری؟ منم گذاشتم. تا وقتی که خودم دستتو نداشتم تو دست یار هیچ جا حق نداری بری.

__دیگه چی؟

__هیچی.

__شاید من نخوام حالا حالا ها ازدواج کنم.

__بیخود. مگه دست خودته؟ ترشیدی بدبخت. چند سال دیگه از بر و رو میفتی هیچ کس نمیداد بگیرت.

__خودت چی؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

نه من وقت دارم حالا.

__رو که نیست.

خندید.

کیمیا: خیلی حرف زدیم. بگیر بخواب. شبت بخیر.

__ولی به اون گزینه خدمتکار دوم فکر نکن لطفا.

کیمیا: هیس. حرف نباشه. تو از الان به بعد مثل مهمونی واسه من. هیچ کس هم حق نداره بهت حرفی بزنه. حتی کیان. چیزی بگه با من طرفه. با مامانم صحبت کردم. اونم رضایتشو اعلام کرد.

__آخه کی تو خونه ای که خودش مهمونه مهمون دعوت می کنه؟

__من.

__من دیگه حرفی ندارم.

__آفرین. نبایدم داشته باشی. برای بار سوم. شب بخیر.

کیمیا رفت و من چند لحظه ای به دیوونگیاش فکر کردم. واقعا داشتن دوستی مثل اون یه نعمت بزرگ بود. اونم تو شرایط من.

بلند شدم لباسامو عوض کردم. یه تاپ با شلوار راحتی پوشیدم. موهامم دورم باز کردم. می خواستم بخوابم در زدن.

قبل اینکه بگم کیه کیان اومد داخل.

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

شما نباید اجازه بگیری بعد بیای تو؟

خیلی جدی گفت: نه.

آروم گفتم: خوشم میاد خواهر و برادر لنگه همین.

کیان: چیزی گفتی؟

نه.

خوبه.

تکیه داد به در و زل زد بهم. چند دقیقه نگاش کردم. دیدم نه. از رو نمی ره. گفتم:

پیداش کردی؟

چی رو؟

چیزی که تو صورتم گم کردی رو؟

نه هنوز دارم می گردم.

کیان ساعت ۱۲ شبه. منم خستم.

خسته نباشی.

وای.

آروم آروم اومد و نشست کنارم. فاصلش باهام خیلی کم بود. بازم نگاهشو ازم نگرفت. گفت:

درسا؟

بدجنسی رو کنار گذاشتم و مهربون گفتم:

جانم؟

چشماش برق زد. اما چیزی نگفت

کیان: ازم دلخوری؟

__بذار فک کنم.

یکم بعد گفتیم:

نه. دلخور نیستیم.

__خوشمزه کی بودی تو؟

__عمم.

خندید. موهای ریخت تو صورتش. یکم بلند شده بودن. شیطونیم گل کرد و بهمشون ریختم. خودشو کشید عقب و گفت:

عه. چی کار می کنی؟

__هیچی. یه لحظه کرمم گرفت.

__الان خوابید؟

__آره.

با یه حرکت ناگهانی بلندم کرد و منو نشوند رو پاش. با تعجب نگاش کردم و گفتم:

چه سرعت عملی.

__ما اینیم دیگه.

__یه وقت کسی نیاد؟

__بیاد. مهم نیست. دری؟

__بله؟ دری دیگه چه صیغه ایه؟

__دوست دارم اینجوری صدات کنم. مشکلیه؟

__نه چه مشکلی؟ راحت باش. ولی حیف من نمی تونم استمو خلاصه کنم.

اینم یکی از خاصیتامه.

خیلی خودتو تحویل می گیر یا؟ دیگه حاله بد می شه.

مشکل خودته. همینکه هست. تازه من رعایت تو رو می کنم.

اعتماد به سفتت از پهنا تو طحالم.

بگیر جلوی اون زبونو.

دستم زدم به کمرم و گفتم:

اگه نگیرم چی می شه؟

خوابوندم روتخت. خیمه زد رومو لبمو با لبش قفل کرد. خیلی یهویی این کارو کرد و فرصت نکردم عکس العملی نشون بدم. چند دقیقه بعد اروم لبمو گاز گرفت و رفت عقب. چشاشو باز کرد و گفت:

این می شه.

قلبم تند تند می زد. فقط نگاهش می کردم. اون قدر جذبه داشت که جلوش عاجز ترین آدم روی زمین بودم. بی حرکت همو نگاه می کردیم. سرشو خم کرد و دم گوشم گفت:

دوستت دارم.

اروم لاله گوشمو بوسید. قبل از اینکه چیزی بگم بلند شد و از اتاق رفت.

کاراش اصلا قابل پیش بینی نبود و با همین چیزا منو دیوونه خودش کرده بود. نگران این بودم نتونم همه ی خوبیاشو جبران کنم.

سه روز از اون شب گذشت. روز قبل به خواست کیمیا و پذیرش کیان خدمتکار گرفتن. صبح چشمامو وا کردم دیدم ساعت یازدهه. زدم تو صورتم و گفتم:

وای خاک بر سرم. صبحونه آماده نکردم.

سریع از رو تخت پریدم پایین. خواستم لباسامو عوض کنم یادم اومد دیگه قرار نیست نقش خدمتکارو بازی کنم. خیلی خانواده فهمیده ای بودن. البته جز سحر و مادرش. اونا بویی از انسانیت نبرده بودن. کلی حرص خوردن وقتی فهمیدن دیگه کار نمی کنم. مستخدمم یه خانوم مسن و مهربون بود.

خوابم پریده بود.

لباسامو با یه پیراهن و شلوار عوض کردم. شال ابی همرنگ شلوارم سر کردم. دست و صورتمو تو راهرو شستم و رفتم پایین. صداشون میومد.

سمانه: مگه دروغ می گم سهیلا؟ آخه دلیلی نداره. تازه ما چند روز دیگه می ریم. خوب نیست یه دختر و پسر جوون تنها بمونن. اونم دختری مثل اون. مطمئنم یه کلکی داره که اومده اینجا. آخه مگه می شه دقیقا دوست کیمیا اتفاقی اینجا رو پیدا کنه و بیاد؟

کیمیا: خاله چرا این قدر بدبینی؟ درسا هیچ کلکی تو کارش نیست. من از بچگی می شناسمش. خانوادش هم خیلی ادمای خوبی ان نگران نباش. شما رفتین من اینجا می مونم.

سهیلا جون: می مونی؟ پس دانشگاهت چی؟

کیمیا: من که این ترمو نرفتم. همین الانم دیر شده. فوقش یه بار دیگه این ترمو می خونم.

سهیلا: اگه همه مثل تو بی غم بودن دنیا گلستون می شد.

سحر: ولی خاله من هنوز دارم می سوزم از دست این کار دخترت. آخه یعنی چی بهش گفته دیگه کار نکن؟

کیمیا: سحر درسا درستمه. دلم نمی خواد کار کنه. اونم تو خونه برادرم.

سحر: باشه کار نکنه. ولی اینجا هم نمونه.

کیمیا: وا. مگه جای تو رو تنگ کرده؟ خونه تو نگهش نداشتم که؟

سحر: آره. منم میگم که با نقشه اومده. با خودش گفته کیان هم پولداره. هم خوشتیپ. هم همه چی تموم. دیگه چی از این بهتر؟

کیمیا: لطفا تمومش کن سحر.

موندن بیشتر رو جایز ندونستم و رفتم پایین. سمانه و سحر وقتی منو دیدن چهرشون باز رفت تو هم. اما کیمیا و سهیلا جون با روی باز سلام کردن.

کیمیا: سلام چطوری؟ خوب خوابیدیا

گفتم: سلام. صبح بخیر. آره خیلی وقت بود اینقدر نخوابیده بودم. سلام سهیلا جون.

سمانه زیر لب با حرص گفت: خوبه والا. دو روز نشده پسر خاله شد.

سهیلا جون یه چشم غره بهش رفت و گفت:

سلام عزیزم. صبحونه تو آشپزخونه حاضره. برو بخور.

__چشم.

سحر اصلا آدم حساب نکردم. می دونستم از این به بعد چی کار کنم.



صبحونمو مفصل خوردم. خدمتکار اومد و میزو جمع کرد. خواستم کمکش کنم اما نداشت. همون موقع کیان اومد. دیدنش بهم روحیه می داد. تنها دلیل حال خوبم اون بود. تپش با همیشه متفاوت بود. یه پیراهن سفید مشکی تنش بود با شلوار لی. خیلی خیلی بهش میومد. به همه سلام کرد. سحر همچنین با عشوه رفت پیشش و بهش دست داد که حالم بهم خورد. دختره ی نجسب. کیانم با اخم و خیلی سرد جوابشو داد.

رفتم تو هال. چشمش افتاد بهم. سلام کردم. اونم جوابمو داد. عادی اما سرد نه. گفت:

من بالا یکم کار دارم. ببخشید.

سهیلا جون: برو پسر م. ولی یادت باشه. همش این ور و اون وری.

__ شرمنده مامان. جبران می کنم. سرم شلوغه.

سهیلا جون: دشمن شرمنده. برو عزیزم.

کیان رفت بالا. سحر با اخم و تخم نشست رو مبل. سمانه وقتی دختر شو دید گفت:

سهیلا آخه اینم بچس تربیت کردی؟ دختر من داره واسش پر پر می شه. اما انگار نه انگار. خیلی مغروره.

سهیلا جون: شیرم حلالش باشه. ماشالله تو این دوره زمونه پسرای مثل کیان کم پیدا می شه.

سحر داشت خودشو می خورد. وقتی منو دید اونجا وایسادم پرید بهم.

__ چیه وایسادی بر و بر مارو نگاه می کنی؟ برو دو تا چایی بریز بیار. حالت نمی شه بحث خانوادگیه؟

این بار دیگه کوتاه نیومدم. مثل خودش گفتم:

__ ببخشید. اما من کلفت شما نیستم. اگه دوست داری خودت برو بریز.

خشکش زد. توقع نداشت اونجوری جوابشو بدم. کیمیا هم با دمش گردو می شکست. یه نگاه از اون نگاه های آرام بهش انداختم و رفتم تو حیاط. کیمیا هم دنبالم اومد. صدای داد و بی داد سمانه بلند شد. سریع رفتم بیرون تا صدای انکرا لا صوتاشو نشنوم.

کیمیا یهو پرید بغلم و گفت:

ایول. کیف کردم. دختره ی ایکبیری.

__ هنوز منو نشناخته.

__ هر کار دلت می خواد بکن. من پشتتم.

__ معلومه خیلی از دستش شکاریا.

__ بابا اعصاب واسه هیچ کس نداشتن این مادر و دختر. تو اصفهانم آسایش نداریم.

با هم رفتیم رو تاب نشستیم. بهش گفتیم:

راستی تو چرا لهجه نداری؟ یعنی هیچ کدومتون ندارین؟

_خب خیلی وقت نیست ما رفتیم اصفهان. هر سال میایم یه مدت تهران می مونیم. خودمم دوست ندارم لهجه بگیرم.

_آها. تا کی می مونی؟

_مامان اینا احتمالا تا هفته دیگه برن. اما شاید من بمونم یه مدت.

غصم گرفت. ای کاش زودتر می رفتن.

دوست داشتم کیمیا بمونه اما دلم نمی خواست بیشتر از این جلوش نقش بازی کنم و بهش دروغ بگم.

کیمیا جلوم بشکن زد: هوی حاج خانوم؟ رفتی تو هپروت؟

_نه هستم.

_ناراحت شدی؟

_نه. به خودم فکر می کردم.

_به خودت؟

_نه جا دارم. نه پول. نه سرپناه.

کیمیا: غمت نباشه. من هستم.

_کیمیا تو خیلی خوبی. اما از قدیم گفتن در دیزی بازه. حیای گربه کجا رفته؟

_اصلا به این چیزا فکر نکن. همه چی درست می شه. پاشو بریم تو ببینیم جیغ جیغ این ننه و دختر خوابیده یا نه.

_باشه تو برو. منم الان میام.

__باشه. ولی بشمار سه اومدیا.

بلند شد و رفت داخل.

بلند شدم رفتم سمت گلا. شاید با آب دادن بهشون حالشون بهتر می شد. شلنگ آبو برداشتم و گرفتم سمت درختا. داشتم بهشون آب می دادم که یهو یکی از پشت محکم بغلم کرد و گفت:

سلام ضعیفه. می بینم که از چلمنگی در اومدی.

صدای یه مرد بود. با ترس برگشتم سمتش. خودشم با دیدنم تعجب کرد. یه مرد جوون تقریباً قد بلند جلوم بود. با موهای قهوه ای روشن. تو نگاه اول خیلی خوشگل و جذاب بود. گفت:

بسم الله الرحمن الرحيم. کیمیا چقدر عوض شدی؟ همنش چند ماه ندیده بودمتا؟ لنز گذاشتی؟

از لحنش معلوم بود داره شوخی می کنه. اما من جدی و با اخم گفتم:

یعنی واقعا شما تشخیص نمی دی من کیمیا نیستم؟ اصلاً شما؟؟

__باشه خانوم چرا می خوری؟

دستشو کشید لای موهایش که مثلاً دلبری کنه. داشت ادا در میاورد.



__سهیل صداقت هستم ۳۰ ساله از تهران. دارای دکترای میکرو بیولوژی و در حال حاضر مجرد.

__ اسمتونو نگفتم. اینجا چی کار می کنین؟

__ کلا اعصاب نداریا؟ در کمال تاسف و شرمندگی. من دایی اون ضعیفم.

__ ضعیفه؟ منظور تون کیمیاست؟

__ آفرین. بزن قدش.

دستشو آورد جلو. بعدم خودش یه نگاه به دستش کرد و سریع گرفت پشش. خندم گرفته بود. گفتم:

عذر می خوام نشناختم. خوش اومدین. بفرمایید داخل.

دست به سینه وایساد و گفت: بخشیدم. نصف تهران مال تو.

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند زدم زیر خنده.

سهیل: اهکی. چیش خنده داشت؟ خانوم داشتی درسته منو می بلعیدی حالا می خندی؟ خدایا توبه.

صدای سهیلا جون از بالای بالکن اومد.

__ سلام داداش خوش اومدی. بیا بالا اینقدر اون دختر و اذیت نکن. هنوز نیومده شروع کردی؟

سهیل بلند گفت: به. سلام بر خواهر گلم. عه این چه حرفیه جلوی غریبه می زنی؟ الان با خودش فکرای بد می کنه.

یعنی واقعا این دایی کیمیا بود؟ خیلی بامزه حرف می زد. سهیلا جان خندید و ازش خواست بره داخل.

سهیل رو به من گفت: حالا نوبت منه.

چشاشو ریز کرد و گفت:

خانوم کی باشن؟

خندیدم و گفتم:

دوست کیمیا هستم. درسا.

اوه اوه. خدایا مرزتون. یعنی اون دختر دوستم داره؟ جل الخالق.

بیچاره چی کار کرده مگه؟

اویس. بیخیال. من برم تو تا نیومدن سراغم.

خواست بره یهو صدای جیغ کیمیا اومد و همزمان دیدم داره می دوه طرف سهیل. سهیل بلند گفت:

یا جد سادات. آرام.

کیمیا پرید بغلش. اونم بغلش کرد.

سهیل: چته بابا. می دونم خیلی خاطر خواه دارم ولی باور کن فرار نمی کنم.

کیمیا ازش جدا شد و زد تو سرش و گفت:

کی می خوای آدم شی؟

سهیل: فرشته ها که آدم نمی شن.

کیمیا: اوق.

سهیل: کوفت. عوض خوش آمده؟

کیمیا با ذوق گفت: چه طوری دایی؟ دلم واست یه ذره شده بود.

سهیل: منم.

بعدم برگشت و یه چشمک بهم زد. بلند بلند می خندیدم به کاراشون.

کیمیا: چشمک زدی؟

سهیل: کی؟ من؟ نه.

کیمیا: حیف دلم تنگ شده بود. بریم تو مامان و خاله منتظر تن.

سهیل با عجز گفت: سحرم هست؟

کیمیا: بله متاسفانه.

سهیل دو دستی زد تو سرش و هم من هم کیمیا ترکیدیم.

سهیل: بدبختی یه پسر مظلوم خنده نداره. بریم تو بابا بریم.

کیمیا: شانس آوردی خوابه.

سهیل: خب الحمدلله. پس به مامانت و خالت بگو بیان همینجا سر پا ببینمشون یه کار فوری پیش اومده. فقط بگو سر و صدا نکنن اون گوریل انگوری بیدار شه.

کیمیا با خنده: دیگه خیلی خوشمزگی کردی. نگرانم چشم بخوری. بریم تو.

سهیل خندید و گفت: بریم.

برگشت سمتم و گفت:

این خانوم محترم تشریف نمیارن؟

کیمیا: چرا میاد. بیا بریم درسا.

باهاشون رفتم داخل.

سمانه و سهیلا اومدن و شروع کردن به روبوسی و احوال پرسی. خیلی برام جالب بود. کیان با داییش دو سال اختلاف سنی داشت. وقتی خوش و بششون تموم شد رفتن نشستن. منم طبق معمول پیش کیمیا جا وا کردم.

سهیل: پس کیان کو؟

سمانه: خونه نیست.

سهیل: می بینن خواهر. سالی یه بارم به داییش زنگ نمی زنه بی معرفت.

سهیلا جون: تو که خبر داری از وضعیت کارش. تو چرا زنگ نمی زنی؟

سهیل: باشه. بالاخره بزرگتری گفتن. کوچیکتری گفتن.

کیمیا: وای کیان شانس آورد فقط دو سال ازش بزرگتری.

سهیل: تو بگو دو دقیقه. بالاخره من بزرگترم.

کیمیا: باشه بزرگتر.

سهیل: سهیلا اینو حامله بودی چی می خوردی شیش متر زبون در آورده؟

سهیلا جون با خنده گفت: باز خوییش اینه کیمیا از پس تو بر میاد. از بس منو از بچگی حرص دادی خدا اینو فرستاد واسم.

کیمیا: دمت گرم مامان.

صدای اف اف او مد. گفتیم:

من باز می کنم.

کیان بود. با لبخند درو باز کردم. جلوی در ایستادم تایید. با دیدنم لبخند زد. منم جوابشو دادم.

کیان: سلام.

_سلام کیان خان. خوش اومدین.

او مد داخل. سهیل با دیدنش گفت:

سلام. چطوری خواهر زاده.

کیان: سلام سهیل خان. پارسال دوست امسال آشنا.

سهیل: به به. کی به کی می گه. یکم حیا هم خوب چیزیه ها.

سهیل بلند شد. کیانم رفت جلو و همو بغل کردن. تقریباً هم قد بودن. اصلاً معلوم نبود دایی و خواهر زاده باشن.

کیان: مگه اینکه خواهرات بیان یاد من بیفتی.

سهیل: اختیار داری. من شباً هم خوابتو می بینم.

کیان: تو که راست می گی. بشین من برم لباسامو عوض کنم بیام.

سهیل نشست. کیانم رفت بال و چند دقیقه بعد با اخم همراه سحر اومد پایین. حدس زدم باز اون چهره درهم زیر سر سحر باشه. سحر با جیغ جیغ اومد پیش سهیل. بغلش کرد. وقتی قیافه سهیلو دیدم برگشتم به کیمیا نگاه کردم. اونم نگام کرد و با هم زدیم زیر خنده. با دیدن ما لبشو گزید که ضایع نشه. ازش فاصله گرفت. سحر با صدای نازکش گفت:

وای دایی دلم خیلی خیلی واست تنگ شده بود

سهیل: آره از زنگای پی در پیت معلوم بود. گوشیم سوخت از بس تو زنگ زدی.

سحر باز قیافش آویزون شد.

سحر: عه. دایی.

کیمیا: سحر کم لوس کن خودتو. بیا بشین.

سحر: هر وقت گفتم جسد بپر وسط.

کیان اجازه نداد بحث کشی پیدا کنه.

کیان: چه خبر دایی؟ خوش می گذره؟

سحر اومد نشست کنار نشی.

سهیل: آره خوش که می گذره. ولی.

بهمن نگاه کرد:

سهیل: اگه یه زنم بگیرم دیگه همه چی تکمیله.

کیان دست گذاشت و صورت سهیلو چرخوند سمت خودش و گفت:

تخت سیاه این طرفه برادر. فکر نمی کنی دیگه پیر شدی؟

سرمو انداختم پایین. احتمال زیاد سرخ شده بودم.

سهیل: پیر؟ هه. تازه اول جوونیمه.

سمانه: آره داداشم کجاش پیره.

کیان: نه اصلا پیر نیست خاله

سهیلا جون: کیان سر به سرش نذار

سهیل: می بینی خواهر؟ اصلا هیچ کس دوسم نداره.

کیمیا: اه اه. جمع کن خودتو. لوس.

سهیل: بفر ما. درسا خانوم شما شاهد باش. فردا پس فردا اگه خبری ازم نشد بدونین یکی از اینا سر به نیستم کردن. مخصوصا این ضعیفه.

جوابم بهش فقط خنده بود. سهیلم از اون پسرای بود که آرزوی هر دختریه.

کیان: کم چرت و پرت بگو. بعد ماهی سالی اومدی خانوادتو ببینی.

سهیل: راس می گی. جدی باشین دیگه. بسه گفتیم خندیدیم.

سهیل یه نیمچه اخم کرد و دست به سینه نشست.

اول از همه کیان با دیدن قیافش خندید. بعدم خودش و بقیه.

کیان: بیخیال اصلا جدی بودن بهت نیومده.

گفتم:

من می رم چایی بیارم.

وقتی بلند شدم سهیل یکم بلند شد و گفت:

شرمنده کردین. شما بشینین سحر هست.

سحر: عه سهیل؟؟؟

با خنده رفتم تو آشپزخونه. به تعداد چایی ریختم و برگشتم. کاراش واقعا بامزه بود.

چایی گرفتم جلوشون. بازم سهیل دست از شوخی برداشت.

سهیل: به به چه جای خوش رنگی. مچکرم.

_نوش جان.

گرفتم جلوی سهیلا جون و سمانه. سمانه با اکراه برداشت. سهیلا جونم تشکر کرد. گرفتم جلوی کیان. چند ثانیه نگام کرد و با اخم برداشت. نمی دونم چرا. خطایی ازم سرنزده بود.

گرفتم جلوی سحر. اومد برداره نگاش رفت سمت خالکوبی رو دستم. یکم بعد با پوز خند گفت:

خالکوبی داری؟ بهت نمیاد.

باز هم سکوت. خودمو جمع و جور کردم. سینی رو گرفتم عقب و گفتم:

اتفاقا به خانواده کیان خان هم نمیاد دختری مثل شما داشته باشه.

سحر: مگه من چمه؟

_چت نیست کلم. دماغ عملی. لپ شتر.. ببخشید پروتز. دیگه بازش نکنم.

بلند شد رو به روم وایساد. انگشت اشارشو گرفت جلوی صورتم و تهدید وار گفت:..دفعه آخرت باشه درمورد من اظهار نظر می کنی یا جوابمو می دی.

سهیل: آقا صلوات بفرستین.

دستشو گرفتم آوردم پایین و گفتم:

شما هم دفعه آخرت باشه منو تهدید می کنی. این بار به احترام این جمع چیزی بهت نمی گم. دفعه بعد حواستو بیشتر جمع کن.

کیان: بسه دیگه.

سمانه بلند شد. در کمال ناباوری یکی خوابوند در گوشم. دستمو گذاشتم رو صورتم و فقط نگاش کردم. صدای "هین" گفتن کیمیا بلند شد

سمانه با داد گفت: دختره ی سلیطه. تو به چه حقی با دختر من اینجوری صحبت می کنی؟

سهیل: سمانه این چه کاری بود کردی؟ خجالت بکش مهمونه.

سمانه: همین مونده تو طرفشو بگیری. معلوم نیست از کدوم جهنم دره پاشده اومده اینجا. آسایش نداشتنه واسمون.

کیمیا با عصبانیت داد زد: خاله دیگه داری شورشو در میاری؟ این دختر با شما و دخترت چی کار کرده که دلت نمی خواد حتی ببینیش؟ من درسا رواز خودمم بیشتر می شناسم و بهش اعتماد دارم. هر کی هم بخواد اذیتش کنه با من طرفه.

اشکم سرازیر شد.

سمانه: چشمم روشن کیمیا خانوم. حالا دیگه خالتو به یه دختر بی سرو پا می فروشی؟ دستت درد نگنه. از الان به بعد یا جای من تو این خونست یا جای این.

با بغض برگشتم سمت کیان. نگام کرد. گفتم: کیان خان. ممنون که این مدت منو تحمل کردین. از تو هم ممنوم کیمیا جان. خیلی بهتون زحمت دادم. من می رم. تا همین الانم زیاد موندم. ببخشید.

خواستم برم بالا کیان محکم گفت:

درسا. تو هیچ جا نمی ری

همونجا ایستادم. برگشتم سمت کیان. می دونستم اگه گوش ندم بدجور دعوا می کنه.

سحر با بهت گفت: کیان؟

سمانه داشت سگته می کرد

سمانه:مردم فامیل دارن ما هم فامیل داریم.سحر برو وسایلتو جمع کن .می ریم خونه سهیل.

سهیل یهو گفت:نه.یعنی چیزه.حالا چیزی نشده که.بابا الکی واسه خودتون کدورت درست نکنین.

سمانه:چیة؟نکنه مزاحمم سهیل؟

سهیل:من غلط بکنم چیزی بگم.بیا قدمت روچشم.

سمانه:سحر.یه حرفو چند بار بهت بزnm.برو دیگه.

سحر با اکراه رفت بالا.معلوم بود دلش نمی خواد بره.

سمانه با کنایه گفت:دستت درد نکنه آقا کیان زحمت دادیم.

کیان تا اومد حرف بزنه نداشت.

بعد رو به سهیلا جون که با دلخوری نکاش می کرد کرد و گفت:

سهیلا من یه چند روزی خونه سهیل می مونم بعدم می رم اصفهان.خواستم بلیط بگیرم بهت خبر می دم.

سهیلا جون:سمانه کوتاه بیا.کجا می ری اخه؟چرا دعوا درست می کنین بیخودی.

سهیل:والا منم همینو می گم.

سهیل داشت تلاش می کرد سمانه و سحر نرن خونش.

سمانه:نه خواهر.حرمتا از بین رفت دیگه.خیلی جلوی خودمو گرفتم این چند روز.بسه دیگه.سمانه می خواست بره بالا بهم تنه زد.خیلی هم بد نگام کرد.

وقتی رفت بالا کیمیا گفت:

آخیش.خدا خیرت بده درسا.کاش زودتر باهاش دعوا می کردی.

سهیل:بابا بدبختی من خوشحالی نداره کیمیا.

سهیلا جون:وا سهیل؟خواهرته ها؟

بابا تو که می شناسی اینا رو آبجی.

کیان بهم نگاه کرد و گفت:

بیا بشین.

گفتم:

همش تقصیر منه. بگین بمونن من...

کیان: گفتم بیا بشین.

سهیلا جون یه جوری به کیان نگاه کرد. خدا خدا می کردم با این کاراش کسی چیزی نفهمه.

رفتم رو مبل نشستم. سهیل یکم نکام کرد و گفت:

آخ آخ رد انگشتاش موند رو صورتش. من عذر می خوام درسا خانم.

کیان: تو واسه چی عذر می خوای؟ یکی دیگه باید معذرت خواهی کنه.

سهیل یه نگاه به همه کرد و عین این بچه های مظلوم سرشو انداخت پایین. تحت هیچ شرایطی دست از شوخی برنمی داشت

قشنگ مشخص بود داره حرص می خوره از دست سهیل. خب سهیل از رابطه من و اون خبر نداشت بیچاره.

سکوت بینمون برقرار شد. حدود ده دقیقه بعد سمانه و سحر اومدن پایین. هی کلش کلش راه می رفتن که مثلاً یکی بگه نرین ولی هیچ کس بهشون محل نداد. با همه خدافظی کردن جز من و کیان. البته سحر باز رفت خودشو واسش لوس کنه اما کیان بهش اهمیت نداد. سهیلم وقتی اونا رفتن بیرون الکی ادای گریه در آورد. باهامون خدافظی کرد و رفت.

جای دست سمانه رو صورتم گز گز می کرد. سهیلا جون بدون اینکه با کسی حرفی بزنه رفت بالا. کیان هم کتشو برداشت و رفت بیرون. خیلی کلافه بود. دلم نمی خواست اونجوری ببینمش. کیمیا اومد پیشم و بهم گفت:

بیخشید درسا. این رسم مهمون نوازی نبود.

_تو رو خدا این حرفو نزن. اصلا دلم نمی خواست اینجوری شه. با موندنم به اینجا همه چی بهم ریخت. کاش اصلا چیزی نمی گفتم.

کیمیا: اتفاقا خوب کاری کردی. با این کارت باعث شدی بفهمن همه از شون بیزارن. خودشون کردن. خودشون خواستن که اینجوری شه. می دونم سهیل اینقدر سر به سرشون می ذاره که تا فردا پس فردا کلافه می شن و برمی گردن اصفهان. تو غصه نخور.

_هی.

_چه اهی هم می کشه. پاشو جمع کنیم بریم یکم خوش بگذرونیم. تو دلم عروسیه.

خندیدم

_از دست تو.

دو ساعت تمام اینقدر از دست کیمیا خندیدم که دل درد گرفتم. آهنگ می داشت. می رقصید. جوک می خوند. ادای سحر و در میاورد. کلا لا کاراش غم و غصه هام یادم می رفت. دیگه آخرش خودش خسته شد. گفت می ره می خوابه و باز میاد پیشم. وقتی رفت اتاقمو جمع و جور کردم. دلم واسه کیان شور می زد. خیلی بهم ریخته بود. طاقت نیاوردم. گوشیمو برداشتم و بهش اس ام اس دادم:

کیان کجا رفتی یهو؟

یه دقیقه بعد جواب داد:

قبرستون.

استرس گرفتم. تحمل سردیشو نداشتم.

جواب دادم: یعنی چی؟ تو رو خدا هر جا هستی بیا حرف می زنیم.

سریع جواب داد: نه. کیان مرد. همتون فراموشم کنین.

دیگه داشت گریم در میومد. شروع کردم به قدم زدن تو اتاق. یهو در وا شد و کیان پرید تو. تا خواستم جیغ بکشم سریع دوید و دست گذاشت رو دهنم.

کیان: هیس. چته مگه جن دیدی؟

هم خوشحال بودم که حرفاش جدی نبود هم دلم می خواست کلشو بکنم. بهش اشاره کردم دستشو برداره. آروم دستشو برداشت. شروع کردم به غر زدن:

خدایی خیلی بیشعوری کیان. خدا خیرت نده. داشتیم سگته می کردم. جدی جدی باید میومدی و منو می بردی قبرستون.

کیان: اینقدر زر زن. خب؟ دیگه نبینم حرف از مرگ بزنی.

یعنی چی این کارات؟ مگه بچه ای؟

مجبور بودیم آروم حرف بزیم.

کیان: تا تو باشی دیگه منو حرص ندی.

بعدم ادامو در آورد:

کیان خان. ممنون که این مدت منو تحمل کردی.

خیلی باحال ادا در میاورد. اصلا با اون جذبه وقتی اینجوری حرف می زد دلم می خواست زمینو گاز بزنم.

کیان: نخند. جدی دارم حرف می زنم.

کلا خانوادگی استعداد دارین تو ادا در آوردن.

خوبه دیگه. حسابی روح شاد شد این مدت.

به همون اندازه هم حرص خوردم.

اومد نزدیک. دست کشید رو جای سیلی سمانه. خم شد و روشو بوسید.

و باز هم آرامش بود که بهم تزریق شد.

کیان: جبران می کنم.

نگاش کردم و از ته دل گفتم:

خیلی وقته جبران کردی. اگه تا آخر عمرم بخاطرت سختی بکشم بازم کمه.

کیان: چرا اینقدر خوبی؟

چون تو خوبی. کیان خیلی دوست دارم.

من بیشتر.

بغلم کرد. دستامو محکم دورش حلقه کردم. چند دقیقه ای همونجوری ایستادیم. بالاخره ازش دل
کندم. گفتم: بیا بشین پاهات خسته شد.

نشوندمش رو صندلی میز تحریر. خودمم نشستم رو تخت. گفتم:

اصلا به سهیل نمیداد داییت باشه.

یه ابروشو بالا انداخت و گفت: خوب شد یادم انداختی. تو با اجازه کی با دایی بنده دل و قلوه رد
و بدل می کنی؟

وا کیان؟ من کی دل و قلوه دادم؟

کیان: تو اون بشرو نمی شناسی. تخصصش توی مخ زنی. نه میکروبیولوژی.

خب به من چه؟

خلاصه حواستو جمع کن. خودم ببینمش بهش میگم قضیه رو.

دهن لق که نیست؟

کیان: مریض هست. اما نه. دهنش قرصه.

خب خوبه. راستی. از وحید چه خبر؟

دنبال کاراش هستیم. ایشالله به زودی گیر میفته.

ولی حساب من هنوز باهاش صاف نشده.

__میشه. صبر داشته باش.

__باند بارکد چی؟

__گمشون کردیم.

__چی؟!

__جاشونو عوض کردن. بچها دنبالشن. و همچنین خودم. یه سر نخ هایی پیدا کردیم.

__دلیم گرفت.

__اگه بگیرینشون... منم گیر میفتم؟

__معلوم بود دلش نمی خواست بگه آره.

__خدا بزرگه. نگران نباش.

__هعی.

__آه نکش.

__اه نکشم چی کار کنم.

__با من حرف بزن.

__یه لبخند تلخ زدم.

__چشم.

__چشمت بی بلا.

__یکم تو سکوت به هم نگاه کردیم. خودش سکوتو شکست.

__مهرداد امشب شام دعوتمون کرده رستوران.

__ حالا چرا امشب؟

__ درگیریم هر جفتمون. دیگه فرصت نمی شه. گفت تا مامان و کیمیا هم هستن می خواد دعوت کنه.

__ که اینطور. یه چیزی بگم؟

__ دو تا بگو.

__ غلط نکنم مهر داد خاطر خواه شده.

__ می دونم.

__ جدا؟ یعنی واقعی؟

__ آره. خیلی وقته کیمیا رو دوست داره. اما به روم نمیاره. یه بار خودم بهش گفتم. اما پیچوند.

__ کیمیا که می گه من زن پلیس نمی شم.

__ چی بگم. مهر داد خیلی پسر خوبیه. واقعا قبولش دارم. حالا هر جور خودشون می خوان.

__ مهم اینه که راضی هستی. اگه بفهمم کیمیا هم دوستش داره خودم وصلتو جور می کنم.

__ کیان: پس دست به خیرم هستی.

__ پس چی؟

__ در زدن. پشت بندش صدای سهیلا جون اومد.

__ درسا جان. خوابی؟

__ محکم زدم تو صورتتم. کیانم بی صدا می خندید. صدامو صاف کردم و گفتم:

__ سلام سهیلا جون. الان میام جلوی در.. ببخشید لباس تنم نیست.

__ راحت باش دخترم.

__ کیان فقط می خندید. به زور بلندش کردم و کردمش تو کمد.

__ببین چی کار میکنی اخه؟هیچی نگو جان من.

__باشه بابا چرا قسم می دی.

چشم غره رفتم و در کمدو بستم.درفتم جلوی در.سهیلا جون گفت:

بیخشید دخترم.بدموقع مزاحمت شدم.

__ای وای این چه حرفیه.بابت امروزم واقعا عذر می خوام.

__تقصیر تو نبود گلم.همه اون دو تا می شناسن.حالا خودم بعدا از دلشون در میارم.میگم تو کیانو ندیدی؟

__کیان؟نه.نیستن مگه؟

__نه والا.دیدم اومد بالا ولی الان هرچی می کردم پیداش نمی کنم.انگار آب شده رفته تو زمین.

__عجب.مگه می شه؟شاید رفتن حموم.

__نه اونجا هم نیست.چمی دونم والا.می رم یه بار دیگه بچرخم ببینم هست یا نه.

__بفرمایید.منم الان میام.عجیبه.پیش کیمیا جان نیستن؟

__کیمیا که خوابه.اونجا هم دیدم.باشه دخترم.من برم.

چه قشنگم دروغ می گفتم:

باشه بفرمایید.

وقتی رفت درو بستم.کیان اومد بیرون و بلند زد زیر خنده.هی می زدم تو صورتم و می گفتم ساکت باشه.

کیان اخرش ابروی منو می بری.بدو بیا برو بیرون تا برنگشته.

__اینقدر حرص نخور.پوستت چروک می شه.

رفت سمت در. خواستم بزخمش سریع با خنده رفت بیرون.

دیوونه بود. عکسشو از زیر بالش برداشتم. نگاش کردم و گفتم:

کی شدی همه زندگیم؟

عکسو بوسیدم و گذاشتم سر جاش. ساعت سه بود و تا وقت شام خیلی وقت داشتیم. باید به ملیحه خانوم، مستخدم جدید می گفتم دیگه شام درست نکنه.

رفتم پایین. کیان و سهیلا جون پیش هم نشسته بودن. کیان منو که دید یه لبخند ریزی زد. رفتم پیش سهیلا جون و گفتم: پیداشون کردین بالاخره؟

سهیلا جون یه نگاه به کیان کرد و گفت: بله آقا رفته بودن تو انباری. درم قفل کرده بودن.

خندم گرفت. هرچی باشه پلیس مملکت بود و می دونست چی کار کنه. گفتم:

من می رم به ملیحه خانوم بگم شام درست نکنه.

کیان: زحمت نکش. من گفتم.

_عه گفتین؟ باشه.

خواستم برم بالا سهیلا جون گفت:

کجا دخترم؟

_می رم تو اتاقم.

_اگه کار خاصی نداری تنها نشین تو اتاق. بیا پیش ما.

کیانم با چشماش تایید کرد. رفتم رو به روشن رو مبل تک نفره نشستیم.

سهیلا جون تا اومد حرف بزنه کیمیا از بالای پله ها داد زد:

سلام بر اهل خونه.

وقتی دیدمش غش کردم از خنده. آستین لباسش کلا کج شده بود. لباسش برعکس پوشیده بود. موهاش پف کرده و ژولیده دورش بود. رژش هم پخش شده بود. وقتی دید دارم می خندم گفت:

کیمیا: درد. چرا می خندی؟

کیان: این چه قیافه ایه؟ تو بلند می شی خودتو تو آینه نگاه نمی کنی؟

کیمیا: نه آینه می خوام چی کار؟ می دونم تو هر شرایطی خوشگلم.

کیان: بر منکرش لعنت. ولی با این قیافه اجنه و ارواح هم نمیان بگیرنت.

کیمیا حمله ور شد سمت کیان. وقتی رسید بهش کیان خیلی ریلکس گفت:

دست بهم بخوره عاقبت پای خودت.

کیمیا با حرص گفت: حیف. حیف که پلیسی و پارتیت کلفتی. وگرنه خودم سرتو می کردم زیر آب.

کیان: وای مامان ترسیدم. منو از دست این قاتل نجات بده. برو جوجه بذاد بیاد.

کیمیا: ماماان؟! !!

سهیلا جون: از اون هیکتون خجالت بکشین. مثل بچه های دوساله بحث می کنن.

کیمیا: راست می گی مامان. با هر کی باید در حد خودش صحبت کرد.

بعدم یه پشت چشمی واسه کیان نازک کرد و اومد پیش من. محکم زد پشتم و گفت:

چطوری جیگر؟؟

اینقدر محکم زد که سیخ نشستم سر جام.

کیان: کیمیا دست نیست که پنجه بوکسه. یکم آروم تر.

کیمیا: تو رو سخته. دوست خودمه. دلم می خواد.

سهیلا جون: زشته کیمیا.

گفتم: نه بابا اشکال نداره.

کیان: برو یکم به خودت برس کیمیا شب دعوتیم.

کیمیا: کجا؟

کیان: مهر داد دعوتمون کرده رستوران.

با ذوق گفت: جـدا؟

همه با تعجب نگاش کردیم. خودشو جمع و جور کرد

کیمیا: خیلی وقت بود دلم رستوران می خواست.

کیان: تو که راس می گی. برو بدبخت با این ریخت تو رو ببینه از دنیا ناامید می شه.

کیمیا: وا! از خدایم باشه. درسا ول کن اینا رو. پاشو بریم حاضر شیم.

درسا: زود نیس؟

سهیلا جون: راست میگه کیمیا زوده.

کیمیا بلند شد دستمو گرفت و گفت:

ساعت چند می ریم؟

کیان: هفت راه میفتیم.

—کیمیا: باشه. ما هفت میایم. بریم درسا

به زور منو کشوند و برد بالا. سهیلا جون گفت:

کیمیا دلم به حال این دختر می سوزه. آخرش دیوونه می شه از دست تو.

خندیدیم و رفتیم بالا.

کیمیا گفت:

امشب خودم می خوام آرایش کنم.

_آرایش واسه چی؟

کیمیا: وا. حرف بزنی می زنم تو دهنتم.

_باشه بابا آروم باش. حالا فعلا که زوده.

کیمیا: من کلا رو آرایش کردن وسواس دارم. دو ساعتی طول می کشه. بشین رو صندلی حرف
نزن.

_ای خدا

رفتم نشستم جلوی میز آرایشم. موهامو با کلیپش جمع کرد

کیمیا: چشاتو ببند. تا وقتی هم که نگفتم باز نکن.

_باشه. ولی منم باید تو رو آرایش کنما.

_اوکی.

چشامو بستم. شروع کرد.....

دیگه داشتم کلافه می شدم. گفتم:

وای کیمیا مگه داری عروس درست می کنی؟

کیمیا: غر زن اینقدر. کم مونده.

_ای بابا.

حدود فک کنم یه ربع بعد که واسه من یه قرن گذشت گفت:

چشاتو باز کن..

آروم چشمامو باز کردم. وقتی خودمو دیدم دهنم وا موند.

بعد مدتها یه آرایش غلیظ رو صورتم جا خوش کرده بود. خط چشم ضخیم. سایه ترکیبی آبی، رژ زرشکی مات. ریمل مژه هام رو چند برابر نشون می داد. با رژ گونه آجری. در کل خوب بود.

کیمیا دستاشو زد به هم و با ذوق گفت: به به. چی ساختم.

ابروهام تمیز کرده بود و مداد کشیده بود.

خیلی خوب شد. دستت درد نکنه. ولی خیلی غلیظ نیست.

_____ه. خیلی هم خوبه. عجب چیزی شدی درسا. آخرش خودم می گیرمت.

_____ خجالت بکش. حالا نوبت توئه.

_____ بشین موهاتم درست کنم.

_____ نمی خواد. خودم می بندمشون.

_____ باشه.

نشست جای من. منم شروع کردم. اول صورتشو بند انداختم. بعدم رفتم سراغ آرایش. یه آرایش ملیح و دخترونه در عرض بیست دقیقه. وقتی گفتم تموم شد باورش نمی شد. خودشو دید با ذوق پرید بغلم.

کیمیا: خیلی خوب شد... مرسی.

_____ خواهش می کنم. امشب دیگه مهر داد یه حرکتی می کنه. حالا ببین.

غم مهمون چشاش شد. نمی دونم چرا. سریع به حالت قبل برگشت و گفت:

اوه اوه. ساعت شیشه. من برم حاضر شم.

_____ برو.

گونمو بوسید و گفت:

دست طلا. خیلی خوب شدم.

__ کاری نکردم. خودت خوشگلی که بهت میاد.

خندید و با ناز و عشوه الکی رفت...

رفتم سراغ کمد لباسام. یه مانتو بلند. کارینی ساده با شلوار مشکی پارچه ای قد نود برداشتم و پوشیدم. یه روسری مشکی هم برداشتم. ساعت و دستبند مشکی هم بستم. یکم عطر زدم. حاضر بودم. ساعت شیش و نیم بود.

رفتم سراغ کیمیا. دو تا تکه به در اتاقش زدم. داد زد:

بیا تو.

رفتم داخل. تا رفتم تو دو تا روسری کردتو حلقم و گفت:

وای قرمز یا سفید؟

__ باشه بابا آروم. ببینم چی پوشیدی؟

مانتو قرمز پوشیده بود با شلوار سفید. گفتم:

__ سفید.

__ اوکی. مرسی.

روسریشو با وسواس سر کرد. خیلی ناز شده بود. گفت:

ای بابا می دونم خیلی جیگر شدم.

__ چه خودشم تحویل می گیره.

__ عجب. خواهر من از خودم تعریف نکنم کی کنه.

__ ایشالله همسر آینده.

__ ولم کن بابا. خوبم؟

برگشت سمتم.

پرفکت.

مقسی خواهر. بریم پایین ببینم حاضرن یا نه

بریم.

باهم رفتیم پایین. کیمیا هی می زد بهم می گفت با غرور راه برو. کج شو. صاف شو. خلاصه پدرمو در آورد تا رسیدیم پایین. کیان هنوز نیومده بود. ولی سهیلا جون آماده نشسته بود. داشت با تلفن حرف می زد.

سهیلا جون: حالا چرا اینقدر زود؟ خیلی کینه ای هستی... قبول کن دیگه. خودت شروع کردی.

کیمیا چند تا بشکن جلوش زد. یعنی کیه. آروم گفت سمانه.

کیمیا یه ایش گفت. بعدشم داد زد:

اُم... مامان دیر شدا.

سهیلا جون زد تو صورتش و لبشو گزید.

سهیلا جون: نه بابا چه کاری.... نه..... ای بابا سمانه..... چی بگم بهت.... باشه واسه منم بگیر.... نه کیمیا می مونه.... باشه شب بخیر.... سلام برسون...

تلفنو قطع کرد...

سهیلا: ذلیل نشی الهی.... یکم حیا هم بدنیست. خالته.

کیمیا: گیر نده مامان. چی میگه؟

فردا یا پس فردا داره برمیگرده.. منم باهاش می رم.

کیمیا: حالا شما بعدا برو.

نمی شه دیگه. تنها دوست ندارم برم.

کیمیا: چی بگم. باشه.

سهیلا جون: تو چند وقت می مونی؟

نمی دونم. منم یکی دو هفته بعد میام. شایدم زودتر.

سهیلا جون: باشه. ای وای سرگرم بودم ندیدمتون درست. ماشالله چقدر ماه شدین. چشم نخورین ایشالله.

گفتم: مرسی سهیلا جون. لطف دارین.

سهیلا جون: خوشبخت شین ایشالله.

صدای پای کیان اوامد. سرمو بلند کردم. وقتی دیدمش نفسم بند اوامد. تیپ سفید زده بود. واسه اولین بار. بدجور بهش میومد. بوی عطرش قبل خودش رسید. مست شدم. اونم وقتی سرشو بلند کرد و منو دید در حد یکی دو ثانیه وایساد. بعد دوباره اوامد پایین. ولی نگاهشو ازم نگرفت. وقتی رسید بهمون کیمیا گفت:

_اهم... آقا کیان ما هم هستیم.

سرمو با خجالت انداختم پایین. اما هنوزم سنگینی نگاهشو حس می کردم.

کیان: بریم. دیر شد.

کیمیا: باشه بیچون. دارم برات. بریم.

از خونه رفتیم بیرون. ملیحه خانوم خونه بود. کیان وایساد. چندتا توصیه بهش کرد بعد اوامد. بهمون که رسید گفت:

با کدوم ماشین بریم؟

کیمیا: ۲۰۷.

کیان: باشه.. بریم.. سوار شدیم. سهیلا جون جلو نشست. منو کیمیا هم عقب... همین که نشستیم کیمیا گفت:

کیان شادش کن...

کیان از تو آینه اول منو نگاه کرد. بعد رو به کیمیا گفت:

بذار بشینی بعد.

تا برسیم از دست کیمیا و کیان کلی عرق کردم. کیمیا مسخره بازی در میآورد. کیانم هی از تو آینه نگام می کرد. خلاصه آب شدم. بالاخره رسیدیم. رستوران پارکینگ داشت و ماشینو برد داخل. باهم پیاده شدیم. کیمیا رژشو تمدید کرد. گفت:

_خوبم دیگه؟

_آره عالی.

همه به ما نگاه می کردن. کیمیا هرچقدر هم شوخ بود. اما بیرون خیلی ترسناک می شد. کسی جرأت نمی کرد نزدیکش شه. کیان و سهیلا جونم پیاده شدن و باهم رفتیم تو رستوران. کیان اون لا به لا از فرصت استفاده کرد و دور از چشم بقیه گفت:

_شانس بیاری خونه نرسیم.

_چرا؟

_امشب خیلی خواستنی شدی.

لبخند رو لبم نقش بست. ازش فاصله گرفتم تا ضایع نشه. رفتیم داخل رستوران. به هیچ کس نگاه نمی کردم. حوصله نگاهها و تیکه هاشون رو نداشتم. مستقیم رفتیم سمت میزی که مهرباد نشسته بود. نزدیک میز که شدیم بلند شد. کت و شلوار قهوه ای پوشیده بود. موهاشم داده بود بالا. اونم خیلی خوشتیپ شده بود. با همه سلام و احوال پرسی کرد.

نشستیم. مهرباد گفت:

خوش اومدین. خوبین خاله جان؟

سهیلا جون: مرسی پسرم. شکر. شما خوبی؟

مهرباد: الحمدلله. بله خوبم. بفرمایید چی میل دارین؟

کیان: من چلو کباب

مهر داد: شما چی خاله؟

_منم باقالی پلو.

مهر داد: چشم.. شما چی درس خانوم؟

_منم چلو کباب می خورم.

مهر داد: شما کیمیا خانوم؟

کیمیا: من زرشک پلو.

_چشم. من برم سفارش بدم.

گفتم: به زحمت افتادین.

مهر داد: این چه حرفیه. الان بر می گردم.

مهر داد که رفت آروم به کیمیا گفتم:

دیدی چه چشمی بهت گفت؟

کیمیا: ای بابا درس اولم کن.

_چه بی احساسی تو.

_همینه که هست.

چند دقیقه بعد مهر داد برگشت. اونم خیلی محکم و با غرور راه می رفت. گفت:

گفت نیم ساعت طول می کشه.. شایدم کمتر. شرمنده

کیان: دشمنیت پسر. این چه حرفیه. چه خبر؟

مهر داد: خبرا که دست شماست جناب سرگرد.

کیان: زبون می ریزی. خبریه؟

مهرداد با خنده گفت: ببین. خودت نمی خوای محترمانه صحبت کنم باهات.

کیان: من که از خدامه. ولی بعید بود ازت.

مهرداد: مرسی واقعا.

کیان: خواهش می کنم. قابلی نداشت.

سهیلا جون: کیان. من فردا یا پس فردا بر میگردم.

کیان: چرا این قدر زود مامان؟

_خالت داره بر می گرده. منم باهاشون می رم.

کیان: خب برن اونا. شما بعدا برو.

_نه دیگه. اونجا یکم کار دارم. برم بهتره.

مهرداد یکم پکر شد. به کیمیا نگاه کرد. اما کیمیا سریع نگاهشو دزدید. کیان صدایش زد و مجبور شد نگاهشو از کیمیا بگیره. یکم باهم حرف زد. کیمیا هم گوشیشو در آورد. یکم عکس دوستاشو بهم نشون داد و باز با حرفاش منو خندوند. کمتر از نیم ساعت بعد شامو آوردن.

مهرداد غذای هرکی رو گذاشت جلوش. تو سکوت مشغول خوردن شدیم. کیان هی نگام می کرد. اروم اشاره می کرد ببینه چیزی می خوام یا نه. منم ابرو بالا می نداختم. مهردادم پشت سر هم می پرسید چیزی می خوایم یا نه. از هر سه بار. دوبارشو به کیمیا تعارف می کرد.

خندم گرفته بود دیگه. بعد شام دسرو آوردن واسمون. بعد تموم شدن دسر. یکم با هم گپ زدیم. وقتی سکوت شد مهرداد گفت:

_با اجازه خاله جان. و اقا کیان... می خواستم یه مسئله ای رو مطرح کنم امشب...

سهیلا جون: بفرما مهرداد جان.

معلوم بود براش سخته. اولش سرش پایین بود.

راستش. امیدوارم جسارت نشه....اما....می خواستم اگه بشه..امشب...در حضور شما کیان جان. و شما سهیلا خانوم.....

زل زد به کیمیا:

از کیمیا خانوم خواستگاری کنم..

کیمیا یهو خشکش زد....اون دو تا فقط به هم نگاه می کردن. ما هم به اون دو تا...کیان که یه لبخند کج گوشه لبش بود. سهیلا جونم معلوم نبود خوشحاله یا تعجب کرده. من که داشتم ذوق مرگ می شدم....

مهر داد این بار به خودش گفت: کیمیا خانوم...با من ازدواج می کنی؟

کیمیا: نه.....

هممون زل زدیم بهش...دهنم وا مونده بود...خود مهر دادم باورش نمی شد. آروم زدم به کیمیا. خیلی جدی نگاهش می کرد.

یکم بعد بلند شد و گفت: بابت امشب ممنون...بخشید.

بلند شد و از رستوران رفت بیرون...

دلیم واسه مهر داد کباب شد. بیچاره هی دست می کشید به ریش و موهاش. کیان وقتی به خودش اومد دست گذاشت رو شونه مهر داد و گفت:

کیمیا رو که می شناسی. خودم باهاش حرف می زنم.

صداشون اومد پایین و نمی فهمیدم چی میگن. سهیلا جونم نگاه کرد به من و سر تگون داد. یعنی از دست کیمیا. یکم بعد سهیلا جون گفت:

پسرم فرصت بده بهش. معذرت می خوام بابت امشب.

مهر داد سعی داشت نشون نده ناراحتیشو اما چندان موفق نبود.

ای وای خاله جان نزن این حرفو. شما ببخشید اگه جسارتی شد. شاید بدموقع گفتم. اما. وقتی فهمیدم می خواین برگردین با خودم گفتم شاید دیر شه. من.....من پسر ۱۷، ۱۸ ساله

نیستم. مطمئن باشین وقتی ایشون رو انتخاب کردم یعنی تا پای جونمم مراقبشونم و نمی دارم
آب تو دلشون تکون بخوره.

کیان: می شناسمت. نگران نباش. درستش می کنم.

مهرداد لبخند تلخی زد و گفت: ممنون. تا آخر عمرم مدیونتم.

گوشیم لرزید. از تو کیفم درش آوردم. کیمیا اس داده بود:

زود بیاین بیرون.

سرمو بلند کردم. دیدم کیان داره نگام می کنه. سهیلا جونم بحثو کشونده بود سمت اصفهان و
خاطراتش و داشت با مهرداد که معلوم بود حواسش جاییه که دلش هست حرف می زد. آروم به
کیان گفتم:

کیمیا می گه بریم.

اخم کرد و گفت:

باشه.

چند دقیقه بعد کیان گفت:

دست درد نکنه آقا مهرداد. به زحمت افتادی. بریم دیگه.

مهرداد: خواهش می کنم. دیگه ببخشید به هر حال.

سهیلا جون: شما ببخش پسر.

منم گفتم:

دستتون درد نکنه. ایشالله جبران می کنیم. نگران کیمیا هم نباشین. رگ خوابش دست منه.

مهرداد رو به من با لبخند گفت: خواهش می کنم. ایشالله. ممنونم ازتون.

بلند شدیم. مهرداد رفت حساب کنه. سهیلا جون گفت:

کیان چی کارش کنیم این دختر و؟ تو که می شناسیش. بگه نه یعنی نه.

کیان: باهاش حرف می زنیم. حالا خیلی وقت دارن. اگرم نخواست دیگه زوری نمی شه که.

مهرداد او مد. با هم از رستوران خارج شدیم. کیمیا رفته بود جلوی رستوران روی یکی از صندلی ها نشسته بود. ما رو که دید سریع دست کشید رو صورتش. معلوم بود داشت گریه می کرد. مهرداد از همونجا از مون خدا حافظی کرد و رفت. سمت کیمیا نیومد. کیمیا با این کارش لکد به بخت خودش می زد. مهرداد همه چی تمومه. پسرای مثل اون کم پیدا می شن. با رفتن مهرداد کیمیا هم به ما ملحق شد. سوار ماشین شدیم. تا او دم حرف بزیم گفت:

کیمیا: فعلا هیچی نگو. خواهش می کنم.

دیدم حالش خوب نیست. منم چیزی نگفتم. کیان بدجوری اخم کرده بود. کیمیا سرشو تکیه داد به شیشه و چشاشو بست. تا وقتی برسیم هیچ کس حرف نزد. جو سنگینی شده بود....

کیان ماشینو برد تو حیاط. کیمیا زود تر از همه پیاده شد و رفت سمت خونه. کیانم سریع ماشینو خاموش کرد و او مد پایین. وقتی رفتیم تو کیمیا داشت می رفت بالا. کیان گفت:

کیمیا بیا بشین می خوام باهات حرف بزیم

کیمیا رو پله ها وایساد و گفت:

کیان خواهش می کنم. اگه می شه بذار واسه یه وقت دیگه.

کیان: کیمیا.

یهو قاطی کرد:

کیمیا: چی می خوای بگی؟ من جوابمو گفتم همونجا. گفتیم نه یعنی نه.

کیانم مثل خودش داد زد: صداتو بیار پایین. دلیلی جواب نه ای که دادی رو می خوام بدونم.

کیمیا: چون نمی خوام. از هرچی پلیسه بیزارم

سهیلاجون: خجالت بکش دختر. یعنی چی.

کیمیا: مامان یعنی چی؟ این شغل پدرمو ازم گرفت. تو رو بی همدم کرد. بردارمو سالی یه بار به زور می بینم. حسرت شنیدن صدایش رو دارم. کی وقت کرد به من زنگ بزنه؟ هان؟ جواب بده.

گریش گرفت:

نمی توئم. تا الان کم نکشیدم. بخاطر شغل بابا حتی مدرسه رفتن من هم به مشکل خورد. مجبور شدم با اسم جعلی برم مدرسه. هیچ دوستی نتوئم پیدا کنم. خودتون که شاهد بودین؟ مامان خودت کی شد یه شب خواب راحت داشته باشی؟ یا استرس بابا رو داشتی یا گل پسر تو. خسته نشدی؟

هیچ کس چیزی نگفت

کیمیا: من نمی توئم با یه مردی برم زیر یه سقف که تموم زندگیش خطره. طاقت دیدن داغ عزیزو ندارم. دیگه تحمل استرس و نگرانی رو ندارم. می خوام با یکی ازدواج کنم که تو زندگیم آسایش داشته باشم. شب بخیر....

کیمیا رفت بالا. کیان کلافه دستی لای موهاش کشید و نشست. راست می گفت. بیچاره کل عمرشو بخاطر شغل باباش عذاب کشید. بیچاره سهیلا جونم اشکش روون شد. نشوندمش رو مبل و گفتم:

گریه نکنین سهیلا جون.

رفتم براش آب قند درست کردم و آوردم. تشکر کرد. کیانم نشسته بود کنارش و دلداریش می داد. یه دستمال بهش دادم. دیدم بهتره تنها باشن. بلند شدم و رفتم بالا.

احساس کردم از اتاق کیمیا صدای گریه میاد. در زدم.

کیمیا: کی هستی؟

_منم.

_بیا تو.

درو باز کردم. پشت به من رو تخت نشسته بود. فقط آباژور کنار تختش روشن بود. رفتم کنارش نشستم. داشت گریه می کرد. با دیدنم خودشو رها کرد تو آغوشم. اروم شروع کردم به نوازش موهاش. هنوز لباساش تنشی بود. آرایششم پخش شده بود. گفتم:

تو که جوابشونو دادی. دیگه چرا گریه می کنی عزیز دلم؟

کیمیا: خسته شدم دیگه درسا.

_از چی کلم؟

_از همه.

_جای من بودی چی کار می کردی؟ خدا رو شکر کن که یه خانواده خوب و فهمیده داری. همشون هم درکت می کنن. مطمئن باش.

هیچی نگفت. گذاشتم گریه کنه تا خالی شه. وقتی آروم شد گفت:

درسا رفتارم خیلی بد بود؟

_چی بگم. یکم آره.

کیمیا: اون لحظه نفهمیدم دارم چی کار می کنم. به نظرت مهر داد ناراحت شد؟

چرخوندمش سمت خودم و گفتم:

کیمیا نگام کن.

سر شو بلند کرد. گفتم:

تو مهر دادو دوست داری؟ نه؟

جوابمو نداد.

_کیمیا؟ خواهش می کنم بگو. بین اون شغلش هرچی باشه مهم اینه که دوست داره. تحصیل کردست. موفقه. خوشتیپه. خلاصه همه چی تمومه. اشتباه نکن. شما اگه همو دوست داشته باشین همه سختی های زندگی رو تحمل می کنین. و براتون شیرین می شه.

سر تگون داد.

_حالا بگو ببینم. دوستش داری؟

کیمیا: راستش.....خب....

__ حاشیه نرو... آره یا نه.

بازم گریه شد و گفت: خیلی.....

با خوشحالی محکم بغلش کردم.

گفتم: مبار که عزیز دلم. مهر دادم معلومه واقعا دوست داره. خوشبخت می شین کنار هم.

دستشو دورم حلقه کرد و گفت:

خیلی وقته که دوشش دارم. اما این فکرای مزاحم. ترس از آینده. ترس از دست دادنش. همش دیوونم می کنه. درسا اون قدر دوشش دارم که با خودم می گم اگه خدایی نکرده بلایی سرش بیاد تو زندگیمون منم پر پر می شم. بخاطر همین که نمی خوام قبول کنم.

__ کیمیا اون شغلش هرچی باشه تو اگه دوشش داری باید به پاش وایسی. باید اونو با همون شرایط بخوای. تازه شغل مهر داد خیلی هم خوبه. خیلی شغل های پر خطر تر از اونم هست. با این افکار سوم آیندتو خراب نکن.

کیمیا: چی بگم. من که از خدومه. اما حق بده نگران باشم.

__ بهت حق می دم. هر چقدر هم که دوست داری با خودت خلوت کن. کم کم به این ترس غلبه کن بعد جواب بده.

کیمیا با لبخند نگام کرد و گفت: مرسی که هستی.

__ مرسی از تو.

__ اها. وقتی من بلند شدم رفتم عکس العمل مهر داد چی بود.

__ اصلا یادش میفتم دلم کباب می شه. خیلی بدجور خورد تو ذوقش.

__ الهی بمیرم براش.

__ اووو بهت نمیاد.

__ دله. چی کارش می شه کرد.

یکم همینجوری سوال پیچم کرد. منم سر به سرش گذاشتم تا از اون حال و هوا در بیاد.

بالاخره از هم دل کندیم. خواستم برم تو اتاقم صدای کیانو شنیدم. خیلی اروم حرف می زد. جلوی در اتاقش بود. بهم اشاره کرد برم پیشش. دورو برم نگاه کردم و سریع پریدم تو اتاقش. درو آروم بست.

گفت:

چی شد؟ باهاش حرف زدی؟

__بعله.

__خب چی گفت؟

__بعله.

__چی بعله؟

__بله رو داد دیگه؟

مشکوک نگام کرد.

__به همین سرعت؟!

__به همین سرعت. منو دست کم گرفتی.

کیان: به به. ترشی نخوری یه چیزی می شی.

__بله پس چی.

__حالا چرا قبول نمی کرد؟

__خیلی دوشش داره. اما سر همون مسائلی که گفت می ترسه زنش شه.

کیان: اگه واقعا دوشش داشته باشه ترسو می ذاره کنار.

__آره اتفاقا بهش گفتم. مهر داد پسر خوبیه. امیدوارم خوشبخت شن.

__ حتی بهتر از منه؟

__ ام.....

کیان: ام و کوفت. من اینو گفتم باید سریع بگی نخیر. مگه بهتر از تو هم هست؟

__ کلا خانوادگی خیلی خودتونو تحویل میگیرین نه؟

خندید. تو دلم قربون صدقش رفتم.

وسط اتاقش وایساده بودم. دست به سین شد و آروم آروم اومد سمتم.

__ خب....بریم سر اصل مطلب.

__ اصل مطلب؟

__ آره. یادت رفت تو رستوران چی بهت گفتم؟

__ من چیزی یادم نیامد.

__ عه؟ بهتر. الان یادت می ندازم.

خیز برداشت سمتم. نمی دونم چه جوری اما از لای پاش سر خوردم و از اتاق رفتم بیرون. اومد جلوی در اما بیرون نیومد. خیلی یواش گفت:

این بارو شانس آوردی. دفعه بعد غل و زنجیرت می کنم که نتونی فرار کنی.

دستم گرفتیم جلوی دهنم که صدای خندم بلند نشه. در اتاقمو باز کردم. هنوز جلوی در بود. قبل بستن در چشامو واسش چپ کردم. دمپایو در آورد خواست پرت کنه سریع درو بستم.

بلند زدم زیر خنده. عاشق همین کاراش بودم دیگه.....

روز بعد سمانه زنگ زد گفت واسه سهیلا جونم بلیط گرفته و قراره شب حرکت کنن. سهیلا جون به زور کیانو راضی کرد که با هم برن و کیان از دل سمانه در بیاره. کیمیا هم رفت حرف دلشو به مامان و داداشش زد. اونا هم همین حرفای منو بهش گفتن. دیگه تصمیمشو گرفته بود. هم دیگه رو دوست داشتن. از ته دل واسشون آرزوی خوشبختی کردم.

سهیلا جون تا عصر وسایلو جمع کرد و آماده رفتن شد. خواستن حاضر شن برن خونع سهیل. هرچی هم گفتیم من نیام کیمیا قبل نکرد. خلاصه منم به زور حاضر شدم و باهاشون رفتم. کیان که آیفنو زد. سهیل برداشت.

سهیل: بابا چند بار میای دم در؟ همین نیم ساعت پیش اومدی گفتی جلوی خونتو تمیز کردم پول بده.

آیفونش تصویری بود. باز داشت اذیت می کرد.

کیان: باز کن خجالت بکش.

با خنده درو زد و رفتیم بالا. خونش تو یه آپارتمان نزدیکای الهیه بود. اول سهیلا جون و کیمیا رفتن داخل. بعدم منو کیان. ساک هاشون جلوی در آماده بود. سهیل به همه سلام کرد. به من که رسید خواست شروع کنه به پاچه خواری کیان صداس زد:

_ام. سهیل. یه لحظه بیا.

سهیل نوچ کرد و رو به من گفت:

می بینین. نمی دارن آدم درست احوال پرسی کنه. الان برمی گردم.

خندیدم. خیلی با مزه بود. سمانه رو یکی از مبلا نشسته بود. اما سحر نبود. با دیدنم چشم غره رفت و روشو برگردوند. منم دیدم آدم نیست یه سلام خشک و خالی کردم و نشستم. جوابم نداد. به درک:

سهیلا جون گفت:

چه خبر سمانه؟ خوب ما رو گذاشتی اومدی اینجا.

سمانه با حرص گفت: هرچی باشه اینجا متن رو سرم نیست. الکی هم حرص نمی خورم.

منظورش من بودم. همون بهتر که داشت می رفت

سهیلا جون: سحر کجاست؟

سمانه: تو اتاقه. داره لباساشو جمع می کنه. بچم کلی گریه کرد این چند وقت.

کیمیا: چرا؟

سمانه: چرا داره؟ دخترم دلشو باخته. الان باز داره بی جواب برمی گرده.

دلَم می خواست بلند شم دونه دونه کیسای خودش و دخترش رو بکنم. دختر تو غلط کرده دلش رو باخته.

سهیلا جون: چی بگم آخه. کیان یه دنده اس. به این راحتیا نمی شه راضیش کرد.

سمانه: مطمئن باش پای کسی وسطه آجی. وگرنه دیگه داره دیر می شه.

نگاه سمانه چرخید سمتم. منم خیلی ریلکس نگاش کردم. انکار نه انکار با منه. کور خوندن بتونن کیان رواز چنگم در بیارن.

سهیلا جون: من که نتونستم چیزی از زیر زبون این بچه بکشم.

کیمیا: خاله جون اگر کسی رو زیر سر داشته باشه هممون می دونیم که آدم درستی رو انتخاب کرده. کیان همیشه تصمیم های زندگیش درست و حساب شده بوده.

قشنگ با این حرفش سمانه رو شست و گذاشت کنار. دوست داشتم اون لحظه محکم بغلش کنم و قربون صدقش برم. همون موقع کیان و سهیل از یکی از اتفاقا اومدن بیرون. سهیل گفت:

عذر می خوام تنهاتون گذاشتم.

کیمیا: نه بابا. نمیداد بهت.

سهیل: یه بار خواستم مودب باشما. خودتون نمی دارین.

رفتن نشستن. کنجکاو بودم ببینم چی می گفتن. نگام به نگاه کیان گره خورد. خیلی ریلکس و با اعتماد به نفس نشسته بود. حداقل خیالم راحت شد اتفاق خاصی نیفتاده. سهیل گفت:

خب. درسا خانوم. چه خبر؟

نگاهش یه جووری بود. با معنا و شیطون. گفتیم:

_سلامتی. شما چه خبر؟

سهیل: هیچی. سلامتی شما.

رو به سهیلا جون گفت:

خب آجی. مثل اینکه می خوامی بری.

سهیلا جون: آره دیگه. زیاد موندیم

سهیل: تنگ می شه دلمون.

کیان: کم خالی ببند سهیل.

سهیل: تو که تا اطلاع ثانوی حرف نزن.

کیان با لبخند معنا داری گفت:

سهیل

سهیل: مرگ.

کیمیا: مشکوک می زنین. چی شده؟

سهیل: هیچی. قضیه بین خواهر زاده و دایه. حل شد.

سمانه: ما هم که غریبه.

سهیل لبشو گزید و گفت: اوا خواهر این چه حرفیه.

کیان بحثو عوض کرد: ساعت چند پروازه دقیقه؟

سهیل: هشت و بیست دقیقه و سی و دو ثانیه.

کیمیا: یعنی واقعا ثانیه هم داره؟

سهیل: نه حدسی گفتیم.

سمانه: کم نمک بریز.

سهیل: چشم.

سحر از اتاق او مد بیرون. بیزار بودم ازش. خیلی سرسنگین به همه سلام کرد و نشست.

مشغول گپ و گفت شدن. سحر هی بهم نگاه می کرد و چشم غره می رفت. داشت می مرد از حسودی. حالا خوبه خبر نداشت من زن کیانم. وگرنه سگته می کرد.

دم رفتنشون کیان گفت:

واسه این مدت اگه بهتون بد گذشت عذر می خوام. به خاطر شرایط کاریم اعصابم یکم ضعیف شده. امیدوارم دفعه بعد جبران کنم.

معلوم بود از ته دلش نمی گه. اما بازم سخر کلی خر کیف شد گفت:

کیان جان تو همه جوړه خوبی.

سمانه هم عادی گفت: ممنون.

سهیل با دمش گردو می شکست. از هم خدافطی کردن. منم مجبور شدم ازشون خدافطی کنم. خواستم باهاشون برم کیان گفت:

درسا پیش دایی بمون. میام اینجا بهم برمی گردیم.

دیدم خودش می گه منم مخالفتی نکردم.

تا دم در با سهیل بدرقشون کردیم. وقتی رفتن سهیل تعارف کرد برم تو. وقتی رفتیم خونه و درو بست. گفت:

آخیش. راحت شدم.

خندیدم و گفتم:

مگه چیکار می کردن؟

سهیل: بگو چی کار نمی کردن. سحر خیر سرش داره پیر می شه بازم عین بچه ها. تو همه سوراخ های خونه سرک می کشه. سمانه هم که ماشالله. من نگرانم این سرطان فک بگیره از بس حرف می زنه و غیبت می کنه. بشین برم چایی بیارم.

با خنده نشستیم. این که داداششه اینجوری می گه. دیگه وای به حال من.

چند دقیقه بعد سهیل با دو تا چایی برگشت. وقتی نشست با لحن شیطننت آمیزی گفت:

خب. مبارک باشه.

با تعجب گفتیم:

چی؟

با لحن باحالی گفت:

سهیل: خودتو به اون راه نزن.

_خب چی؟ شما بگین.

سهیل: شما چیه؟ راحت باش.

منم از این به بعد دایی خودت بدون.

حدس زدم کیان یه چیزایی گفته باشه.

سهیل با خنده گفت: اونجوری نگام نکن. آره کیان گفت همه چی رو.

نفسی از سر آسودگی کشیدم.

سهیل: ترسیدی؟

_نه.

_چرا از چشات معلومه.

_خب نترسیدم.

__باشه بابا زن. اتفاقا به هم میان. شانس آوردی. خدا بهت رحم کرد. اون اجوزه خانم نفهمید.

__سحر؟

__باریکلا. اصلا گاو پیشونی سفیده اون بشر. کلی سحر و جادو کردم تا اون نشه زن کیان. وگرنه اینجا می موند و فاتحه هممون خونده بود.

__چرا اینجورین؟

__سمانه از بچگی حسود بود. البته من که زیاد در جریان نیستم ولس بقیه می گن.

__چرا؟

__چرا داره؟ چون وقتی مادر شوهر گرامیتون رفتن خونه بخت منم زاییده شدم. دیگه نمی دونم تو بچگی چه سلیطه هایی بودن.

وقتی گفت مادر شوهر نمی دونم چرا خجالت کشیدم.

سهیل زد تو صورتش و با لحن زنونه ای گفت: اوا خواهر خجالت نداره که.

خندیدم. گفت:

یه دو روز با من بگردی درست می شی.

__کیان همه چی روبهتون گفته؟

__همه چی. از ب بسم الله.

__مثلا.

__مثلا... ازدواج کردین.

__خب.

__خب.. دیگه... ازدواج کردین.

خب اینو که یه بار گفتی.

سهیل: خب من بیشتر از این در جریان نیستم.

فقط می دونم ازدواج کردین.

فتونستم جاوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده.

سهیل: رو آب بخندی.

خودمو کنترل کردم. جدی شدو گفت:

از شوخی گذشته براتون آرزوی خوشبختی می کنم. کیان آدم ازدواجی نبود. بر عکس من. وقتی بهم گفت خیلی جا خوردم. ولی همیشه انتخاب هاش فرق نداشته. مثل اون ازدواج قبلش. ولی خوب..

۔ چچی چچی؟؟؟ از دواج قبل۔

آرہ. مگہ نمی دونی؟

آقا سہیل۔ خواہش می کنم بگین۔

سہیل:عجب!اگہ بگم دیگہ معلوم نیست چه بلایی سرم میاد.ولی انسانیت حکم می کنه کہ بگم.کیان سه سال پیش زن گرفت.

خب.

زن گرفت دیگه.

کلافه گفتیم: می شه کامل تر بگین؟ کی بود؟ چی شد که تصمیم به ازدواج گرفت.

خب یه خانوم خیــــــــــــای متشخصی بود. پولدار. خوشگل. تحصیلات عالی. خلاصه هیچی کم نداشت.

چ... چرا طلاق گرفتن؟

هنوز دقیق نمی‌دونیم. ولی مثل اینکه کمان ازش خسته شده بود.

__دروغ می گی.

__ای وای. خاک عالم. به می گی دروغ گو؟

__من مطمئنم کیان همچین آدمی نیست. حتی کیمیا هم حرفی نزد.

__به خواست کیان بوده.

__گفتم: باشه. الان معلوم می شه.

__با اینکه اعتباری به سهیل نبود اما بازم نگران شده بودم.

__سهیل: تو رو جون هر کی دوست داری چیزی بهش نکیا. وگرنه می گم طلاق بده.

__وا. حالتون خوبه؟

__نه.. یعنی آره. نمی دونستم دهن لقی. وگرنه نمی گفتم.

__دیگه مطمئن شدم داره خالی می بنده. حالانوبت من بود که اذیتش کنم.

__خب. کیان آدمی نیست که از کسی بترسه. اگه واقعا چیزی باشه بهم میگه. منم واسم مهم نیس. چون مال قبل بوده.

__سهیل: جدا؟ ولی زنشم خیلی دوست داشته ها؟ هنوزم گاهی بهش فکر می کنه و به یادش اشک می ریزه.

__وا. خدایا توبه. همین الان گفتمی ازش خسته شده بود.

__حالا من نمی خواستم تو زیاد حالت گرفته شه.

__اشکال نداره.

__حتی اگه بدونی بچه هم داره؟

__خونسرد گفتم:

حتی اگه بدونم بچه هم داره. خودم بزرگش می کنم.

_ لا اله الا الله. بابا بیخیالش شو بیا برو زندگیتو بکن.

_ دایی شما مشکلی داری؟

_ با؟

_ وصلت من و کیان.

_ نه . چه مشکلی. فقط.

_ فقط...

_ کیان لقمه بزرگ تر از دهنش برداشته. می ترسم تو گلوش گیر کنه.

منظورش من بودم. اف افو زدن.

سهیل: یا امام زاده بیژن.

درو باز کرد. یکم بعد کیان و کیمیا اومدن بالا. کیمیا سریع اومد تو. وایساد جلوم و زل زد بهم. همه جامو چک کرد. گفت:

کیمیا: سالمی؟

_ خوبی کیمیا؟ مگه باید طوریم شده باشه؟

_ خیلی کم سابقه اس کسی رو بذاریم پیش سهیل و وقتی برمی گردیم از لحاظ روحی یا جسمی سالم باشه. بزرگترا رو روحی اذیت می کنه کوچیکا رو جسمی.

کیان نشست. سهیل از پشت سر کیمیا اشاره می کرد چیزی نگم. منم با بدجنسی گفتیم:

فکر کنم این بارم آرام ننشستن.

کیمیا برگشت سمتش. دستشو به کمر زدو گفت:

سهیل. با زبون خوش بگو چی بهش گفتم.

کیان: باز چه گندی زدی سهیل؟

سهیل: چایی عطر دار می خورین یا بدون عطر؟

کیمیا: نییچون.

سهیل: کم رنگ یا پر رنگ؟!

کیان: سهیل.

سهیل: گرفتم. الان میام.

وقتی سهیل رفت تو آشپزخونه

کیان گفت:

چی بهت گفته؟

_بهم گفت شما سه سال پیش ازدواج کردین. بچه هم دارین.

کیان چشماش چهار تا شد. کیمیا هم غش غش زد زیر خنده.

کیمیا: وای سهیل خدا نکشتت. فک کن... کیان... ای خدا!.

کیانم یه نیمچه خنده ای کرد. بعدم گفت:

سهیل. فاتحت خوندس.

بلند شد رفت تو آشپزخونه سهیل وقتی دید اومد سریع از رو اپن پرید تو پذیرایی. عین بچه دنیال هم می دویدن. بالاخره بعدچند دقیقه دویدن و با التماس های سهیل بیخیال شدن و نفس نفس زنون نشستن. کیان یکم که نفسش تازه شد گفت:

حالا نوبت منه. بشینین می خوام از هنر ها و افتخارات آقا سهیل بگم.

سهیل: اهم... عه دایی زشته جلو غریبه.

کیان: اتفاقاً زشت نیست. همه می شناسن چه جونوری هستی. آقا یه بار.

سهیل سرفه کرد. کیان باز گفت:

یه بار.

بازم سرفه کرد.

کیان: یه بار دیگه پارازیت بندازی اونی که نبایدم می گما.

سهیل: اوه اوه. باشه..

کیان رو به من گفت:

چون مادر و پدر سهیل به رحمت خدا رفتن. هر سری خواست بره خواستگاری یا با من می رفت یا با خواهراش. یه سری یه هفته تمام رفت رو مخم که من عاشق شدم و این حرفا. خلاصه به زور رفتیم خواستگاری دختره. بماند که چقدر با سبک بازیش آبرو ریزی کرد. دیگه آخرش بلند شد گفت:

ما می ریم یه چرخ می زنیم و برمی گردیم.

بابای دختره هم اعصاب نداشت بیرونمون کرد. فکر کن من، پلیس مملکت، چقدر کوچک شدم بخاطر این دراز بی لیاقت.

سهیل خودشم همراه ما می خندید.

کیان: باز چند وقت بعداومد گفت قبول نکردم. رفت سراغ مامانم. اون بدبختو از اصفهان کشوند آورد تهران.

منم مامانم به زور برد.

کیمیا: آها! یادم اومد. هنوزم یادم میفته خندم می گیره.

کیان: رفتیم خواستگاری. هی نشستیم. هی نشستیم. دیدیم خبری نیست. مامانم گفت:

بیخشید عروس خانوم تشریف نمیارن؟

مرده هم گفت:

عروس خانوم؟ مگه از طرف آقای نمی دونم چی چی نیومدین.

حالا اونا هم منتظر یه نفر بودن. ما هم گفتیم نه اومدیم برای این شازده خواستگاری. یارو گفت منیه دختر دو ساله دارم یه پسر هفت ساله. اونجا هم کلی کنف شدیم. آخرم فهمیدیم آقا ادرسو اشتباه داده. تا خود خونه مامانم بهش بد و بیراه گفت.

از این مدل کارا کم نکرده.

سهیل: به من چه. خودش پلاکواشتباه داده بود.

کیان: آها. اونوقت تو خانوادش رو نمی شناختی؟

_نه.. خود دختره رو هم به زور می شناختم. چهار روز بود آشنا شده بودیم.

کیان: خدایا اگه شفاش بدی خیلیا نجات پیدا می کنن.

کیمیا: اینم خودش واسمون تعریف کرد. یه سری هم با یه دختره دوست شده بود. بعد دو ماه که اون حسابی عاشقش شده بود و ول کن ماجرا نبود. گفت من ایدز دارم و دارم میمیرم. اگه با من ازدواج کنی بدبخت می شی. دختره هم گفت اشکال نداره من دوست دارم و از این حرفا. آخرشم سهیل زیر بار نرفت. اون بدبختم خودکشی کرد. خدا رو شکر نجات پیدا کرده بود.

از تعجب دهنم اندازه غار باز مونده بود. نمی دونستم بخندم یا چی.

کیمیا با خنده گفت:

این یکی رو که خودمم حال کردم. یه سری بدجور سحرو ترسوند. حاضر شدیه هفته در مطبشو باز نکنه اما نقششو عملی کنه. بیچاره سحر یه هفته تو بیمارستان بود.

گفتم: وای باورم نمی شه. چه جوری ترسونده بودش حالا.

سهیل: بذا خودم بگم.

کیان: چه افتخارم می کنه.

سهیل: واسش یه فیلم خیلی ترسناک گذاشتم. از اونجایی که خیلی زود باوره خودمم یکم شر و ور گفتم اونم باور کرد. از اون روز به بعد هرروز با یه شماره ناشناس زنگ می زدم بهش. هرسری هم یه صدای ترسناک پخش می کردم. پیامای تهدید آمیز می فرستادم.

داشت میمرد از ترس. سری آخرم رفتم خونه کیان اینا. با کیمیا هم هماهنگ کرده بودم درو واسم باز کرد. همون شب واسش پیام فرستاده بودم که ساعت دوازده ودوازده دقیقه و دوازده ثانیه باید بلند شه آهنگ عربی بذاره و برقصه. اون اسکلم جدی جدی باور کرده بود بلند شد راس ساعت همین کارو کرد. منم که از قبل تو اتاقش بودم از زیر تخت هم ازش فیلم گرفتم. هم اول همون صدا ترسناکه رو با گوشیم پخش کردم و اومدم بیرون. سر تا پا هم سیاه پوشیده بود. چنان جیغی زد که از اون روز به بعد شنواییم یکم مختل شده. هیچی دیگه رفت بیمارستان و یه مدت بستری بود.

الانم اون فیلمه رو دارم ازش. هنوز هرسری چیزی ازش می خوام با همون تهدیدش می کنم و ازش میگیرم. سمانه که تا چند وقت پیش به خاطر این کارم باهام حرف نمی زد. به سرم زده یه کلک دیگه بزنم که یه چندماه دیگه هم از دستشون خلاص شم.

از خنده داشتم زمینو گاز می زدم. کیمیا هم دلشو گرفته بودومی خندید.

گفتم: خیلی خوب بود. ولی چقدر خطرناکی .

سهیل: اختیار داری. نظر لطفته

کیان: یه بار سر منو شکوند.

سهیل: اون دیگه تقصیر خودت بود.

کیان: تقصیر من؟

سهیل: می خواستی ماشینتو بهم بدی.

کیان: عجب رویی داره ها.

کیمیا: وای خدا چقد خندیدم.

سهیل: بله. اگه من نباشم شما ها همه افسردگی می گیرین.

کیان: خیلی حرف زدی. واسه اون کارتم منتظر تلافی باش. بچها بریم

سهیل: کجا؟ بودین حالا؟

کیمیا: نه گناه داری. سمانه و سحر به اندازه کافی پدرتو در آوردن.

سهیل: آی گفتی. شب تا صبح عین جغد می نشستم فکر می کردم چه جوری اینا رو زودتر راهی کنم برن.

یکم دیگه هم حرف زدن و بالاخره رضایت دادن که بریم. تو ماشین نشسته بودم که کیان زنگ زد به مهر داد و وصل کرد به ماشین. صداش تو ماشین پخش شد.

مهر داد: الو؟ سلام داداش

کیان: سلام چطوری؟

کیمیا نیشش تا بناگوشش باز بود.

مهر داد: بد نیستم ممنون.

کیان: کجایی؟

_ اداره بودم. دارم می رم خونه.

_ راهو کج کن. بیا همون کافی شاپ همیشگی.

مهر داد: خبریه؟

کیان: خیره ایشالله.

مهر داد: باشه الان میام. فقط

کیان: فقط چی؟

مهر داد: مامانت اینا رفتن؟

کیان: آره. دو ساعت پیش راهیشون کردیم.

مهر داد صداش گرفته شد: هی. باشه. میبینمت. فعلا.

کیان: فعلا.

گوشیشو قطع کرد. کیمیا گفت:

وای بیچاره چقد حالش گرفته شد. چیزی که نگفتی بهش؟

کیان: نه. ولی شما میگی.

کیمیا: جان من بذار می خوام اذیتش کنم.

کیان: بچه شدی؟ به اندازه کافی اذیتش کردی.

کیمیا: گفتم جان من نه نیار. باشه؟

کیان: از دست تو.

کیمیا: قربونت برم الهی.

کیان از تو آینه نگام کرد. منم با لبخندم همراهیش کردم.....

رسیدیم به کافی شاپ. باهم رفتیم تو. بازم مهر داد زودتر از ما رسیده بود. با دیدن کیمیا خشکش زد. کیمیا سرشو انداخت پایین. مهر داد نمی دونست چه جوری خوشحالش رو لحاظ کنه. کیان از سختی موقعیت نجاتشون داد:

کیان: می دونم حرف نگفته زیاد دارین. تنهاتون می داریم. درسا.

سر تگون دادم و با کیان رفتیم و تو ماشین نشستیم.

گفتم:

آخی. مهر دادو دیدی؟

کیان: اره. مهر داد آدمی نیست که سر هر چیزی احساساتی بشه. یا به این راحتیا نم پس بده واسه چیزی

_ می دونم. هرچی باشه پلیسین جفتون. الان بدجور فوضولی داره قلقلکم می ده.

کیان: فکر اونجاشم کردم.

کیان گوشیشو برداشت و بعد چند لحظه وصلش کرد به ماشین. در کمال ناباوری صدای مهرداد و کیمیا پخش شد

مهرداد: چرا؟

کیمیا: چون نمی شه.

_مهرداد: خب میشه دلیلش رو بدونم؟ کیمیا چرا نمی خواد باورم کنی؟ تو از بچگی منو می شناسی. خودت می دونی چه قدر سر این مسائل حساسم. کی دیدی به دختری نگاه کنم؟ کی دیدی با دختری از روی قصد و نیت بد حرف بزنم؟ تا حالا خطایی ازم دیدی؟ کورم کچلم. چی ام؟

کیمیا: قضیه هیچ کدوم از اینا نیست.

مهرداد: خب بگو. می شنوم. هر چی باشه.

کیمیا: من نمی توانم کنار یه پلیس زندگی کنم.

مهرداد: عجیبه واسم.

کیمیا: خیلی هم عجیب نیست.

مهرداد: قرار نیست شغل من باعث عذاب یا سختی تو بشه. خیالت راحت.

کیمیا: مهرداد تو توی بخش پر خطری مشغولی. درست مثل پدرم. مثل کیان. پس چه تضمینی وجود داره؟

مهرداد بعد یکم سکوت گفت:

اگه بدونم تنها دلیلت واسه رد کردنم اینه. درستش می کنم.

کیان گوشیشو قطع کرد. معترض گفتم:

عه. تازه داشت جالب می شد.

کیان: صبور باش عزیزم.

زنک زد به مهر داد. مهر داد جواب داد

مهر داد: جانم؟

کیان: مهر داد بزن رو آیفون.

مهر داد: اینجا؟

کیان: آره. صداشو کم کن.

مهر داد: رو اسپیکره. بگو.

کیان: مهر داد دروغ می گه. می خواد خودشو واست لوس کنه. ما باهاش حرف زدیم. خودش گفت مشکلی نداره.

صدای کیمیا در اومد: کیان؟ زشته این چه کاریه؟ چه جوری داری حرفامونو می شنوی؟

کیان با خنده گفت: دیگه دیگه. اینم از قابلیتامه. کمتر اذیت کن مهر دادو.

مهر داد که فقط می خندید.

کیمیا: مگه دستم بهت نرسه. درسا یکی از طرف من بزن تو سرش

خندیدم.

کیان: کیمیا خانوم تا تو باشی کارای داییتو تکرار نکنی. زود جمعش کنین.

مهر داد: از دست تو کیان.

کیان با خنده گوشی رو قطع کرد.

گفتم: کیان تو هم؟

کیان: آره منم.

__ خب بزن بقیشو گوش بدیم.

__ نه دیگه خصوصیه ادا من.

__ عه. یکم دیگه.

__ عجب.

بازم گوشیشو وصل کرد. کیمیا داشت می گفت:

آخه منم چیزی بهم وصل نیست. کیه این بشر.

مهر داد: احتمالا شنود وصل کرده بهت. دیگه تا اینجاشو که شنیدن. بذار بقیشم بشنون.

جفتشون خندیدن. منم خندیدم. کیانم یه لبخند قشنگ گوشه لبش بود.

مهر داد: خب کیمیا خانوم. دستت رو شد. دیگه چی. من چی بگم بهت

کیمیا: به هر حال. خودت گفتی که یه کاریش می کنی.

مهر داد: باشه چشم. اما یکم زمان می خوام.

کیمیا: قبوله.

مهر داد: کیمیا.

کیمیا: بله.

مهر داد: خیلی دوستت دارم.

کیمیا با یکم مکث گفت: من بیشتر.

مهر داد: عاشقتم بخدا.

بعد یکم سکوت صدای مهر داد او مد.

مهر داد: این بار مستقیم به خودت می گم. با من ازدواج می کنی؟

کیمیا: وای چه خوشگله.

مهر داد: به پای شما نمی رسه.

گفتم:

حتما بهش حلقه داد.

کیمیا: با اجازه خودم. بله.

مهر داد خندید. خیلی خوشحال بودن.

کیان: خب. بریم سراغ خودمون.

چرخیدم سمتش: من در خدمتم.

کیان: خیلی وقته بدون نگرانی تنها نبودیم.

_ الانم همچینا راحت نیستیم.

کیان: می خوام بگم.

_ چیو؟

_ همه چیو. به کیمیا.

_ چه یهویی.

کیان: تا من هستم نگران هیچی نباش. کیمیا واقعا دوست داره. هرچی هم راجع بهت بشنوه نظرش عوض نمی شه. از خداشه که تو زن من بشی. باورت نمی شه چقد وقتی تو نبودی هی ازت تعریف کرد.

_ جدا؟

_ والا.

__خیلی دختر ماهیه.

__مثل داداشش.

__ای خدا باز شروع کردی.

__دروغ می گم مگه؟

__کیان؟

__جوونم؟

__اوه چه غلیظ. یادم رفت همه چی.

__خندید. از ته دل.

__اول بگم خیلی ناز می خندی. عاشق خنده هاتم.

__واقعا؟

__دروغم چیه؟

__خب. دوم؟

__دوم.....عاشقتم....

کیان یه دستشو گذاشت رو سینش و گفت: ما بیشتر.

با هم خندیدیم.

کیان: حالا من بگم؟

__بفرمایید جناب سرگرد

کیان: منم عاشقتم.

زل زدیم به هم. تو نگاه جفتمون عشق موج می زد. اگه یه روز برسه که نباشه میمیرم.

تو حال و هوای خودمون بودیم که مهر داد زد به شیشه سمت کیان. کیان برگشت و شیشه رو زد پایین. مهر داد با خنده گفت:

شرمنده مزاحم خلوتتون شدیم.

کیان: زبون نریز. چی شد؟ حرفام کار ساز بود.

مهر داد: آره خدا خیرت بده.

کیمیا زد بهش.

مهر داد خندش گرفت.

کیمیا خم شد تو ماشین. خواست کیانو بزنه. اما کیان عقب نشینی کرد.

کیمیا: ای خاک بر سر من. خیر سرم برادر دارم. مرسی که ضایعم کردی.

کیان: خواهش می کنم. قابلی نداشت.

کیمیا گیر داد به من: تو نباید یه کاری بکنی؟ مثلاً رفیق منی ها.

گفتم: چی کار میکردم خب. خودمم نمی دونستم چه خبره.

کیان: الکی بهونه نگیر. تا تو باشی ناز نکنی.

خب. کی بریم خرید؟

کیمیا سرخ و سفید شد. مهر داد گفت:

زوده هنوز داداش. کلی وقت داریم.

کیان: نه به اون موقع که داشتن بال بال می زدن نه به الان. بشینین بریم کارتون دارم.

مهر داد: من ماشین دارم.

کیان: برت می گردونم باز. بپرین بالا.

من خواستم برم عقب مهر داد گفت بلند نشم. نشستن عقب. کیان آروم گفت:

بخاطر خودشون گفت. نگران نباش.

خندم گرفت. وقتی نشستن کیمیا گفت:

به چی می خندین؟

کیان: تو کار بزرگتر از فضولی نکن.

کیمیا: عه؟ باشه. اون کار تم تلافی می کنم کیان خان. حالا دیگه به من شنود وصل می کنی؟ ولی هنوز نمی دونم کجام وصله.

کیان: بله ما اینیم دیگه. زیر یکی از مروارید های پشت شالته.

برگشتم دیدم کیمیا داره می گرده. آخرش با کمک مهر داد پیداش کردن.

کیمیا: دلیل نشی الهی. خدایا وقتی داشتی شانسو بین بنده هات تقسیم می کردی من کجا بودم؟

کیان: اتفاقا موقع تقسیم شانسی اول صف بودی. زیادم بهت رسید. یکی از شانسی های زندگیتیم منم. اما موقع تقسیم عقل. متاسفانه به تو نرسید.

منو مهر داد از خنده ریشه می رفتیم کیمیا هم حرص می خورد. تا رسیدن یا مهر داد ما رو خندوند یا کیمیا. هنوز هیچی نشده داشتن سر اینکه چه جوری ست کنن بحث می کردن.

کیمیا و مهر داد مشغول کل کل بودن که کیان وایساد. یکم دقت کردم فهمیدم اومده بام تهران.

کیمیا: کیان. اینجا اومدیم واسه چی؟

کیان: پیاده شو می فهمی.

هممون پیاده شدیم چون شب بود یکم شلوغ بود. رفتیم و رسیدیم بالا. بعد یکم پیاده روی رسیدیم به یه جای خیلی خلوت. هیچ کس نبود. جایی هم نبود که بشینیم. مهر داد گفت:

کیان نکنه می خوای پرتمون کنی پایین.

کیان: شاید.

کیان رفت لبه پرتگاه و ایستاد. همونجور که پشتش به نگاه کنجکاو ما بود گفت:

می خوام یه اعترافی بکنم کیمیا.

کیمیا به من و مهر داد نگاه کرد و گفت:

می شنوم. چه اعترافی.

کیان برگشت. نگاهی به من بود اما مخاطبش کیمیا.

کیان: من عاشق شدم.

با اینکه اولین بار نبود اعتراف می کنه اما قلبم داشت میومد تو دهنم. مهر دادم با یه لبخند قشنگ نظاره گر بود. کیمیا نگاهی بین منو و کیان می چرخید.

کیان: خودم هنوزم بعضی وقتا باورم نمی شه. اما دلمو باختم. به دختری که همه چیزشو باخت.

به کسی که تنها پشتوانش منم. به کسی که خودم شاهد تک تک کاراش بودم. به کسی که بدجور تو دلم جا خوش کرد. بدون اینکه خودم بخوام.

نگاهشو ازم گرفت. از استرس عرق کرده بودم. رو به کیمیا گفت:

کیمیا من و درسا زن و شوهریم.

چهره کیمیا واقعا دیدنی بود. چشمامو بستم. طاقت دیدن عکس العملشو نداشتم.

کیمیا: کیان؟ سرکارم باز یا جدی جدی؟

کیان: نه. جدی جدی. مهر دادم می دونه. درسا خودش وقتی رفتیم خونه چیزایی رو که نمی دونی رو بهت می گه. الان اینو بدون که اون خدمتکار نبود. همه ی اینا نقشه بود

کیمیا: نمی فهمم. آخه چرا؟ چه جوری؟ واسه چی قایمش کردی؟ می دونی اگه مامان بفهمه.

کیان: مامان با من.

کیمیا: آخه.... یعنی... وای.

مهر داد خندید و گفت: مگه خودت نمی خواستی درسا با کیان ازدواج کنه؟

کیمیا: من که از خدام بود. اصلا قصدم از موندن این بود که این دو تا رو به هم نزدیک کنم. اما الان دارم یه چیز دیگه می شنوم. درسا چرا به من نگفتی؟

خواستم جوابشو بدم اما کیان نداشت:

کیان: من ازش خواستم. بذار بریم خونه. همه رو بهت میگیرم. الان فقط می خواستم. اینجا. جلوی شما. یه بار دیگه به عشقم اعتراف کنم. چون شما هم به این درد دچارین و درک می کنین.

من. کیان محسنی. کسی که تمام زندگیش غرورش بود و کارش. الان دلیل وجود اون دو تا هم یه دختره. درسا.

سر مو بلند کردم.

کیان: جلوی مهر داد و کیمیا می گم. برای بار چندم. خیلی دوستت دارم.

مهر داد گفت: به به. مبارکه.

کیمیا اخم کرد و خیلی جدی گفت: هیچی نگو مهر داد. به اندازه کافی شنیدم. درسا. این بود جواب خوبیم؟

زبونم بند اومد یه لحظه. مگه چی کار کرده بودم؟

کیمیا: پس سحر راست می گفت. اومدی که داداشمو بدزدی.

کیان: کیمیا هیچ می فهمی چی می گی؟

مهر داد: عه. کیمیا

کیمیا: گفتم شما چیزی نگین. آره می فهمم.

گفتم: کیمیا توضیح می دم.

کیمیا داد زد: نیازی به توضیح نیست.

بی حرکت فقط نگاش می کردم. بدجور عصبانی بود. حدس می زدم. دلم نمی خواست نظرش راجع بهم عوض شه. یهو نیشش تا بناگوشش وا شد و با جیغ دوید سمتم. جوری پرید بغلم که با هم پرت شدیم رو زمین. بدجور تو شوک بودم. کیمیا هی بوسم می کرد و می گفت:

وای خیلی خوشحالم. همیشه دلم می خواست تو بشی زن داداشم. مبارکه. سلیقه کیانم ایول داره.

داد زدم سرش:

خیلی دیوونه ای کیمیا. سگته کردم.

کیمیا: من عادتَم سگته دادنه.

کیان: مریض. حالا بلند شو خفش کردی.

کیمیا از روم بلند شد. کل هیكلم خاکی شده بود. منم بلند شدم.

مهر داد: حالا نوبت منه.

نگاهمون رفت سمت مهر داد. مهر داد اومد رو به روی کیمیا و ایساد. زل زده بودن به هم. صحنه خیلی عاشقونه ای بود. مهر داد گفت: می خوام جلوی شما اعتراف کنم. خیلی عاشقتم کیمیا. تا لحظه مرگم هم عاشقت می مونم.

کیمیا: منم همینطور.

خیره شده بودن به هم. انگار نه انگار ما هم هستیم.

کیان: خب دیگه خیلی احساسیش نکنین. خدارو شکر که بخیر گذشت. همین جا. همین امشب. پیمان عشقمون رو تمدید کردیم. هر سال همین موقع امیدوارم باهم بیایم و خاطرات رو مرور کنیم.

کیمیا: ایشالله.

این بار من گفتم: اوه اوه چه غلیظ. کیمیا ترشیده بودیا.

کیمیا: زبون باز کردی؟ یه خواهر شوهر بازی ای در بیارم واست.

کیان اومد کنارم. دستشو انداخت دورم و گفت:

اگه می تونی در بیار.اون وقت منم برادر زن بازی در میارم.

مهرداد:عه کیان؟کیمیای منو اذیت نکن.

منو کیان همزمان به هم نگاه کردیم زدیم زیر خنده.

کیمیا:نوبت خنده منم میشه.واسه من جاسوسی می کنین نه؟از من همه چی رو قایم می کنین؟

کیان:خشم پشه.

حتی خود کیمیا هم کلی خندید.

مهرداد:دیگه دیر شد.بهره برگردیم.

باهم برگشتیم پایین.تفاوتش با موقع اومدن این بود که حالا دستم تو دست کیان بود.دیگه کسی نبود که نگران باشم جلوش آبروم بره.کیمیا واقعا دختر ماهی بود.

کیان مهردادو رسوند جلوی کافی شاپ تا با ماشینش برگرده.خیلی بهش گفتیم بیاد اونجا.دوست داشت بیاد اما ادب و منشش اجازه نداد.کیمیا هم دلش می خواست بیاد.از مدل خدافطی کردنش معلوم بود.

وقتی رفت کز کرد یه گوشه تا برسیم.کیان از تو آینه نگاش کرد و گفت:

چی شده؟چرا کشتی هات غرق شدن؟

کیمیا:هیچی.

کیان:هیچی؟

کیمیا:میگم هیچی دیگه.

گفتم:

معلومه از دوری حضرت یاره.

کیمیا: تو حرف نزن. ۲۴ ساعته چسبیدی به آفاتون نباید صدات در بیاد. چقدرم خوب نقش بازی می کردین. کیان تو باید می رفتی بازیگر می شدی.

ما ریز ریز می خندیدیم و اون حرص می خورد. پس حدسم درست بود. دلش اقا مهر دادو می خواست.

گفتم: این قدر حرص نخور. بذار برسیم. تا صبح باهات حرف دارم.

کیمیا: هی. چه کنیم دیگه. باشه.

کیان: الله اکبر.

وقتی رسیدیم کیان گفت می ره بخوابه. چون هم خسته بود هم واسه این که ما راحت باشیم. ما هم لباسمون رو عوض کردیم و برگشتیم تو سالن. کیمیا زودتر اومد و چایی ساز رو هم زد برق. چند دقیقه بعد با یه سینی چایی برگشت.

کیمیا: خب. می شنوم.

کل ماجرا رو به طور مفصل واسش تعریف کردم. اونم کامل گوش کرد. یه جاهایی چشاش گرد می شد از تعجب. یه جاهایی حرص می خورد. یه جاهایی هم گریه میکرد. آخرش گفت:

بهت برنخوره. ولی خیلی بدبختی. وای نه... یعنی.

_آره.. از دست قانون نمی تونم در برم.

کیمیا: یعنی چی. پس کیان چی کارست این وسط؟

_اگه کیان نبود معلوم نبود چندسال باید حبس می کشیدم. کیان باعث شد خیلی از جرمم کم شه.

_الهی خودم حمید و دارو دستش روبالای چوبه دار ببینم. البته نه. دستش درد نکنه یه جورایی. اگه نبود تو نمی شدی زن داداشم. باز هم دیگه رو پیدا نمی کردیم.

_راست می گی. اما باعث بانی این اتفاقات اول بابامه. بعد اون.

کیمیا: گذشته ها گذشته. خیر نمی بینن تو زندگیشون. تو بخش سخت زندگیتو گذروندی. خودمونم کمکت می کنیم. کیان خیلی دوست داره. نمی ذاره تو زیاد تو زندان بمونی.

__ می دونم. کیان واقعا فرشته نجات من بود. تا آخر عمرم مدیونشم.

__ کیمیا: درساینو از ته دلم می گم. خیلی خوشحالم که کسی مثل تو نصیب کیان شد.

__ چرا؟ من که هم خلافاکارم. هم گذشته سیاهی دارم.

کیمیا: اون اتفاقا هیچ کدوم به خواست خودت نبوده. هم من وهم کیان تو رو خوب می شناسیم. هر کی ندونه من خوب می دونم چه دل پاکی داری.

__ مرسی.. واقعا مرسی.

بغلم کرد. یکم دیگه هم گپ زدیم. آخرشم گفتم:

تو نمی دونی خالکوبی هام رو باید چی کار کنم؟ یعنی هیچ راهی نداره بتونم پاکشون کنم؟

کیمیا: راه که داره. بذار فک کنم.

یکم که فکر کرد گفت:

من یکی رو می شناسم که می دونه چه جوری باید پاکشون کنه. اگه بتونم پیداش کنم ازش واست وقت می گیرم.

با خوشحالی گفتم: وای مرسی. خدا خیرت بده.

ساعت دو نصفه شب بود که رضایت دادیم بریم بخوابیم. رو تختم دراز کشیدم و به اتفاقات بام تهران فکر کردم. واقعا روز شیرینی بود. امیدوار بودم بازم این لحظه های خوب تکرار شن.

سه روز دیگه هم گذشت. کیمیا هرروز یا با مهرداد می رفتن بیرون، یا اون میومد خونه کیان. طبق صحبت هایی که بین خودشون شده بود، قرار بود بعد تموم شدن کار آخر کیان و مهرداد که درگیرش بودن یا مهرداد بره اصفهان برای خواستگاری یا باز مامان کیمیا بیاد. و اگه شد سه ماه بعد هم عقد کنن.

شب آخری بود که کیمیا کنارمون بود و باید بر می گشت. هم بخاطر مادرش و هم دانشگاه. خیلی ناراحت بود. بهش حق می دادم. عشق اونا هم یکی دو روزه نبود. قرار بود این شب آخر که کیمیا کنارمونه تا آخر شب دور هم باشیم و خوش بگذرونیم.

منو کیمیا تو سالن منتظر نشسته بودیم تا بیان.

دیروز هم همراه کیمیا رفتیم آرایشگاه واسه پاک کردن خالکوبی هام. و خوشبختانه با لیزر همش از بین رفت. با اینکه بی حس کننده زد ولی بازم یکم درد کشیدم. اما ارزشش رو داشت.

ساعت از هشت هم گذشت اما نیومدن. کیمیا با نگرانی گفت:

یکم دیر نکردن؟ هر شب قبل هفت میومدن.

چرا. ولی شاید کارشون تو اداره تو طول کشیده.

کیمیا: ولی من دلم شور می زنه.

بذار الان زنگ می زنم به کیان.

گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم. منم دلم شور می زد.

بعد چند تا بوق طولانی صدای مهرداد تو گوشم پیچید. ضربان قلبم رفت بالا

مهرداد: الو سلام.

الو سلام خوبی. کیان کجاست؟

صدایش یه جووری بود. هم خسته هم جدی: کیان همینجاست. داریم میایم. ببخشید پشت فرمونم فعلا.

قطع کرد. گوشی رو آوردم پایین.

کیمیا: چی گفت؟ مهرداد بود؟

آره.

خب چرا اون برداشت؟ مگه به کیان زنگ نزدی؟

چرا. گفت داریم میایم. بعدم قطع کرد

کیمیا: وای من خیلی نگرانم.

دیگه گفت دارن میان. نترس.

من از اون حال بدتر بود. اما جلوش خودم رو نگه داشتم که بیشتر نمک به دلش نزنم. یه ربع دیگه هم گذشت. اما خبری نشد.

من هی از این طرف سالن می رفتم اون طرف. کیمیا هم یا ناخن می جوید یا با پاش رو زمین ضرب می گرفت.

بالاخره صدای ماشین کیان اومد. هر دو مون هجوم بردیم سمت در. مهر دود درو باز کرد و سریع دوید سمت در شاگرد. به کیان کمک کرد پیاده شه. وقتی تو اون حالت دیدمش ناخودآگاه جیغ کشیدم. پیراهنش خونی بود و دست گذاشته بود رو دلش. مهر دادم صورتش زخم شده بود. کیمیا هم داشت می لرزید

کیمیا: کیان. داداش چی شده؟

کیان دستش دور گردن مهر داد بود و داشتن میومدن بالا. رنگش پریده بود. سرشو بلند کرد. وقتی دیدمش یهو نمی دونم چی شد. چشم سیاهی رفت و همونجا افتادم.

صدای جیغ و گریه های کیمیا رو می شنیدم. صدای کیانم شنیدم:

درسااا. مهر داد ولم کن برو کمک کن ببرینش تو.

مهر داد: تو رو ولت کنم می خوری زمین. کیمیا بلندش کن ببر تو.

صداها رو می شنیدم اما نمی تونستم چشمامو باز کنم.

کیمیا سعی داشت بلندم کنه. منم به زور یکم خودمو سبک کردم. منو برد داخل. چند دقیقه بعد یه طعم شیرینو زیر زبونم حس کردم. بعدم آب پاشیده شد تو صورتم. کم کم تونستم چشمامو باز کنم. اولش دیدم تار بود. بعد کم کم خوب شدم. کیمیا کنارم بود و داشت گریه می کرد. سرمو چرخوندم. دیدم کیان با چهره ای نگران رو مبل نشسته و همونجور داره ازش خون می ره. گریه گرفت و گفتم:

کیان چی شدی؟ برین زخمشو ببندین داره ازش خون می ره.

کیمیا: تو خوبی؟ اروم باش مهر داد رفته وسایلو بیاره زخمشو ببنده.

با گریه خواستم بلند شم اما کیمیا جلومو گرفت. مقاومت کردم و رفتم پیش کیان. سرم بدجور گیج می رفت.

کیان نفس نفس زنون گفت: خوبم درسا. تو برو بشین.

داد زدم: ساکت شو....

پیراهنشو باز کردم. صورتش از شدت درد جمع شد. شکمش تیر خورده بود. قلبم درد گرفت

با گریه گفتم: کیان تو تیر خوردی. باید بریم بیمارستان.

کیان: زنگ زدم دکترم بیاد.

گفتم: کیمیا آب قند بیار واسش.

دستشو محکم گرفتم. منم دستم خونی شد. چشماشو بسته بود. معلوم بود خیلی داره درد می کشه.

_الهی بمیرم تو رو اینجوری نبینم. کی این کارو کرد؟ کجا بودین مگه؟

واسش سخت بود حرف بزنه. گفتم:

نه تو هیچی نگو. از مهر داد می پرسم.

مهر داد و کیمیا اومدن. آب قندو از کیمیا گرفتم و آروم چند قلوپ بهش دادم. کیمیا هم هنوز گریه می کرد.

کیمیا: کار کی بود مهر داد؟ نگا کن کیانو. ای خدا.

مهر داد: درسا بلند شو من زخمشو ببندم تادکتر بیاد.

از جلوش بلند شدم.

مهر داد نشست جای من و همونجور که تند تند وسایلو آماده می کرد گفت:

از ستاد داشتیم میومدیم بیرون. ماشین کیان بیرون پارک بود. داشتیم می رفتیم سمت ماشین که یهو یه مرده رو دیدم از پشت سرمون نشونه گرفته سمت کیان. به خودم اومدم و پرتش کردم کنار اما بازم تونست بزنه. خداروشکر جای حساسی نخورد. بچه های ستاد افتادن دنبالش. منم کیانو سریع

نشوندم تو ماشین و اومدیم سمت خونه تا بیشتر از این ازش خون نره. بعد یکی از سرگردا زنگ زد گفت فرار کرد. یه نفرم نبودن. طرف سریع با دارو دستش در رفت.

گفتم: نفهمیدین کی بود؟

مهرداد: نه. سرشو بسته بود.

کیمیا: به کسی مشکوک نیستین؟

مهرداد: چرا. ولی باید صبر کنیم تا فردا بریم اداره.

ایفونو زدن. کیمیا سریع دوید درو باز کرد. دکتر کیان بود. یه مرد خوش پوش حدودا ۴۰ ساله. اومد پیش کیان. همه سلام کردیم اونم با خوش رویی جوابمون رو داد. کیان خیلی بی حال بود. دکتر نشست جلوش و گفت:

چطوری مرد؟؟

کیان: سلام دکتر.

چه بی حال. سابقه نداشت کیانی که من می شناختم این قدر زود از پا در بیاد.

کیان: خوبم دکتر. درد دارم فقط.

_از رنگ و روت معلومه.

رو به مهرداد گفت:

ببرینش تو اتاق. رو تخت دراز بکشه منم الان میام. همکارمم تو ماشینه. بی زحمت صداش کنین.

مهرداد یه چشم گفت و رفت سمت کیان. منم رفتم کمکش و باهم بردیمش تو اتاقش. خیلی جلوی خودمو گرفتم تا باز نزنم زیر گریه. کیمیا رفت همکار دکتر و صدا کرد. مهرداد سریع کت و پیراهن کیانو در آورد و خوابوندش رو تخت. دکتر با همراهش اومد داخل و گفت:

خانوما بیرون باشن.

کیمیا: نمی شه بمونیم؟

دکتر: بایا خجالت بکشین. این پسری که من می شناسم به این راحتیا چیزیش نمی شه.

کیان خودشم خندید. ما رفتیم بیرون و درو بستیم.

رفتم نشستیم رو مبل. اما کیمیا فین فین کنان طول و عرض اتاقو می رفت و برمی گشت. یعنی کار کی می تونست باشه؟

فکرم کشیده شد سمت حمید. احتمالش زیاد بود. حالا شاید کار حمید نبود اما از حسام الیاس بقیه بچه ها بعید نبود. البته مهر داد و کیان دشمن زیاد داشتن. شایدم کار وحید بود.

هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم. چون گزینه ها زیاد بود. اما همونجا قسم خوردم اگه کار اونا باشه نذارم یه آب خوش از گلوی هیچ کدوم پایین بره.

نه من نه کیمیا یه کلمه هم باهم حرف نزدیم. هر دو تو حال خودمون بودیم. حدس می زدم اونم به همین چیزایی که فکر منو مشغول کرده فکر کنه.

یه ساعت بعد در اتاق باز شد و مهر داد و دکتر با لب خندون اومدن بیرون. مثل برق از جام پریدم. مهر داد گفت:

خدا رو شکر به خیر گذشت. نگران نباشین.

کیمیا: خدایا شکرت.

از ته دل خدا رو شکر کردم. واقعا خدا بهش رحم کرد. اگه چند سانت جا به جا خورده بود....

حتی نمی تونستم بهش فکر کنم. دکتر رو به هممون گفت:

تیر جای حساسی نخورده بود اما باید احتیاط کنه. یکم خون ارزش رفته. الان بهش خون وصل کردیم. تا یه هفته چیز سنگین نباید بلند کنه و به خودش نباید فشار بیاره. بهش برسین و غذاهای خون ساز بدین. به امید خدا بهتر از قبل سرپا می شه.

مهر داد: دکتر چند روز باید بخوابه و استراحت بده؟

دکتر با خنده گفت: همین الان می تونه بلند شه فوتبال بازی کنه.

مهر داد: خب خدا رو شکر. خودتون که می شناسینش. کله شقه. باز خوبه که مشکلی نیست.

__بله. می شناسمش. من دیگه برم.

__مهرداد: زحمت کشیدین واقعا ازتون ممنونیم. بمونین حالا خسته هم شدین یه چیزی دور هم بخوریم.

__نه باید برم مریض دارم. خدا نگه دار.

ازشون خدافظی کردیم. مهرداد تا جلوی در همراهیشون کرد.

منو کیمیا رفتیم تو اتاقش. شکمش باند پیچی بود. ساعدشو گذاشته بود رو سرش و چشماشو بسته بود.

کیمیا آروم گفت: خوابه. بیا بریم اذیت نشه.

گفتم: باشه. تو برو منم الان میام.

کیمیا: باشه. زود بیا.

کیمیا رفت بیرون. اروم رفتم نشستم رو صندلی کنارش. سرشو چرخوند و چشماشو باز کرد. با دیدن نگاهش دلم قنچ رفت.

کیان لبخند بی جونی زد و گفت:

سلام خانوم غشی.

بغض کردم. نمی دونم چرا.

__سلام. خوبی؟

کیان: نبینم صدات بلرزه. من خوب خوبم. نگران نباش.

__الهی باعث و بانیش بره زیر تربیلی.

کیان: آدمی نیستم که بذارم قسر در بره.

__نمی دونی کار کی بود؟

نه. اصلا ندیدمش. ببخشید شبتونم خراب شد.

کیان کاری نکن بدون مراعات حالت جفت پا بیرم رو شکمت

کیان: اوه اوه. باشه پوزش. بذار یکم دیگه می ریم تو حیاط آتیش روشن می کنیم.

منم گذاشتم.

درسا جان خوبم به خدا.

من نمی دونم باید استراحت کنی.

کیان: رابطم با خواب و استراحت خوب نیست. جنب و جوش داشته باشم زودتر خوب می شم.

خیلی عجیبی.

می دونم.

خیلی دوست دارم کیان. اگه یه روز چیزیت بشه من....

بغض مانع ادامه حرفم شد..

کیان: به قول دکتر من هفت تا جون دارم. نترس. حالا هم چندتا نفس عمیق بکش. دیگه هم نبینم بخاطر من گریه کنی..

چشم.

چشمت بی بلا.

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم.

کیان: آخی. خیلی چسبید.

خندیدم: پرو.

کیمیا و مهر دادم اومدن و یکم باهاش حرف زدن. هرکار کردیم نتونستیم تو اتاق نکesh داریم. بلند شد و با هم رفتیم تو حیاط

معلوم بود درد داره اما به روی خودش نمیآورد. کیان و مهرداد نشستند رو تخت. گفتیم:

شما بشینین ما آتیش درست می کنیم.

کیان: پس مهرداد چی کارس؟

کیمیا: زورت به شوهر من رسیده؟

مهرداد با لذت به کیمیا نگاه کرد. گ

کیان: دختره حیا رو قورت داده یه آبم روش. بذار اول شوهرت بشه بعد.

مهرداد: فدایی داری کیمیا.

کیمیا: نوکرم حاجی.

با شوخی و خنده یکم چوب جمع کردیم و آتیش درست کردیم. خودمون نشستیم رو تخت کنارشون. مهرداد و کیان تا ما کارمون تموم شه کلی باهم حرف زدند. اما صداشون درست نمی رسید. فقط فهمیدم دارن درباره همون اتفاقی که افتاد حرف می زدن

وقتی نشستیم مهرداد گفت:

خسته نباشین.

گفتم: سلامت باشین.

کیان: خب. فکر کنین هیچ اتفاقی نیفتاده. برنامتون واسه امشب چی بود؟

کیمیا: برنامه خاصی نداشتیم.

کیان: خب نظر بدین.

مهرداد: مشاعره چطوره؟

کیمیا: وای نه من تو شعر و ادبیات فلجم. آهنگو هستم.

کیان: آهنگ؟

__ آره دیگه. به جای شعر آهنگ بخونیم.

گفتم: منم موافقم.

کیان: باشه. بریم. خودم شروع می کنم.

کیان یکم فکر کرد و گفت:

دوست دارم. من بیچاره. مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره. هـ بده مهر داد.

مهر داد: هر چی گفتم. اگه می شه نرو نشیدی. بگو حال منو فهمیدی. یـ بده درسا.

(به ترتیبی که نشسته بودیم می چرخید.)

هیچی یادم نمیومد.

کیمیا: بدو وقتت داره تموم می شه.

__ باشه هولم نکن.

کیانو نگاه کردم. زیر لب بهم رسوند.

__ یکی الان اونقدر خوشحاله که اصلا نگاهمو یادش نیست نه. هـ

کیمیا: هوای تو داره دلم. بیقراره دلم. کیان مـ بده

کیان: می شه نگام کنی. راحت شه زندگیم. چشم بردار ازم. می پاشه زندگیم.

هر کدوممون به عشقمون نگاه می کردیم و می خوندیم. باتموم احساس.

مهر داد: من نه می خوام نه می تونم تو رو از یاد ببرم. با تو هر لحظه به لحظه خوبمو عاشق ترم.

نوبت من بود.

من .خودم اونیم که هر شب بغضمو قورت می دم.من .شبام سیاه و تاره.روشنایی واسه من فقط
یه خیاله. هـ بدی کیمی

کیمیا:ای بابا هـ یادم نمیاد.

گفتم:وقت داره می ره ها.بجنب.

کیمیا هی دنبال امداد غیبی بود اما هیچکس چیزی یادم نمیومد.گفتم:

وقت تموم شد.باختی.

کیمیا:اه.اصلا مهم نیست.

مهر داد:منم به نشونه اعتراض انصراف می دم.

کیان:بشین زن ذلیل بازی در نیار.ادامه می دیم.

مهر داد:الان بایداز هـ بگیم?

کیان:نه م.تونی نگی.سراغی از ما نگیری.نپرسی که چه حالیم.مهر داد مـ

مهر داد:من اونیم که سایه هم نداشت. تـ

تـ تا کی دوری.تا کی صبوری.اروم باشم.بی تو چه جوری. یـ

کیان:یه روزی یه جایی.بین این همه تنهایی.(به من اشاره کرد)

با خجالت سرمو انداختم پایین.

کیمیا:همه خودی ان.سرخ و سفید شدنتو نگه دار واسه روز مبادا.چیزی نگفتم

مهر داد:دوست دارم.وقتی که.چشماتو می بندی.با من به دردای این دنیا می خندی. یـ

کلی به مغزم فشار آوردم تا یادم اومد:یه جوری می رم.بمونی با خیالم زندگی کنی. کیان یـ

کیان هرچی فکر کرد چیزی یادش نیومد و گفت:

یادم نمیاد.

مهر داد: ایول. کیانم باخت. درسا منتظر یه باخت جانانه باش

__هه. باشه.

مهر داد: سلام علیکم سلام علیکم عذرا خانوم یا الله.

همه غش کردن از خنده.

مهر داد: هه— بده.

__هوش از سرم می پرونی. هی منو می ترسونی

ی—

مهر داد: قفلی زدیم رو چندتا حرفا. ی— ی—

گفتم: یادت نمیاد؟ قبول کن باختی.

مهر داد: یادم نمی ره اون آخر هفته. یادت باشه همه قولات فقط حرفه.

کیمیا: مهر داد تواز این آهنگ ها هم گوش می دی؟

مهر داد: مال دوران جاهلیته. درسا ه—

واقعا دیگه چیزی یادم نمیومد. دلیم نمی خواست ببازم. شروع کردن به شمردن.

مهر داد: ده. نه. هشت. هفت. شیش. پنج. چهار. سه. دو. یک. تمام. باختی

کیانم داشت فکر می کرد اما به نتیجه ای نرسید.

مهر داد: بزن قدش کیمیا.

گفتم: باشه حالا. کیان ببین خودش فهمید به چه حریف قدری برده که اینقدر خوشحاله.

کیان: آره بابا. ولشون کن. تو همیشه برنده ای.

__ فدایی داری....

تا ساعت سه نصفه شب با هم گفتیم و خندیدیم. شامم کیمیا قورمه سبزی درست کرده بود. خوشمزه شده بود. مهر دادم اینقدر به به و چه چه کرد که اشتها من و او شد و زیاد خوردیم. هم شب خوبی بود هم بد. خوب، چون بهمون خوش گذشت و خطر از کیان دور شد. بد هم بخاطر اون اتفاق شوم. امیدوار بودم دیگه تکرار نشه.....

با صدای کیمیا چشمامو باز کردم.

کیمیا: درسا جونم؟ دارم می رما نمی خوی پاشی؟

گیج خواب بودم. نشستم رو تخت و گفتم: کجا؟ ساعت چنده مگه؟

کیمیا: ساعت ۱۱.

__وای چقدر خوابیدم. چرا زودتر بیدارم نکردی؟

__دلم نیومد بیدارت کنم. ما داریم می ریم فرودگاه. دیگه نتونستم خدا حافظی هم نکنم. برو دست و روتو بشور بیا پایین منتظرتم.

دلم گرفت. دوست داشتم بمونه. گفتم:

ای کاش می موندی.

کیمیا: فکر کردی می رم دیگه نمیام؟ چشم به هم بزنی باز بیخ ریشتم. بزو بیا پایین.

__باشه اومدم.

کیمیا که رفت منم دست و صورتمو شستم. لباسام عوض کردم و رفتم پایین. کیان داشت به کیمیا می گفت:

چیزی که جا نداشتی؟

کیمیا: نه.

کیان متوجه حضورم شد.

کیان: سلام خانوم خرس. ساعت خواب؟

_سلام. ببخشید خیلی خسته بودم.

کیان: نماز صبحم که خواب موندی

_اره می خونم قضا شو.

کیان: ما دیگه باید بریم. کیمیا دیرش میشه. کیمیا من تو ماشین منتظرم.

کیمیا: باشه برو.

گفتم: نمی شه منم پیام کیان؟

کیان: هم کیمیا دیرش می شه هم اینکه اومدنم الکیه. تا یه صبحونه ای بخوری من برگشتم.

_باشه. زخمت بهتره؟

کیان: آره خوبم. من رفتم. خدا حفظ

کیان که رفت هموبغل کردیم.

کیمیا: خیلی دوست دارم درسا.

منم همینطور عزیزم. امیدوارم موفق باشی.

تو هم همینطور.

از هم جدا شدیم.

کیمیا: مواظب داداشم باشیا.

_چشم.

_چشمتم بی بلا. برم دیگه. الان صدای کیان در میاد.

همون موقع کیان صداش زد. خندیدم و گفتم:

باشه برو. ایشالله به سلامتی برسی. رسیدی حتما بهم زنگ بزن.

—باشه. خداحافظ. مواظب خودتون باشین.

—تو هم همینطور.

یه کاسه آب برداشتم و تا دم در باهاشون رفتم. وقتی رفت ابو ریختم پشتشون و برگشتم داخل.

رفتم تو آشپزخونه. صبحونه رو میز آماده بود. داشتم یه دلی از عزا در میاوردم که صدای اف اف اومد. تعجب کردم. کیان و کیمیا که تازه رفتن. بلند شدم و رفتم سمت اف اف. یه مرد بود. نمی شناختم کیه. برداشتم و گفتم:

—کیه؟

—سلام. منزل آقای محسنی؟

—بله. شما؟

—یه بسته دارن.

—بسته چی؟

—من نمی دونم. اگه می شه بیاین تحویل بگیرین.

—باشه چند لحظه صبر کنین الان میام.

از سر چوب لباسی یه مانتو برداشتم و پوشیدم. شالمم سرسری انداختم و رفتم جلوی در. هیچ کس نبود. هرچی این طرف و اون طرف دیدم کسی رو پیدا نکردم. بلن گفتم: آقا؟

پرنده هم پر نمی زد.

—مردم آزار.

داشتم می رفتم داخل که یهو یکی از پشت گرفتیم. تا اومدم داد بزنم یه دستمال نم گرفت جلوی دهنم. هرچی دست و پا زدم بی فایده بود. نمی دونم چرا یه دفعه خیلی خوابم گرفت و دیگه هیچی نفهمیدم.....

آروم چشمامو باز کردم. همه جا تاریک بود. حتی یه نور کوچیکم نبود. استرس بدی به جونم افتاد. یکم فکر کردم تا یادم اومد چی شد. از جام بلند شدم. کورکورانه رفتم جلو. دیوارو که پیدا کردم انقدر گشتم تا چراغو پیدا کردم. نور چشمامو زد. یکم پلک زدم تا درست شد. تو یه اتاق بودم با حداقل امکانات. خیلی قدیمی و کثیف بود. یه تخت کهنه و فلزی گوشه اتاق بود. با یه کمد و یه میز. گفتم موکت بود. رفتم پشت در. هرچی دستگیر شو کشیدم باز نشد. محکم پشت سر هم کوبیدم به در و داد زدم:

آهای..درو باز کنین. کی منو آورده اینجا؟

هرچی داد و بی داد کردم بی فایده بود. یه لگد زدم به در و همونجا نشستم.

نمی دونم چقدر گذشت که با صدای چرخش کلید تو قفل از پشت در بلند شدم. در باز شد و کسی که دیدنش خیلی هم دور از انتظارم نبود جلوم نمایان شد.

—به به .سلام. آرام خانوم.

زیاد فرقی نکرده بود. فقط یکم موهای بغل شقیقه هاش سفید شده بود. با دیدنش یه جوری شدم. نمی دونستم اون لحظه دقیقاً حسم بهش چی بود. خیلی جدی گفتم:

واسه چی منو آوردین اینجا؟

—عوض سلام علیکته؟

اصلاً یادت میاد من کی ام؟

فکر کیان یه لحظه هم رهام نمی کرد

—الیاس. بذار برم.

—بری؟ کجا؟ تازه اومدی. هستیم در خدمت.

چی از جونم می خواین؟

آرام چی میگی؟ منم الیاس؟ به همین راحتی ..

_من درسام. نه آرام.

پوزخند زد و با حرص گفت: به به. می بینم که شسشتوی مغزیت داده. قاپتم دزدیده نه؟

_الیاس.

داد زد: چی؟ الیاس چی؟ الیاس مرد. همون شبی که گفتی نمی خوایش مرد.

اومد جلو. داشت جلوی خودشو می گرفت که داد نزنه. رفتم عقب

_چرا این کارو با من کردی؟ چرا منو ندیدی؟

_الیاس. من هیچ تعهدی به تو نداده بودم. خودت خوب می دونستی.

_ما یه گروه بودیم. قرار بود مثل دونه های دومینو باشیم. اما تو همه چی رو به هم ریختی.

_دیگه جوش آوردم. هولش دادم و داد زدم: من؟ من یا اون حمید مفت خور؟ من یا اون عوضی
حروم خور؟ کوفتش بشه هرچی گرفت. انگار نه انگار یه سال واسم زحمت کشید. خودش منو
ساخت. تف تو ذاتش.

_تقصیر خودت بود. همون شب که اومدم بهم می گفتی. حتی یه بارم سراغمو نگرفتی. ببینی
مردم. زندم

_الیاس من دیگه دلم نمی خواد برگردم. خواهش می کنم ازت بذار برم. به تو هم پیشنهاد می کنم
ازشون بکشی بیرون.

_حدس زدم. خالکوبی هاتم پرید.

خواستم از کنارش رد شم. سفت بازومو گرفت. اینقدر فشار داد نفسم گرفت. ریلکس گفت:

همه چی تموم شد. الان فقط دلم میخواد ذره ذره آب شدنتون رو ببینم. مخصوصا اون جناب
سرگردو. مادر نژاییده کسی که بخواد سر منو شیره بماله.

با کنایه گفتم:

چرا زاییده. همون دختری که سر کارت گذاشت.

منو چرخوند و خوابوند تو گوشم و گفت: خفه شو.

پرت شدم رو زمین. طعم شوری خون روحس کردم. دست کشیدم دیدم گوشه لبم پاره شده. شالم افتاد و موهام تو صورتم پخش شد.

از عصبانیت می لرزیدم. داد زدم:

ولم کن بذار برم عوضی. حالم ازت بهم می خوره.

اومد از پشت موهامو گرفت تو دستش و کشید. از درد جیغ کشیدم.

الیاس: چیه؟ نگران اون پسره ای؟

اون پسره اسم داره.

محکم تر کشیدشون. لبمو گزیدم که صدام در نیاد دوباره.

فاصلش با صورتم چند سانت بیشتر نبود.

ببین. پشت گوشتو دیدی اون پسره رو هم دیدی. بمیرمم نمی دارم دستش بهت برسه. موهامو ول کرد و رفت. درو هم محکم کوبید و قفلش کرد.

بلندشدم و هجوم بردم سمت در. هی در زدم و گفتم:

باز کن این درو. من عمرا اینجا نمی مونم. می گم باز کن لعنتی.

هرچی در زدم بی فایده بود. گریه گرفتم. رفتم گوشه اتاق کز کردم.

حالم بد بود. دلم کیانو می خواست. تازه قرار بود با هم تنها شیم. بعد مدتها یکم آرامش بگیرم.

یه ساعتی رو گریه کردم. نگران کیان بودم. اگه بلایی سرش میاوردن چی؟ اگه جدی جدی نمی داشتن بینمیش چی؟ دیگه دووم نمیاوردم. اینقدر گریه کردم که بی حال شدم. رو تخت دراز کشیدم. اونقدر سفت بود که اگه یه شب تا صبح روش می خوابیدم مهره های سه و چهار کمرم می زد بیرون. ضعف کرده بودم. یه ساعت گوشه اتاق بود که نمی دونستم درسته یا نه. هشت شب رو نشون می داد.

دل درد گرفته بودم. یکم که گذشت صدای باز شدن در اومد. حسام بود. با دیدنش سریع بلند شدم. خوشحال شدم از دیدنش. با التماس گفتم:

حسام تو رو به همون خدایی که می پرستی قسمت می دم. بذار من برم. بخدا دق می کنم اینجا.

فقط با اخم نگاهم می کرد. گفتم:

یه چیزی بگو دیگه. چرا ساکتی؟ واسه چی منو آوردین اینجا؟

بازم اشکم در اومد.

حسام. تو رو خدا. الان فقط امیدم به توئه.

حسام: گریه نکن.

باشه. کمکم کن برم.

حسام: کاری از دستم بر نیاد.

جیغ کشیدم:

دروغ میگی. همتون دروغ میگین. تو هم یکی هستی مثل اونا. من خرو بگو دارم به تو التماس می کنم.

حسام: راست میگویم. حمید خون جلو چشاشو گرفته. باورش نمی شه این همه مدت رو دست خورده.

خب به من چه ربطی داره؟ مگه من باید تاوان خرید اونو بدم؟

فکر می کنه تصویر توئه. چند وقت پیش پلیسا ریختن تو گاراژ. شانس آوردیم زود فهمیدم و فلنگو بستیم.

تقصیر من؟؟

به همه مشکوکه. حتی الیاس که این همه ساله می شناسی.

همتون الان اینجااین؟

__ چیزی نپرس.

__ هه. می ترسین لوتون بدم؟

یکم مکث کرد. معلوم بود بهش گفتن هیچی نگه.

__ بجهاتو شهر پخشن. از رامینم خبری نیست. یا مرده یا گیر افتاده.

__ تا کی می خواین فرار کنین؟

__ دیگه هیچی واسم مهم نیس. از وقتی وارد این باند شدم همه چی واسم تموم شد.

__ ولی حسام تو هنوزم فرصت داری.

__ حسام با پوز خند گفت: تو به فکر خودت باش. بشین الان یه چیز میارم بخور نمی ری.

رفت بیرون. خواست درو باز بذاره. اما تردید داشت. درو بست و رفت. با حرص نشستم رو تخت. باید یه فکری می کردم. اتاقلش حتی یه پنجره هم نداشت. تصمیم گرفتم یکم از حسام حرف بکشم. البته فکر نکنم اونم نم پس بده.

بعد ۱۰ دقیقه برگشت. یه سینی باهاش بود. سینی رو گذاشت کنارم رو تخت. خواست بره گفتم:

__ میشه یکم بمونی؟

حسام: کار دارم. بگو

__ ام... الان کجاییم.

__ یه جایی. تو چی کار داری؟

__ نباید بدونم منو کجا آوردین؟

__ نه.

تیرم به سنگ خورد. گفتم:

حمیدم اینجاست.

_آره. شانس آوردی نیومده سراغت تا الان.

چیزی نگفتم.

حسام: همین؟

_الان هرچی بگم جواب نمی دی. خیلی عوض شدی حسام.

_خودت خواستی آرام. اگه همون روز که اومدم دنبالت باهام میومدی اینجوری نمی شد. غذاتو بخور میام ظرفشو می برم.

درو بست و رفت.

نگاهی به ظرف غذا انداختم. یه ذره برنج بود که معلوم بود تازه نیست. با یکم خورش قیمه و یه لیوان آب. هم گرسنه بود هم چیزی از گلویم پایین نمی رفت. به زور دو سه تا قاشق خوردم. با یکم آب. حالت تهوع داشتم و هر لحظه ممکن بود معده همه رو پس بزنه. سینی رو گذاشتم پایین و رو تخت دراز کشیدم. گوشه لبم می سوخت. سرمه داشت می ترکید. دلم هوای کیانو کرده بود. یعنی الان کجا بود؟ چی کار می کرد؟ بیچاره حتما تا الان خیلی نگرانم شده.

تو فکر کیان و اتفاقاتی که در کنارش واسم افتاد بودم که کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.....

احساس کردم بوی سیگار میاد. ولی زورم میومد چشمامو باز کنم. بوش کلا تو بینیم بود. بالاخره از خواب دل گندم. چشمامو که باز کردم دیدم حمید رو صندلی کنارم نشسته و داره سیگار می کشه. سیخ نشستیم سر جام. حمید خندید و گفت:

چرا می گرخی؟ منم حمید.

واقعا دیگه هیچ کدومشون رو نمی شناختم. از همشون بدم اومده بود.

کل اتاقو دود سیگار برداشته بود.

به سیگارش نگاه کردم. رد نگاهمو گرفت و گفت:

بوش اذیت می کنه؟ می خوای خاموشش کنم؟

فقط نگاهش کردم. خم شد سمتم و روی پیشونیم سیگارو خاموش کرد. جیگرم آتیش گرفت. دستام مشت شد اما دم نزد.م.

حمید: دیدی خاموشش کردم؟

پیشونیم بدجور می سوخت. اشک تو چشمام حلقه زد. اما عمرا اگه می داشتم جلوی حمید غرورم بشکته.

حمید: چرا چیزی نمی گی؟ نکنه لال شدی؟

جوابم بازم سکوت بود.

حمید: شنیدم دوری از ما خیلی بهت ساخته. آدم شدی. راسته؟

بازم چیزی نگفتم. بلند شد. شروع کرد به قدم زدن.

_ تازه یه چیز دیگه هم شنیدم. وقتی بچه ها بهم گفتن نیم ساعت تمام خندیدم.

وایساد. چرخید سمتم و با پوز خند گفت:

شنیدم عاشق شدی. آرام و عشق؟

نگاهشو دوخت به جلوش و یکم دیگه قدم زد و گفت:

تا از زبون خودت نشنوم باورم نمی شه. اون دختری که من ساختم، عشق و عاشقی ازش بعیده.

بالاخره زبون باز کردم:

اون دختر مرد.

_ به به. می بینم که لال نشدی. دیگه داشتم ناامید می شدم. عه کی مرد؟ حتما از وقتی که جناب سرگرد دلشو برد. نه؟

ترس رو کنار گذاشتم و با گستاخی بلند شدم و گفتم:

نه. از همون شبی که رئیس مفت خورش اونو فروخت.

اومد سمتم و محکم زد در گوشم. جوری که گوشم سوت کشید. خون دوباره از لبم راه افتاد. جای سیلی الیاس هنوز کبود بود.

حمید: به اندازه کافی از دستت شکارم. الان فقط باید بشینی دعا کنی که سالم از اینجا بیرون بری. با هر حرف اضافه یه روز از عمر خودت کم می کنی. از من گفتن بود.

سرمو چرخوندم و با نفرت زل زدم بهش. گفتم:

خیلی پستی حمید.

حمید: یکم دیر فهمیدی. مونده تا طعم پستی منو بچشی.

_نمی بخشمت. هیچ وقت.

بلند خندید و گفت: وای نه. خواهش می کنم ازم بگذر.

داد زد:

الیاس

یکم بعد الیاس اومد داخل. بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

بله حمید.

حمید: گوشی رو بردار بیار. بازی از همین الان شروع شد.

تمام ترسم بخاطر کیان بود. دیگه من مهم نبودم. فقط اون سالم بمونه از دست این حیوونا.

الیاس با یه گوشی دکمه ای معمولی برگشت. داد دست حمید. حمید گفت:

نوبت توئه.

الیاس اومد سمتم. رفتم عقب. اینقدر رفتم چسبیدم به دیوار. دو تا دستاشو گذاشت دو طرف صورتم. فاصلش باهام خیلی کم بود. زل زد تو چشمام و گفت:

خیلی دلم می خواست مال من شی. اما حیف.

لبشو گذاشت رو لبم. وحشیانه و با خشونت. حالم داشت بد می شد. احساس گناه می کردم. هرچی
پیش می زدم بیشتر خودش رو بهم می چسبوند. لبمو گاز گرفت. یه قطره اشک از گوشه چشمم سر
خورد. با تمام توانم هولش دادم. چند قدم رفت عقب. محکم دست کشیدم رو لبم و از ته دل داد
زدم:

کثافت حروم زاده. حالم ازت بهم می خوره الیاس.

غم مهمون چشماش شد. حمید گفت:

زنگ زدم. بگیرش.

الیاس دوباره اومد سمتم. موهامو از پشت گرفت تو دستش. غریدم:

ولم کن عوضی.

محکم تگونم داد:

خفه شو—

درد داشتم اما دم نزد. حمید گوشی رو گذاشته بود رو اسپیکر و تواتاق قدم می زد. بعد سه تا بوق
صداش تو اتاق پیچید. انگار تازه فهمیده بودم چقدر دلم واسش تنگ شده. حتی دردی هم که
داشتم یادم رفت. صداش خش داشت.

کیان: الو.

حمید و ایساد روبه روم و شروع به صحبت کرد. به الیاس اشاره کرد دهنمو بگیره.

حمید: به به. سلام جناب سرگرد. پارسال دوست امسال آشنا.

صدای دادش باعث شد حمید یکم گوشی رو از خودش دور کنه.

کیان: آشغال عوضی. دعا کن دستم بهت نرسه حمید. به ولای علی خودم می کشمت.

حمید: آی آی. نداشتیما.

تند تند نفس می کشید. سعی داشت خودشو کنترل کنه.

کیان: درساً اونجاست؟

حمید: آره. اتفاقاً سلام می رسونه.

همون موقع با اشاره حمید الیاس دستشوازرودهنم برداشت و با زانو محکم زد تو شکمم. چون غافلگیر شدم از ته دل جیغ کشیدم.

کیان باز داد زد: نکنین. تو رو خدا نکنین. درساً؟

درد تو کل وجودم پیچید. صدام درد نمیومد.

حمید: حالش خوبه. نگران نباش. تازه اولشه. مونده تا ذره ذره جون بده.

کیان با عجز گفت: خواهش می کنم کاری باهاش نداشته باش.

باورم نمی شد. اون کیان بود که داشت خواهش می کرد؟؟ اونم از حمید؟!!

حمید: کیان خان. چی شده که داری سنگ یه خلافکارو به سینت می زنی؟ مثل اینکه یادت رفته آرامم یکی از ماست؟

کیان: حمید الان وقت این حرفا نیست. تو به اندازه کافی پات گیر هست. کارو خراب تر نکن.

حمید: خودت داری میگی. جرمم سنگینه. خیلی هم سنگین. منو از چی می ترسونی؟

چند لحظه سکوت کرد. فقط صدای نفساش میومد. منم بی جون رو زانو نشسته بودم و موهام و دست الیاس بود.

کیان: حالش چطوره؟

حمید: عالی .

کیان: گوشی رو بده بهش.

حمید: فقط سی ثانیه.

نشست رو تخت و گوشی رو گرفت جلوم. بغض داشتم. صدام از ته چاه در میومد. گفتم:

الو.

نگرانی تو صداش موج می زد

_الو. درسا؟ خوبی؟

نگاه کردم به حمید. با همون نگاهش داشت تهدیدم می کرد. خوب معنیشون رومی فهمیدم

_خوبم.

کیان: اصلا نترس خب؟ یادت نره بهت چی گفتم. خیلی زود این سختیا تموم می شه. دیگه کم مونده.

_می دونم. کیان.

_جان کیان؟

به سختی گفتم:

دوست دارم.

منم عزیزم.

بغض صداشو حس کردم.

همون موقع الیاس از پشت لگد زد تو کمرم. صدام دیگه در نیومد.

کیان: نمی دونی کجایی؟ می تونی بگی....

گوشی رو سریع از رو اسپیکر برداشتم و خودش باهاش حرف زد. دلم می خواست صداشو بشنوم.

حمید: نه دیگه. نشد. تاهمین الانم خیلی بهتون لطف کردم.

...

حمید: خودت خوب می دونی.

..._

_پس قیدشو بزن.

..._

_از من گفتن بود. به پیشنهادم فکر کن. وگرنه هرروز باید شاهد چون دادن عشقت باشی. هه. زوج جالبی می شین. ازدواج سرگرد محسنی با یه حلقه از گروه هدفش. میشه تیر اول روزنامه.

..._

_داد زن. حنجره خراب میشه.

..._

_حمید: اینا به ضرر درسا جونت تموم میشه.

_این بار خود حمید اومد و با لگدزد تو شکمم. بار اول صدام در نیومد. دفعه دوم محکم تر زد و صدای آخ گفتیم بلند شد.

..._

_دیدی؟ حالا خود دانی. امیدوارم عاقلانه تصمیم بگیری. بدرود جناب سرگرد.

_گوشی رو قطع کرد. از شدت درد رو زمین دراز کشیدم. موهامو ول کرد. حمید سیم کارتو از تو گوشی در آورد و شکست. می ترسیدن ردشونو بزن. الیاس نشست جلوم. موهامواز صورتم کنار زد و گفت:

_خیلی دوست داره. درست مثل من. اما حیف که قرار نیست به هم برسین.

_بعدم خندید و رفت بیرون. چشمام نیمه باز بود. حمید اومد بالا سرم. یه پاشو گذاشت کف دستم و وایساد. صدای شکستن استخوانمو شنیدم. اما حتی حال داد زدنم نداشتم. گفت:

_بازم برمیگردم. فعلا فرشته ی زیبا.

_با یه فشار پاشو برداشت و اونم رفت.

کل بدنم درد می کرد. چون تکون خوردنو نداشتم. قطره های اشک بی صدا پشت سرم هم رو صورتم سر می خوردن. فشارم افتاده بود. خواستم دستمو بلند کنم اما نشد. انگشتام جورب تیر کشید که جیگرم آتیش گرفت.

کم کم چشمام تار شد ا از حال رفتم.....

سه روز از اون روز گذشت. دو تا از انگشتام شکسته بود. روز بعد حسام اومد و برام آتل گرفت. دل درد شدید داشتم. خیلی وقت بود تمرین نکرده بودم و بدنم اون آمادگیش رو از دست داده بود. این سه روز فقط یا حسام یا الیاس میومدن یه چیزی واسم میاوردن و می رفتن. اون مدت شاید کلا ده تا قاشق غذا خورده بودم.

فقط واسه دستشویی می داشتم برم بیرون. اونم همراه یکی.

رو تخت نشسته بودم و زل زده بودم به یه نقطه نامعلوم. کلید تو قفل چرخید و در باز شد. وقتی برای بار دوم دیدمش همه ی حس های دنیا یه جا بهم هجوم آورد. خشم. نفرت. ترس. نگرانی.

صندلی رو گذاشت وسط و برعکس روش نشست.

حمید: قبلا سلام بلد بودی.

_خودت داری میگی قبلا.

_شیر شدی.

_با هرکی مٹ خودش. یادت رفته؟

_نه. یادمه. ولی من هرکی نیستم.

_تو هیچی نیستی.

صدای سایش دندوناش رو کاملاً حس کردم.

حمید: ببین خیلی دارم جلوی خودمو می گیرم. کاری نکن یه بلایی سرت بیارم که...

پریدم وسط حرفش. دستمو نشونش دادم و گفتم:

_از این بدتر؟؟

هیچی نگفت. دلم پر بود.

_ دلم واسه خودم می سوزه که عمرمو به پای تو تلف کردم. حیف اون پولایی که ریختم تو حلقومت.

_ مگه خودتم نخواستی؟ بعدشم. یادت رفته عین یه توله ناله می کردی از بی کسی؟ از بی پولی؟ کی نگهت داشت؟ کی نداشت دست خورده شی؟ باید همون روز اول به بچها می گفتم کارو یه سره کنن. که الان واسه من شیش متر زبون در نیاری.

_ ای کاش. منم همون روز خودمو می کشتم و از شر این زندگی نکبتی خلاص می شدم.

_ هنوزم دیر نیست. خودم می فرستم اون دنیا. بهت می فهمونم تقاص کسایی که به حمید خیانت می کنن چیه.

_ من خیانت کردم؟؟ خدایا. یا منو بکش یا اینو.

_ فکر کردی نفهمیدم از اول دستت با اون دو تا تو یه کاسه بود؟

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

برات متاسفم. هیکلت سه برابر منه اما قد یه مورچه هم عقل تو کلت نیست. اونوقت ادعا می کنه همه رودرس می ده.

حمید: حالت می کنم.

داد زد: - حسام. الیاس.

حسام و الیاس اومدن تو اتاق. حمید بلند شد و گفت:

زیاد بلبل زبونی می کنه. زبونشو کوتاه کنین.

خودش رفت بیرون. اون دو تا اومدن جلو. با ترس خودمو جمع کردم. الیاس گفت:

نترس. زیاد کاریت نداریم. بلند شو.

با ترس گفتم:

واسه چی؟

الیاس: باشو میفهمی.

حسام رفته بود گوشه اتاق و با گوشیش داشت فیلم می گرفت. نگران آبروم بودم. اگه دستشون بهم می خورد، قبل اینکه منو بکشن، خودم خودمو می کشتم. الیاس داد زد:

گفتم بلندشو.

از جام بلند شدم. رو به روش وایسام. گفت:

تو هنوز دوسم داری. مگه نه؟

حالت این عاشقای دیوونه رو داشت. گفتم:

نه. حالم ازت به هم می خوره.

با مشت زد تو شکمم. از درد جمع شدم اما نداشتیم صدام در بیاد. فحش می داد و می زد.

الیاس: آشغال کثافت. اون مرتیکه فکر کرده می تونه صاحب بشه؟ کور خونده.

افتاده بودم رو زمین. با لگد زد پشتم. نفسم بند اومد. اومد جلو و شروع کرد به لگد زدن تو شکمم. اشکام همینجور میومد. خیلی سعی کردم داد نکشم.

الیاس: حیوونای عوضی. حالتون می کنم. عروسیتونو می کنم عزا.

با لگدی که به دست شکستم زد از ته دل جیغ کشیدم. خودمو رو زمین جمع کردم. فکر کنم دلش سوخت. چون دیگه نزد. با گریه گفتم:

الیاس ...خ... خیلی نامردی...این... اینجوری ادعا می کنی دوسم داری؟

الیاس نفس نفس می زد.

حسام گفت:

بسشه. ولش کن. بیا بریم.

الیاس: خیلی دلم می خواد قیافه کیانو بعد دیدن این فیلم ببینم.

با ناله گفتم:

نه... خواهش می کنم ازتون. هر کار می خواین با من بکنین. ولی... با کیان کاری ..

یه لگد دیگه زد تو پام و گفت:

تف تو ذاتت. یه بار دیگه اسم اون مرتیکه رو جلوم بیاری...

حسام: الیاس... بریم.

الیاس با عصبانیت نگام کرد و رفتن بیرون. ضجه می زدم و خدا رو صدا می کردم. کل بدنم درد می کرد. گریه می کردم و نفرین. دستم دردش بدتر شده بود. کمرم خیلی درد می کرد. نمی توانستم از رو زمین بلند شم.

اصلا باورم نمی شد این قدر عوض شده باشن. عجیب تر از اون الیاس بود. هم می گفت دوسم داره هم نه. بعد چه جوری حاضر می شد این بلا ها رو سرم بیاره.

به زور خودمو کشوندم یه گوشه. ای کاش می توانستم فرار کنم. یا یه جوری به کیان بفهمونم کجام. که اونم ممکن نبود.....

به بهونی دستشویی حسامو صدا زدم بیاد. کلی داد زدم تا اومد.

حسام: چی میگی؟ چرا اینقدر داد می زنی؟

_دستشویی دارم.

حسام: ای بابا. بلند شو.

به سختی از جام بلند شدم. کل بدنم کوفته بود. به زور راه می رفتم. گوشه چشمم هم کبود شده بود. دستمو گرفت و باهاش رفتم. با دقت تمام همه جا رو دید زدم تا ببینم راهی هست یا نه. یه راهرو بلند و سیاه بود. همه جا هم تار عنکبوت بسته بود. چند تا در دو طرف راهرو بود. آخرین در هم دستشویی بود. جلوی در دستشویی وایساد و گفت:

زود بیا.

طلبکارانه گفتیم:

این تو هم نمی توانی راحت باشی؟

چیزی نگفت. رفتم تو و درو بستم. بعد مدت ها تو آینه به خودم نگاه کردم. چشمم گود رفته بود. پای چشم راستم کیود بود. لبم پاره شده بود. اینقدر هم لاغر شده بودم که خودمم خودمو نشناختم.

موهای پریشونم رو کنار زدمو دنبال راه فرار گشتم. اونجا هم راهی جز هوا کش نداشت. قطعا از اونجا هم رد نمی شدم. با ناامیدی سیفونو کشیدم که مثلا کارمو انجام دادم. دست و صورتم اب زدم و رفتم بیرون. اون دستم که انگشتاش شکسته بود رو با احتیاط شستم.

حسام دوباره بازمو گرفت و برد. از جلوی یکی از اتاقا که رد می شدم صدای الیاسو شنیدم. انگار با گریه حرف می زد.

الیاس: بسه حمید. تا همینجا هم دست خودم نبود. جنون بهم دست می داد.

حمید: قرارمون این نبود.

خواستیم وایسم اما حسام دستمو کشید و برد تو اتاق.

درو بست و قفل کرد. دلم می خواست ببینم الیاس و حمید چی می کن. یکم تو اتاق قدم زدم تا پام بگیره. دوباره رو تخت دراز کشیدم. حالم داشت از خودم به هم می خورد. دلم یه دوش آب داغ می می خواست. دلم بدجور گرفته بود. داشتم به خاطراتی که با کیان داشتم فکر می کردم، بلکه یکم حالم بهتر شه. همون موقع در باز شد و الیاس اومد تو.

پشت سرشم حمید و حسام. دیگه فهمیده بودم وقتی میان بازم یه درد جدیدو می خوان واسم رقم بزنن.

نشستم رو تخت. الیاس یه مدلی بود. مثل این ادمای مست. به هم نگاه کردن. حمید گفت:

مال خودت.

تپش قلب گرفتم.

الیاس آروم آروم اومد سمتم. واقعا اون لحظه ترسیده بودم. این بار حمید کوشیشو در آورد. الیاس اومد نشست رو تخت. یه غمی تو چشماش بود. اما اصلا با حرفاش همخونی نداشت.

_ترس. قول می دم بهت خوش بگذره.

دست کشید رو گونم. محکم دستشو پس زدم. خندید.

اومد جلو تر. دستشو گذاشت زیر چونم. آروم داشت میومد جلو. مثل قدیم خیلی فرز از رو تخت اومدم پایین. تهدید وار گفتم:

_بخدا اگه دستت بهم بخوره خودت می دونی.

الیاس بلند شد و گفت:

چقدر می خوای فرار کنی؟

رفتم گوشه اتاق. اونم هجوم آورد سمتم... از شدت ترس، کل تنم شروع کرد به لرزیدن و افتادم زمین.

صداهاى گنگى از شون شنیدم:

حسام: یا خدا تشنج کرد.

الیاس: آرام آرام من غلط کردم. حمید وای به حالت اگه بلایی سرش بیاد. آرام.....

چشامو که باز کردم اتاقم عوض شده بود. جام نرم بود. وقتی اتفاقی که داشت میفتاد یادم اومد سریع بلند شدم. نکنه بلایی سرم آورده باشن؟ داشت گریه می گرفت

شلوارم که هنوز همون بود. یه تی شرت بزرگم تنم بود. دردم نداشتم.

یکم خیالم راحت شد. اما بازم می ترسیدم.

این اتاق پنجره داشت و می تونستم بیرون رو ببینم. لنگون لنگون بلند شدم و رفتم سمت پنجره. پایینو نگاه کردم سرم گیج رفت. ارتفاع خیلی زیاد بود. تا جایی هم که چشم می دید جاده خاکی بود. انگار وسط بیابون بودیم. دستگیره پنجره رو کشیدم. اما اینقدر سفت بود که خود حمیدم نمی تونست بازم کنه. منم که یه دستم ناقص بود. تازه اگه بازم می شد یه حفاظ فلزی ضخیم جلوی پنجره بود که باعث می شد نتونم کاری کنم.

دوباره نشستم رو تخت. همه جا رو دقیق نگاه کردم. به اتاق کامل بود. حتی آینه هم داشت. رفتم نشستم جلوی آینه. داغون شده بودم. خیلی داغون. شونه رواز رو میز برداشتم و کشیدم رو موهام. از بس تو هم بودن شونه لاشون نمی رفت. با هر بدبختی ای بود یکم خودمو شکل آدمیزاد کردم. ساعت ۱۱ صبح بود. دیگه داشتم دق می کردم اونجا. از یه طرفم نگران بودم باز بیان سراغم و بخوان همون کارو تکرار کنن. این دفعه دیگه به تشنج نمی کشم. یا اونو می کشم. یا سکنه می کنم.

طاقتم سر اومده بود. فقط دعا می کردم زودتر تکلیفم مشخص شه. یا این وری یا اون وری.

چند روز بود نماز هم نخونده بودم. به اون حیوونا هم که نمی تونستم بگم. دلم می خواست سرمو بکوبم به دیوار.

چی می شد چشمامو ببندم و باز کنم ببینم همه اینا یه کابوس بوده. من هنوزم تو خونه پیش کیانم. معلوم نیست این مدت چقدر اذیت شده. همه اینا بخاطر منه. اصلا کاش وارد زندگیش نمی شدم. اونم حق زندگی داشت. اونم حق داشت با یه دختر همه چی تموم ازدواج کنه. نه.. منی که بودم فقط دردسره.

.....

تا عصر خبری از کسی نبود. اشتها هم کلا کور شده بود. اگه سه روزم بهم هیچی نمی دادن گرسنم نمی شد. ساعت نزدیکای شیش بود که در باز شد. قفل نبود. چشمام داشت از حدقه می زد بیرون.

حسام بود. وقتی دیدمش با نفرت رومو برگردوندم و گفتم:

برو بیرون.

اهمیت نداد. درو بست و اومد تو. داد زدم:

نشینیدی چی گفتم؟ گمشو بیرون.

حسام: صداتو بیار پایین. هیچ کس نیست. حمید نمی دونه من اومدم پیشت.

___ چیه؟ نکنه نوبت توئه یه بلای جدید سرم بیاری.

داد زد:

دو دقیقه خفه شو؟ خب؟

دیگه چیزی نگفتم تا ببینم چی کار داره. اومد نشست لبه تخت. خودمو کامل جمع کردم. نگام کرد و هیچی نگفت. گوشیشو در آورد و شماره گرفت.

حسام: الو؟... داد زن..... باهاش حرف بزنی.....

گوشی رو گرفت سمتم. به صفحهش نگاه کردم. شماره بود. گفت:

حسام: مگه نمی خواستی با کیان حرف بزنی؟

وقتی اسم کیانو آورد گوشی رو رو هوا زدم.. خیلی هول شده بودم. صدام می لرزید. خش داشت

_ا.... الو... کیان؟؟

صدای مضطرب و دلتنگش تو گوشم پیچید.

_الوو؟؟ جان کیان. سلام عزیزم. خوبی؟

بغض باز به گلوم چنگ زد. اما وقتش نبود. باید از این فرصت استفاده می کردم.

_سلام.... آر.... آر.... آره خوبم...

_اون کثافتا که کاری نکردن؟ درسا جان من بگو.

_نه... سالمم. خیالت راحت..

حس کردم بغض داره: پس اون فیلمای چی بود. درسا به خدا صد بار مردم و زنده شدم.

چند لحظه سکوت بینمون برقرار شد. حسابی به صدای نفساش گوش دادم..

_کیان؟

_جانم؟؟

_می... می شه برام بخونی؟

حسام نکام کرد. اما من سریع نگاهمو ازش گرفتم. با یکم مکث شروع کرد به خوندن

کیان: عشق من ناز نکن بغض ما پایون می گیره

یه روزی دست زمونه تو رو از من می گیره

وقتی تنها با تو بودن واسه من زندگیه.

تو رو دیدن تو رو خواستن رو کی از من می گیره

عشق من قلب این عاشق با تو اروم می گیره.

همه ناله های من از اون نگاهت دوریه

تو رو دیدن تو رو خواستن تو رو هر جا می بینم

بی تو و عشق تو من همیشه تنهامی مونم.

عشق من عاشقتم. تکرار هر شبانته

همه حرفام بخدا از عشق و از صداقت

با تو بودن توی دنیا واسه من نهایت

عشق من بی کسی و شب با تو پایون می گیره.

همه رگ هام از حرارت نگات خون می گیره.

با تو بودن توی دنیا واسه من نهایت.

خیلی با حس می خوند. اشکام همینجور پشت سر هم صورتمو خیس می کردن. وقتی تموم شد گفتیم:

خیلی دوست دارم کیانم. اگه نتونستم ببینمت....

داد زد:

خفه شو درسا. قرار نیست اتفاقی بیفته. دیگه داریم به هدف نزدیک می شیم. راستی. وحیدم گرفتیم.

_ خبر خوبی بود. مرسی.

_ درسا. دیدم که زدنت. الان درد نداری؟

داشتیم. خیلی هم درد داشتیم. اما دلم نیومد ناراحتش کنم.

_ نه کیان. همش نمایشی بود. نگران نباش.

کیان: ولی حسم بهم یه چیز دیگه میگه.

حسام اشاره کرد سریع تمومش کنم. دلم می خواست تا شب باهاش حرف بزنم. اون بخونه و من گوش کنم. یا اصلا چیزی نگه. فقط صدای نفس هاشو بشنوم.

صداش منو به خودم آورد.

کیان: درسا هستی؟؟

_ آره. کیان من باید قطع کنم.

_ کسی کنارته؟ نمی دونی کجایی؟

_ آره. حسام پیشمه. نه نمی دونم.

_ اشکال نداره. با بچها سخت پیگیریم. چیزی نمونده گیرشون بندازیم.

_ خدا کنه. کیان. خیلی دوست دارم.

_ منم دوست دارم عزیزم. خیلی زیاد.

کیان: تا از این ماجرا ها خلاص شیم سور و سات عروسی رو به پا می کنم.

لبخند تلخی زدم. اگه خلاص شیم. گفتیم:

کاری نداری؟

کیان: نه. ولی اکه جون من واست عزیزه گریه نکن. خب؟

به زور بغضمو قورت دادم:

خب. خدافظ. مواظب خودت باش.

تو هم همینطور.

گوشی رو دادم بهش. انگار داشتم جونمو بهش می دادم. گوشی رو گرفت و قطع کرد. دلم نیومد
تشکر نکنم.

__ ممنون.

__ خواهش می کنم. الان آرومی؟

سرمو گذاشتم رو زانو هام و نگاهمو دوختم به پنجره.

__ تا نبینمش آروم نمی گیرم.

حسام: دیگه کاری از دست من بر نمیاد. همینم اکه حمید بفهمه یه بلایی سرم میاره. چی می خوری
واست بیارم؟

__ هیچی.

__ هنوز زوده بمیری. بگو چی بیارم

__ کوفت.

__ با سس اضافه. چطوره؟

__ حسام برو. خواهش می کنم

نفسشو فرستاد بیرون و رفت. چشمامو بستم و به صداش فکر کردم. به آهنگی که برام خوند. اروم
واسه خودم زیر لب زمزمش کردم.

تو حال و هوای خودم بودم که باز در باز شد. دیگه واسم مهم نبود کیه. چی کار داره. از جام تکون نخوردم. بوی عطرش آشنا بود. او مد رو تخت رو به من نشست. سرمو برگردوندم. وقتی یاد کاراش میفتادم دیوونه می شدم. دستام مشت شد. احساس کردم داره دست می کشه رو سرم. سریع ازش فاصله گرفتم. سرمو بلند کردم و گفتم:

دست به من زن.

لبشو گزید. چهرش مهربون شده بود. گفت:

ازم دلخوری؟

با خنده ی مجنون واری گفتم:

نه. اتفاقا داشتم تو تب دوریت می سوختم.

رومو برگردوندم.

الیاس: آرام؟ همش زیر سر حمید بود.

دیه چیزی بگو لعنتی. بذار حداقل صداتو بشنوم.

جوابم بازم سکوت بود. شروع کرد به خوندن

_آه دکتر سر من درد بزرگی شده است

بره لعنتی ام عاشق گرگی شده است

سرد شد از تن من دل به خیابان زدو رفت

گرگ من بره نچنگیده به باران زد و رفت

اه دکتر لب او صبر و ثباتم می داد

بوش وقت سحر از غصه نجاتم می داد

آه دکتر نفست گم شده باشد سخت است

نقست همدم مردم شده باشد سخت است

اه دکتر سر من درد بزرگی دارد

بره ام میل به بوسیدن گرگی دارد

دکتر این بار برایم نم باران بنویس

دو سه شب پرسه زدن نوی خیابان بنویس

داشت دیوونم می کرد. گفتم

بسه

دیگه نخوند. گفت:

همین. فقط می خواستم صداتو بشنوم.

چند دقیقه بعد بلند شد. جلوم وایساد و گفت:

باهام بیا.

نگاش کردم و گفتم:

نمیام. ولم کن.

خواهش می کنم. کاریت ندارم.

_دو دل بودم. هم ازش می ترسیدم هم دلم می خواست از اون اتاق برم بیرون. بلند شدم. خواست دستمو بگیره نداشتم. خیلی دلخور شد. به درگ. دنبالش رفتم. یکم رفت و رسید ته راهرو. یه درو باز کرد. راه پله تنگ و تاریکی بود. رفت بالا. منم دنبالش رفتم. یکم طولانی بود. منم پا درد و کمر درد داشتم و به سختی رسیدم بالا. پشت بوم بود.

رفت لبه بوم وایساد. یکم ترسیدم. هوا هم ابری بود و سرد. باد میومد. لرز گرفتم. نگاش کردم. برگشت سمتم. چشاش خیس بود. با لبخند نگام کرد. فاصلم زیاد بود. باید بلند حرف می زد که بشنوم.

برات خوشحالم. چون به کسی که لیاقتتو داره رسیدی. کیان واقعا دوست داره. منم دوست داشتم. اما...

داد زدم:

الیاس بیا پایین. الان میفتی.

با صدایی که از زور بغض می لرزید گفت: باورم نمی شه برات مهمم.

الان وقت این حرفا نیست. بیا پایین. می خوام چی کار کنی؟

واقعا ترسیده بودم. نگران بودم جدی جدی کار دست خودش بده.

الیاس: می خوام یه دنیا رو از شر خودم خلاص کنم. مخصوصا تو. از دستم راحت می شی.

الیاس.. بچه بازی در نیار. خطرناکه. بیا پایین. داره باد میاد.

چشامو بست. یه چیزی زیر لب گفت که نشنیدم. گفتم:

الیاس بچه نشو. خواهش می کنم بیا پایین.

همه چی تموم شد آرام.. نه.. درسا.. این اسم بیشتر بهت میاد.

گریم گرفت.

چی میگی تو؟ حالت خوب نیست داری هذیون میگی بیا پایین.

اتفاقا حالم خوبه.

خندید و گفت:

ببین. ببین چه راحت می خندم؟ هیچ وقت اینقدر خوب نبودم

رو زمین زانو زدم.

الیاس مرگ من بیا پایین. من بخشیدمت.

__بهترین چیزی بود که شنیدم. اینجوری راحت تر می رم.

دستاشوباز کرد. جیغ زدم.

__خواهش می کنم. الیاس دیوونه می شم نکن این کارو.

__هرکسی یه پایانی داره. پایان منم اینه. خدافظ فرشته ی زیبا.

خودشو رها کرد. رفت... الیاس هم رفت.... از ته دل جیغ کشیدم

__ن_____ه. الیاس

اما دیگه دیر شده بود.

دویدم لب بوم. الیاس غرق خون رو زمین افتاده بود. بازم جیغ زدم. اما صدام به پایین نمی رسید. بارون گرفت.

رفتم سمت راه پله. جنون بهم دست داده بود.

__نه نه. الیاس نمرده. اون داره باهام شوخی می کنه. همش شوخیه.

داشتم می رفتم پایین که حسام جلوم سبز شد

با ترس گفتم: تو اینجا چی کار می کنی؟ چرا جیغ کشیدی.

بلند خندیدم و گفتم: هیچی. الیاس یه شوخی مسخره باهام کرد. ترسیدم. اون حالش خوبه.

حسام: آرام خوبی؟ الیاس کجاست؟

__می خواست پرواز کنه. خره دیگه نمی فهمه ادما که بال ندارن.

محکم تگونم داد:

چی می گی تو. می گم الیاس کجاست.

با تگونش به خودم اومدم. اون صحنه اومد جلوم. زدم زیر گریه و گفتم:

حسام. الیاس خودشو پرت کرد پایین. اون خودشو کشت... الیاس مررد...

نشستم همونجا و شروع کردم به هق هق کردن.

حسام داد زد:

چرا چرند می گی؟

_ بگو که چرنده. بگو بازم می خواین اذیتم کنین.

یا ابوالفضل گفت و دوید بالا.

چند دقیقه بعد صدای وای گفتنش اومد. دنیا داشت دور سرم می چرخید. چهره الیاس یه لحظه هم از جلوم کنار نمی رفت. داشتم دیوونه می شدم. حسام داشت با صدای بلند گریه می کرد. بارونم شدت گرفته بود. رعد و برق هم با صدایش بهم تلنگر می زد و می گفت همه چی واقعیه.. حمید از پله ها اومد بالا. منو که دید سریع رفت رو پشت بوم. حالم خیلی بد بود. حالت تهوع داشتم. کم کم صدا ها گنگ شد و آخرین صدایی که شنیدم، صدای برخورد سرم با پله بود.

_ هر کسی یه پایانی داره. پایان منم اینه. خدا حفظ فرشته ی زیبا.

_ نه. الیاس نه.

با جیغ از خواب پریدم. کل تنم خیس عرق بود. نفس نفس می زدم. یهو درد بدی پیچید تو سرم. دست گذاشتم دیدم سرم باند پیچیه. به دستم هم سرم وصل بود. حسام درو باز کرد و اومد تو.

چشماش قرمز بود.

حسام: چرا جیغ می کشی؟ چی شده؟

سرمو از دستم کشیدم و بلند شدم. تلو تلو می خوردم. رفتم خواستم برم بیرون جلومو گرفت. زدم به سینهش و گفتم:

برو کنار.

_ کجا می خوای بری؟

_ الیاس. الیاس نمرده. باید برسونیمش بیمارستان.

سعی داشت ارومم کنه. از دستم هم همینجور خون می رفت.

حسام: اروم باش. الیاس مرد.

داد زدم سرش: خفه شو. دهنتو ببند. اون نمرده

مثل خودم داد زد: آرام باید قبول کنی. اون مرد. خودش خواست ترکمون کنه. بس کن.

خودمو تو بغلش رها کردم و زدم زیر گریه. از ته دل گریه می کردم.

_بسمه حسام. دیگه نمی کشم. دارم ذره ذره آب می شم. تقصیر منه. اون بخاطر من مرد.

_نخیر. تو تقصیری نداری. خودتو سرزنش نکن.

_اون صحنه لعنتی از جلوم کنار نمی ره.

_تو که اینقدر ضعیف نبودی.

_حالا که شدم..

ازش جدا شدم

_اون نامرد کجاست؟

_تو اتاقشه.

_الیاسو کجا بردین؟

_پشت همینجا خاکش کردیم.

خون جلو چشممو گرفت. سریع از اتلق دویدم بیرون. حسام نتونست جلو مو بگیره. دونه دونه دستگیره هارو می کشیدم و داد و بی داد می کردم:

کجایی نامرد؟ رفتی تو سوراخ موشت قایم شدی؟ خیالت راحت شد؟ شاهین مرد. الیاسم مرد. نفر بعدی کیه؟ هان؟

رفتم جلوی آخرین اتاق. خواستم دستگیره رو بکشم خودش اومد بیرون. زدم تخت سینش و گفتم:

راحت شدی؟ آرومی الان؟ دیگه واسه کی نقشه ریختی؟؟

با تمام زورم مشت و لگد حوالش می کردم. اونم فقط وایساده بود و نگام می کرد.

_حمید می کشمت. خودم با همین دستای خودم می کشمت. کثافت آشغال. بدم میاد ازت.

خسته شدم و بی جون نشستم همونجا رو زمین. حسام اومد خواست زیر بغلمو بگیره هولش داد و گفتم:

به من دست زن.

حسام: چته تو؟ تعادل روانی نداری؟

نه ندارم.

حمید: حسام ببرش تو اتاق. یه چیزی بده بخوره باز غش نکنه.

_نمی خوام. هیچی نمی خوام.

حسام به زور بلندم کرد. گفتم:

خودم میام. ولم کن.

دستمو ول کرد. رفتم سمت دستشویی. درو محکم بستم. تو آینه زل زدم به خودم. عین عروس مرده ها شده بودم. زیر چشمام کلا کبود بود. نفهمیدم دارم چی کار می کنم. مشت زدم تو آینه و تیکه تیکه شد. یه تیکش رو برداشتم. حسام سریع درو باز کرد. وقتی دید چی تو دستمه داد زد:

چه مرگته؟ می خوای بمیری بگو خودم خلاصت کنم.

_ترجیح می دم قبل اینکه دست شما بهم بخوره خودم جونمو بگیرم.

حسام: بنداز اونو زمین. دختره ی دیوونه.

خواست بیاد نزدیک. جیغ زدم:

جلو نیا

شیشه رو گرفتم رو رگم.

__جلو بیای می زنم. بخدای می زنم.

حسام: حمید بیا این دختره الان یه بلایی سر خودش میاره.

یکم بعد حمید اومد. شیشه هنوز دستم بود. حمید خیلی آرام گفت:

بکش دیگه. چرا معطلی.

گفتم: فکر کردی می ترسم؟ نخیر.

حمید: نه. می دونم ترسو نیستی. اما با این کارت عشقتو زودتر داغ دار می کنی. حداقل اگه من بکشم اون دنیا یه جوابی داری بهش بدی.

__خفه شو. تو مگه اصلا خدا پیغمبر سرت می شه؟

حمید: تو که می شه. پس چرا می خوای خود کشی کنی؟

شیشه رو روی رگم فشار دادم. چهره کیان اومد جلوم. جواب اونو چی می دادم؟ خواستم بزنم اما دستم لرزید. با گریه انداختمش زمین. حسام اومد بازو مو گرفت و برد تواناق. تقریباً پرتم کرد.

درو بست و رفت. چند دقیقه بعد با یه بشقاب سوپ اومد. از این آماده ها بود. گفت:

ده دقیقه دیگه میام ظرف خالی شو می برم. وای به حالت اگه نخورده باشی.

درو محکم بست و رفت. اشتها نداشتم. با اینکه دو روز بود چیزی نخورده بودم. گوشه اتاق کز کردم. یه ربع بعد اومد. نگاهی به بشقاب دست نخورده کرد و گفت:

مگه نگفتم بخور؟

اهمیت ندادم. بشقابو برداشت و اومد نشست جلوم. به زور قاشق پر سوپو می کرد تو حلقم. دیگه واقعا داشتم بالا میاوردم. با عجز گفتم:

بسه. حالم بد.

قیافمو که دید بشقابو گذاشت کنار. گفتم:

تهش که چی؟

حسام: چی تهش که چی.

_می خواین به کجا برسین با این کارتون؟

حسام: من که گفتم همه واسم تموم شدس. حمید می خواد از تو استفاده کنه و فرار کنه.

_تو چی؟

_منم یا گیر میفتم یا باهاش می رم.

_به نظرت اگه خودتو معرفی کنی زودتر نمی تونی به زندگی عادی برگردی؟ تا کی می خوای فراری باشی؟

حسام: نمی دونم. هیچی نمی دونم.

حسام: بذار برم. مگه نمی گی هیچی واست مهم نیس.

حسام خیره شد بهم. چشماش بدجور به درونت نفوذ می کرد. تا اومد حرف بزنه حمید درو محکم باز کرد و هراسون گفت:

حسام پلیسا. سریع بلند کن بریم.

رفتم تو شوک. اون لحظه نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت. حسام سریع گفت:

بلند شو.

وقتی دید منگم و بلند نمی شم داد زد:

می گم بلند شو. الان مثل مور و ملخ می ریزن اینجا

_من نمیام. شما فرار کنین.

پاشو رو مخم نرو آرام.

خودش بازومو گرفت و بلندم کرد. هرچی هم می گفتم ولم کنه گوشش بدهکار نبود. تو راهرو منو داد دست حمید و گفت:

من از پشت بوم می رم. یکم سرگرمشون می کنم شما هم از در پشتی برین.

حمید دستمو گرفت و شروع کرد به دویدن. نای راه رفتنم نداشتم. چه برسه به دویدن. نفس نفس زفون گفتم:

یکم آرومتر. نمی توانم بدوم.

جوابمو نداد. دوید سمت یه در. زیر پله بود. تا بازی کرد دید یه پلیس داره میاد بالا. درو سریع بست. دوید سمت در پشت بوم. خواستیم بریم بالا یه پلیس دیگه رو دید. پلیسه اسلحش رو گرفت سمت حمید و گفت:

ایست. بی حرکت.

حمید خیلی غیر منتظره اسلحشو در آورد و شلیک کرد بهش. جیغ بلندی کشیدم. پلیسه بی جون افتاد رو زمین. داد زد:

کشتیش عوضی.

حمید: خفه شو. زیاد زر بزنی تو رو هم می فرستم پلوش.

خیلی پستی. کثافت.

دستمو محکم کشید و رفتیم بالا به پلیسه که افتاده بودم نگاه کردم. یه لحظه چهره کیان اومد جلوم. نفسم گرفت. براش دعا کردم اگه هست خدا حفظش کنه.

رسیدیم پشت بوم. حمید دنبال راه فرار بود. تا خواست بره رو پشت بوم بغل صدای کیان اومد:

ایست. راه فراری نداری. همه جا محاصره شده.

با شنیدن صدایش انگار دوباره روح وارد تنم شد. جون گرفتم. برگشتم. تا دیدمش بی اختیار دستمو کشیدم و دویدم سمتش.

_____کیااان.

تا یکم از حمید فاصله گرفتم، همزمان با صدای شلیک درد بدی تو پام پیچید. خوردم زمین. به پای
چپم تیر زده بود. کیان داد زد:

نه. درساا.

حمید گفت:

جلو نیا. وگرنه این بار مغزشو هدف می گیرم.

کیان همونجا وایساد. از درد نمی تونستم تکون بخورم. کیان هم نگاهش به من بود هم به حمید که
حرکت اضافه ای نکنه. حمید آروم اومد سمتم. بلند کردم و برد عقب. بدجور پام تیر می کشید. از
شدت درد اشک می ریختم. کیان بدجور کلافه بود. هیچ کاری هم از دستش بر نمیومد.

کیان: حمید. خواهش می کنم ولش کن. با هم کنار میایم.

حمید گردنمو سفت گرفته بود. پام که تیر خورده بود می لرزید. نمی تونستم خودمو نگه
دارم. حمید اسلحه رو زیر گلویم فشار داد. اشکم همینجور رو صورتم روون بود.

کیان: حمید بذار درسا بره. حرف می زنیم.

حمید: حرف؟ چه حرفی؟ مگه جای حرفی هم گذلشتی جناب سرگرد؟ قرار بود به قولت عمل
کنی. منم ولش کنم. اما نکردی.

کیان داد زد: دست من نیست. کل کشور دنبالت.

حمید: من این حرفا حالیم نمی شه.

همون موقع چند تا پلیس اومدن بالا. از درد داشتم جون می دادم. حمید داد زد:

کیان به رفیقات بگو برن. وگرنه یه گوله حرومش می کنم.

کیان واقعا مونده بود سر دوراهی. به پلیسا گفت:

برین پایین.

یکیشون گفت:

ولی سرگرد.

کیان داد زد: گفتم برین پایین.

با دو دلی و مکث رفتن. کیان نگاهم کرد. لبمو از درد گزیدم. به زور داشتم تحمل می کردم داد نکشم.

کیان: داره درد می کشه. حداقل بذار بشینه.

حمید بیشتر اسلحه رو رو گردنم فشار داد و گفت:

آره. همین. دلم می خواد زجر کشیدنت رو ببینم. التماس کردنت رو.

کیان: آره. به هدفت رسیدی. دارم زجر می کشم. ولش کن.

حمید: هه. این همه سختی نکشیدم که به همین راحتی بیخیال شم. یا دار و دستت رو جمع می کنی و می ذاری برم. یا باید با جنازه عشقت برگردی.

کیان: حمید. عاقل باش. این کار نشدنی. خودتم خوب می دونی. اگه باهام همکاری کنی. قول می دم واست تخفیف بگیرم.

محکم گلمو فشار داد. داشتم خفه می شدم. ناله کردم:

کیان.

کیان بی اختیار خواست بیاد جلو اما حمید رفت عقب و گفت:

هوی هوی هوی. بفرما تو دم در بده. دیگه داری عصبیم می کنی.

همون موقع صدای شلیک اومد و دست حمید از دورم ول شد. جفتمون افتادیم طزمین. برگشتیم دیدم دستی تیر خورده. از فرصت استفاده کردم و خودمو کشوندم سمت کیان.

کیان دوید سمتم. منو کشوند یه گوشه. حمید داشت دنبال اسلحش می گشت. کیان هجوم برد سمتش و باهم درگیر شدن. نفسم به زور بالا میومد. افتاده بودن رو هم. کیان سعی داشت اسلحه رو ازش بگیره. خدا خدا می کردم زودتر ازش فاصله بگیره.

گریم شدت گرفت. کیان و حمید هی رو زمین جاشون عوض می شد. چشم خورد به هفت تیری که رو زمین افتاده بود. خزیدم و رفتم برش داشتیم. تا دستم بهش رسید صدای شلیک اومد. احساس کردم قلبم نمی زنه. سرمو که چرخوندم دیدم کیان بی جون با لباس خونی رو زمین افتاده. جیغ کشیدم:

__کیاااان.

حمید داشت دنبال اسلحش می گشت. خون جلوی چشممو گرفت. کیانم بی جون روی زمین افتاده بود. به زور بلند شدم و ایسادم. جیغ کشیدم:

حمید. می کشمت.

حمید نفس نفس می زد. گفت:

جرتشو نداری.

یه تیر زدم تو اون یکی دستش. آخ اول رو که گفت زدم تو پای راستش. دوباره خورد زمین.

اون لحظه به هیچ کس جز کیان فکر نمی کردم. واسم مهم نبود قراره چه بلایی سرم بیاد. صدای داد و هوارش بلند شد. مثل خودش گفتم:

همینه. دلم می خواد عذاب کشیدنت روببینم.

تا اومد به سمتم شلیک کنه زدم تو شکمش. به لطف خودش تیر اندازی رو هم خیلی خوب بلد بودم. کلا رو زمین ولو شد. گفتم:

فکرتو می کردی یه روز کسی که دست پرورده این بلا رو سرت بیاره؟

حمید از درد به خودش می پیچید. اومدم تیر خلاصی رو بزدم یه عالمه پلیس ریخت بالا. همه هم مسلح بودن. بی توجه بهشون اسلحه رو انداختم و رفتم پیش کیان. چشماش بسته بود. سریع گوشمو چسبوندم به قلبش. اگه نمی زد منم همونجا قلبم می ایستاد. خیلی ضعیف می زد. رنگش سفید شده بود. دو تا پرستار با یه برانکارد اومدن بالا سرش. با حق حق بلند گفتم:

تو رو خدا بجنبین. داره از دست می ره.

مهر داد همه رو کنار زد و اومد بالا سرش. با دیدنش آستین لباسشو گرفتم و گفتم:

مهرداد تو رو خدا سریع برسونیش بیمارستان.

مهرداد: نگران نباش. همه چی تموم شد.

کیانو گذاشتن رو برانکارد. خواستم منم بلند شم باهاشون برم اما دیگه پام توان نداشت. مهرداد پامو که دید گفت:

تو هم تیر خوردی؟ می تونی بلند شی؟

_نه. ضعف دارم.

مهرداد بی سیمش رو در آورد و گفت یه برانکارد دیگه هم بیارن. اطرافو نگاه کردم. حمید نبود. گفتم:

حمیدو بردن؟

_آره.

چند دقیقه بعد دو نفر با برانکارد اومدن با کمکشون دراز کشیدم روش. مهرداد داشت کنارم میومد. گفتم:

تو رو خدا برو پیش کیان. حالش بده.

_نگران نباش. اون هفت تا جون داره.

با بغض گفتم:

مهرداد خوب می شه؟

_انشالله.

یه چیزی کشیدن سرم بعد از ساختمون خارج شدیم. سرم خیلی گیج می رفت. همه چی رو دوتا می دیدم. هر لحظه ممکن بود باز غش کنم.

وقتی رفتیم پایین دیدم کیانو گذاشتن تو یه آمبولانس. حمیدم تو یکی. همه جا رو پلیس برداشته بود. منم سوار یه آمبولانس کردن. یه ماسک گذاشتن رو دهنم. کم کم خوابم گرفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

الیاس: آرام تو مقصری. تو.

نه الیاس. من مقصر نیستم.

_چرا. تو عشقمو ندیدی. خدا حافظ برای همیشه.

_نه الیاس. نه. نه.



با صدای جیغ خودم بیدار شدم. نشستم رو تخت. سریع در با شد و یه پرستار اومد تو. با دیدنم گفت:

بالاخره به هوش اومدی؟ چی شد چرا داد زدی؟

زبونم بند اومده بود. نمی توانستم حرف بزنم. خودش فهمید ترسیدم. اومد یه لیوان آب ریخت و داد دستم. یکم خوردم. هی به خودم گفتم همش خواب بود. آرام باش. یکم که حالم بهتر شد گفت:

خواب بد دیدی؟

سرمو تکون دادم.

_نترس دیگه. استراحت کن تا دکترت بیاد.

چهره کیان اومد جلوم. تند تند گفتم:

خانوم ، کیان محسنی رو آوردن اینجا؟

پرستاره با تعجب نگام کرد و گفت:

بله. تو بخش مراقبت های ویژن.

_مراقبت های ویژه کجاست؟

_طبقه سوم. نه راهرو. دست راست.

بدون توجه به پرستارایی که سعی داشتن جلوم رو بگیرن رفتم سمت آسانسور. دیدم طول می کشه بیاد از پله ها رفتم. پام بدجوری تیر می کشید. اما کیان واسم مهم تر از هر چیزی بود.

تا برسم مردم و زنده شدم. به زور خودمو رسوندم به همون بخش. تا خواستم درو باز کنم دو تا پرستار اومدن جلومو گرفتن. یکیشون با عصبانیت گفت:

خانوم چرا نمی فهمی؟ نمی تونی بری تو.

با التماس گفتم:

خواهش می کنم. باید ببینمش.

_کی رو؟ نمی شه. اونم این موقع شب. برو پایین الان دکترت میاد.

خواستم به زور برم تو همون موقع دکتر از اونجا اومد بیرون. به پرستاره گفت:

چی شده خانوم مدیری؟

پرستار: آقای دکتر هرچی بهشون می گم نمی شه برن داخل گوش نمی دن.

دست به دامن دکتر شدم:

دکتر خواهش می کنم بذارین برم داخل. زود برمی گردم.

_نمی شه دخترم. ممنوعه.

__ التماستون می کنم. فقط چند دقیقه.

دکتر پوفی کرد و گفت:

فقط پنج دقیقه. باشه؟ ملاقات کی می خوای بری؟

باخوشحالی گفتم:

کیان. کیان محسنی.

__ شما چی کارشونی؟

__ همسرش. حالش چطوره؟

__ شانس آورد. اگه تیر چند میلی متر اونور تر خورده بود مطمئنا زنده نمی موند. ما همه تلاشمو کردیم. تیر از بدنش خارج شد. اما یکی از رگای اصلیش پاره شده. متاسفانه الان تو کماس و ضریب هوشیش پایینه. امیدتون فقط به خدا باشه. با اجازه.

صدایش تو ذهنم اکو شد. کما. کما.

کیانم تو کما بود. یهو با صدای داد پرستار فهمیدم دارم میفتم. زیر بغلمو گرفت تا به خودم اومدم. به زور زیر لب تشکر کردم .

رفتم داخل. اول لباسای مخصوص اون اتاقو پوشیدم. از دور که دیدمش قدمام سست شد. رو تخت خوابیده بود. لباسم نداشت. کلی سیم بهش وصل بودو جایی که تیر خورده بود باند پیچی بود. درست بغل قلبش. رفتم نشستم کنارش. دست سرد و لرزونم رو کشیدم رو دستش.

تازه فهمیدم چقدر لاغر شده. با بغض شروع به صحبت کردم:

سلام کیانم. سلام مرگ من. ای کاش می مردم و تو رو اینجوری نمی دیدم. ای کاش من الان به جات اینجا خوابیده بودم. تو الان بخاطر من اینجایی. می دونم صدامو می شنوی. مامانم همیشه می گفت کسایی که تو کمان، همه چی رو می فهمن. فقط نمی تونن جوابتو بدن. کیانم. ازت می خوام محکم باشی و مقاومت کنی. اون پسری که من می شناسم به این احتیاجا نمی زنه. مگه قرار نبود این سختیا تموم شه؟ پس تو هم بجنگ. کیان اگه جا بزنی منم باهات میام. به همون خدایی که می پرستی قسم نمی مونم. پس برگرد. یکی اینجاداره واست پر پر می شه.

صدای پرستار اومد. بهم گفت وقتی تموم شده. دلم می خواست تا وقتی به هوش میاد همونجا کنارش بشینم و بلند نشم. اختیار اشکام دست خودم نبود. گفتم:

ببین. هیچ کس چشم نداره من و تو کنار هم باشیم. ازت می خوام زود خوب شی. دوستت دارم جناب سرگرد.

دستشو بوسیدم و رفتم بیرون. پرستار خواست کمکم کنه اما نداشتیم. داشتیم از پله ها می رفتیم پایین که مهر دادو دیدم.

با دیدنش گریه شدت گرفت. دلم یکی رو می خواست که پیشش درد و دل کنم. رو پله ها نشستم. مهر داد گفت:

درسا؟ چرا گریه می کنی؟ خدا رو شکر که به هوش اومدی.

با حق حق گفتم: مهر داد کیان. مهر داد اگه به هوش نیاد من....

_هیس. نفوذ بد زن. اینجا هم نشین. پاشو بریم تو اتاق.

با هم رفتیم تو اتاقم. من نشستم رو تخت. برام اب پرتقال ریخت و داد دستم. یکم خوردم و تشکر کردم. دستمالو گرفت جلومو گفت:

گریه کن تا سبک شی.

یه ربعی گریه کردم. وقتی دلم آروم گرفت گفتم:

چرا نمیان منو ببرن؟ معمولا الان باید یکی دوتا سرباز پشت در منتظر به هوش اومدن من باشه.

_تو دیگه غریبه نیستی. کاری ندارم چی کاره بودی و چه اتفاقی افتاده. گناه کار هستی یانه. فقط اینو می دونم که زن داداشمی. یکی که کیان دوشی داره. پس واسه منم مهمی. خودم خواستم کسی نباشه.

_مرسی. واقعا ممنون.

_الان آروم شدی؟

_آره. بهترم.

__خداروشکر.

__مهرداد.اگه کیان چیزیش بشه منم میمیرم.

__یه بار گفتم نفوذ بد زن. توکلت به خدا باشه.واسش دعا کن.

__یکم سکوت بینمون برقرار شد.خودش این سکوتو شکست.

__می خوام چند تا سوال ازت بیرسم.

__بگو.

__الیاس.چه جوری مرد؟

__بازم اون صحنه کذایی خراش به روحم کشید.

__خودکشی کرد.خودم شاهد مرگش بودم.

__خب چه جوری.دلیش رو نمی دونی؟

__می گفت دوستم داره.با این حال تموم مدتی که اونجا بودم ازش کتک خوردم.یه روز منو برد
رو پشت بوم.لب بوم وایساد.یه چیزایی گفت و خودشو انداخت پایین.منم هرچی بهش گفتم اون
کارو نکنه توجه نکرد.

__چی می گفت؟

__نمی دونم.می گفت دوست داشتم.اما کیان لیاقتتو داره.امیدوارم خوشبخت شی و از این
حرفا.خیلی ناامیدانه حرف می زد.

__به جز حمید و حسام و الیاس کس دیگه ای هم اون مدت اونجا بود؟

__نه.من کسی رو ندیدم.حمید کجاست؟

__تا دیروز تو بیمارستان بود.امروز بردنش بازداشتگاه تا وقت دادگاهش معلوم بشه.

__حکمش چیه؟

__قطعا اعدام.اون مامور قانونو کشته.

__حسام چی؟

__اونم گیر افتاد.جرم بقیه باند از خودش سبک تره.نه خیلی کمتر اما بازم جای امیدواری هست
واسشون.

__دلم واسشون می سوزه.یکی از یکی بدبخت تره.

__خودشون خواستن که وارد این ماجرا ها بشن.و می دونستن تهش چه بلایی قراره سرشون بیاد.

__من چی مهرباد؟

__بذار باهات رو راست باشم.من یا حتی کیانم نمی تونیم کاری کنیم که پرورندت صاف بشه.البته تا
الان کیان خیلی بهت کمک کرده.هم توی اثبات بی گناهی که چه جوری وارد اون باند
شدی.یکی هم اینکه بخاطر همکاری هات شاید خیلی بهت عفو بخوره.خودت که می دونی.

__دلم گرفت.من باید حبس می کشیدم.یعنی دوری از کیان.یعنی افت شان واسه اون.یعنی اینکه
من یه سابقه دار محسوب می شدم.ای کاش زمان به عقب بر می گشت.

__مهرباد:بازم اون کیانی که من می شناسم بیکار نمی شینه.مطمئن باش یه کارایی واست می کنه

__ولی من دلم نمی خواد کیان با یه سابقه دار زندگی کنه.مردم چی میگن.

__بین عشق دست هیچ دوم از ما نیست.و نمیداد ببینه ما چی کاره ایم.اگه به هم میومدیم بعد دست
به کار شه.وقتی بیاد دیگه اومده.تو هم نمی تونی کاریش کنی.پس خودتونو واسه حسی که دست
خودتون نیس سرزنش نکنین.

__خیلی خوب امید می دی.اما بهتره با واقعیت روبه رو شم.من یه خلافکارم و کیان پلیس.این دو
تا اصلا با هموجور در نمیداد.

__مگه هم دیگه رو نمی خواین؟مگه با هم پیمان عشق نبستین؟

__سرمو انداختم پایین.گفت:

__درسا؟

چرا

پس یه عاشق این قدر زود جا نمی زنه. تو باید هرکاری بکنی که کیان مال تو باقی بمونه. نه اینکه همین اول راه بگی نمی شه.

مهر داد. تو که غریبه نیستی. من نفسم به نفش بنده. اما...

چند تا نفس عمیق کشیدم تا گریم رو قورت بدم

اما نمی خوام بخاطر من طرد بشه. مسخره بشه. آبروش بره. من نگران کیانم.

حرف هیچ کس نباید واستون مهم باشه. اصلش اینکه که شما همو می خواین. اگه به حرف مردم بود همه تا آخر عمر مجرد می موندن. اتفاقا ازدواجتون افسانه ای می شه.

خندید. به خنده ی اون یه لبخند کوچیک زدم. سعی کردم بحث رو عوض کنم

همه رو گرفتین؟

آره. خوشبختانه همه گیر افتادن.

من چند وقته اینجام؟

دو هفته.

دو هفته؟

آره چرا داد می زنی. دکتر گفتن بخاطر فشار های روانی که روت بود به هوش نمیومدی.

کیان این مدت اصلا به هوش نیومده؟

نه.

وقتی از کیان حرف می زدم خودشم دلش می گرفت. واقعا دوست خوبی براش بود.

وحید الان زندانه؟

آره. توی همون ماجراهای گروگان گیری تونستیم دستگیرش کنیم.

__ امیدوارم تا ابد اون تو بمونه و بیوسه.اگه ده بار هم اعدامش کنن کمه

__ نگران نباش.آمار همه ی کاراش دست پلیسه.

__ آهی کشیدم و گفتم:امیدوارم هرچی زود تر این بدبختیا تموم شه.

__ ایشالله.

__ به کیمیا و سهیلا جون نگفتی ؟

__ نه. فعلا چیزی نگفتم تا یکم اوضاع اروم شه.

__ ولی باید بدونن.

__اره.امروز فردا خودم بهشون می گم.

یکم دیگه حرف زدیم.هرچی گفتم بره قبول نکرد.گفت تموم این مدت یا کنار من بوده یا کیان.بیچاره خیلی اذیت شده بود.اینقدر بهش گفتم تا قبول کرد رو تخت کناریم بخوابه.چشماس سرخ سرخ بود.وقتی خواب رفت بلند شدم رفتم وضو گرفتم تا نماز بخونم و یکم برای کیان دعا کنم.اون مدتی که درگیر بودم اصلا نشد نماز بخونم و پیش خدا شرمنده بودم.چون نمی تونستم وایسم صندلی نمازو گذاشتم و نشستم روش.بعد مدتها روحم آروم گرفت.فکر کنم نیم ساعتی رو فقط نماز قضا خوندم.

تو حال و هوای خودم بودم.داشتم با گریه و ناله واسه کیان دعا می کردم که یه دستی نشست رو شونم.برگشتم دیدم یه پیرزن داره با لبخند نگام می کنه.اشکامو پاک کردم و گفتم:

جانم حاج خانوم.

__ قبول باشه دخترم.ببخشید مزاحمت شدم.خیلی با سوز گریه می کنی.چیزی شده؟

__بله.مریض دارم اینجا.براش دعا کنین مادر جان.

__ چشم عزیز دلم.ایشالله خدا صداتو می شنوه.ماه محرمه.فردا هم عاشوراس.ایشالله که حاجتو می گیری.

__ واقعا؟فردا عاشوراس؟

__اره عزیزم. نمی دونستی؟

__نه. راستش بیهوش بودم یه دوهفته ای.

__آخی. ایشالله خدا بلا رو ازتون دور کنه. منم پسر صراف کرده. آوردنش اینجا. بیچاره تازه دواماد بود.

__عه. ایشالله خدا شفایون بده.

خودشم گریش گرفت

__مرسی دخترم. دعا کن واسش. شما دلتون پاکی. جوونید. دعایون زود تر مستجاب میشه.

تو دلم به حال خودم خندیدم. من دلم پاک بود؟

یکم نشست و درد و دل کرد. مردم چقدر گرفتار بودن. از ته دل براشون سلامتی خواستم. وقتی رفت زیارت عاشورا رو برداشتم و خوندم. وقتی می خوندم اختیار اشکام دست خودم نبود. واقعا به ادم آرامش می داد.

هوا دیگه داشت روشن می شد که رفتم تو اتاق. مهر داد خواب بود. ملحفه رو کشیدم روش. خودمم رو تخت دراز کشیدم. اینقدر این پهلوی اون پهلوی شدم تا خوابم برد.....

سه روز دیگه هم گذشت اما کیان به هوش نیومد. روز بعد رفتم دیدنش. داشتم باهاش حرف می زدم. همون موقع دستش تکیه خورد. دوبارم تکیه خورد. با ذوق رفتم به دکتر گفتم. او مدن بعد معاینه گفتن ضریب هوشش اومده بالا تر. اما هنوزم باید منتظر باشیم. خیلی خوشحال بودم که داره بهتر می شه. اما از اون روز به بعد دیگه تکیه نخورد و بهوش نیومد.

کارم هرروز شده بود برم نماز خونه بشینم و گریه کنم. دیگه چشمم داشت کور می شد.

پام خیلی بهتر شده بود. درد می کرد اما نمی لنگیدم.

تو حیاط بیمارستان داشتم قدم می زدم که صدای خوشحال مهر دادو از پشت سرم شنیدم:

درسا. درسا.

برگشتم سمتش. رسید بهم و گفت:

مژدگونی بده. کیان به هوش اومد.

یه جیغ فرا بنفش کشیدم.

دیگه احساس کردم نمی شنوم. رفتم رو ابرا. فقط خدا می دونه چه جوری پرواز کردم تا دم
اتاقش. مهر دادم دنبالم اومد. با هول درو باز کردم. پرستار سریع گفت:

__هیس، عه. چه خبره.

__ببخشید. می خوام برم ملاقات آقای محسنی. گفتن به هوش اومده.

پرستار:اره. فقد آروم. اینجا مریضای دیگه هم خوابیده.

__چشم

تند تند با کمک مهر داد لباس مخصوص پوشیدم. دو نفرو نمی داشتن همزمان برن داخل. قرار شد
من پیام بیرون بعد اون بره. رفتم تو.

کیان چشماش بسته بود. رفتم نشستم کنارش. تا نشستم لای چشماشو باز کرد. دلم می خواست باز
از خوشحالی جیغ بکشم. بغض کردم. این بار از خوشحالی. ماسک رو دهنش بود. لبخندش رو
دیدم. گفتم:

سلام کیانم. وای نمی تونم حرف بزنم.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم حرف بزنم. گرمی دستش رو روی دستم حس کردم. دستمو
گذاشتم رو دستش. با اون یکی دستش ماسکشو داد پایین. تا خواستم دوباره بذارم رو صورتش
نذاشت. گفتم:

کیان حالت بد می شه.

صداش گرفته بود:نه.

__خوبی؟ خوب بلدی منو نصفه جون کنیا جناب سرگرد محسنی.

مهربون گفت:عه. فکر کردم این مدت همه یه نفس راحتی کشیده باشن.

__کیان.

__جانم.

__جانت بی بلا. هر لحظه ای که می گذشت و بیهوش بودی. به لحظه هم از عمر من داشت کم می شد. هیچ وقت ترکم نکن. هیچ وقت.

کیان: بهت که گفته بودم حالا حالاها بیخ ریستم.

__خیلی دوست دارم. خیلی

__من بیشتر.

زل زدیم به هم. تو سیاهی نگاهش غرق شدم. زمان از دستمون در رفته بود. اخ که چقدر دلم واسه صدای این نگاه. این شوخیای مردونش که فقط واسه من بود تنگ شده بود.

با صدای پرستار مجبور شدم از نگاهش دل بکنم. گفت برم بیرون. وقتی تموم شده. مظلوم به کیان نگاه کردم. خندید. از درد صورتش جمع شد. قلب منم گرفت. سعی داشت جلوم به روش نیاره که داره درد می کشه. گفت:

شبهه این دخترایی شدی که اب نباتشو گرفتن.

__با این حرفت به خودت توهین کردی. اب نبات دیگه؟ تو ایم شرایطم ول کن نیستی؟

کیان: کدوم شرایط. من خیلی هم خوبم. خودم فردا صبح میام از خواب بیدارت می کنم.

__ایشالله. من که از خدومه.

__برو. الان باز میان گیر می دن.

__ای تو روحشون.

کیان: نگران نباش خیلی زود مال خودم میشی. بدون سر خر. بدون مزاحم. بدون دردسر.

__انشالله. باز می گم. عاشقتم کیان. دیگه هیچی از خدا نمی خوام. همینکه به هوش اومدی برام بسه.

کیان: شاید تنها امیدم بودی که باعث شدی چشمم رو دوباره به دنیا باز کنم.

خم شدم و دستشو بوسیدم. لبخند مهربونی به روش پاشیدم و رفتم.

مهر داد پشت در بود. وقتی او مدم بیرون گفت:

حالش چطوره؟

_ خداروشکر خوبه. برو ببینش.

مهر داد: خداروشکر. من رفتم.

مهر داد که رفت منم رفتم پایین. شاید یه ربع طول کشید تا همون مسیر کوتاهو طی کنم. هی به خودم میومدم می دیدم وایسادم دارم به کیان فکر می کنم.

معلوم نبود مردم چقدر بهم خندیدن. بالاخره رسیدم به اتاق. همینکه نشستم رو تخت در زدن. گفتم:

بفرمایید.

در که باز شد سریع بلند شدم وایسادم. یه خانوم درجه دار و یه پلیس که لباسی مثل لباس کیان و مهر داد بود او مدم داخل. مرده گفت:

خانوم بهزادی؟

_ ب..بله خودمم

کارتشو نشون داد و گفت:

اونگی هستم. سروان آگاهی. شما به جرم همکاری با باند بارکد بازداشتین.....

دو هفته بعد...

خیره شدم به دخترای جوونی که

جلوم بودن. یکیشون گفت:

برو بجز. مهمون داریم.

مثل آدم ندیده ها نگام می کردن. بی توجه بهشون رفتیم یه گوشه نشستیم. وسایلمم گذاشتیم کنارم. یه دختر که تقریباً کم سن و سال تر از همشون بود گفت:

بنال بینم. خلافت چیه؟

نه حوصله حرف زدن داشتم نه گوش دادن. وقتی دید جواب نمی دم بلند تر گفتم:

هوی با توام. کری یا لال؟

یکی دیگه گفت:

ولش مری تازه اومده. بذا یکم بگذره بعد.

فهمیدم اسمش مریه گفت:

باو حوصلمون پوکید تواین دخمه. هرروزم یکی میارن می ندازن بیخ ریشمون. خیلی جا داریم خودمون.

همون دختره که بار اول حرف زد گفت:

مهمونی که نیومدی. بگم آب پرتقال بیارن واستون؟

مری: تو یکی خفه.

یکی از اون ته داد زد:

عه بس کنین دیگه. باز عین سگ و گربه افتادیم به جون هم؟

مری اومد نزدیکم نشست و گفت:

اسمت چیه؟

_درسا

مری: اووو معلومه از این تیتیش مامانیای بالاشهری هستی. بچها چقدم خوشگله. اگه پسر بودم خودم می گرفتمت.

اون یکی گفت:

آره خیلی خوشگله. مثل باربیا.

چیزی نگفتم. مریم گفت:

خب بذ با بقیه آشنات کنم. من مریمم. ملقب به مری. عشق همه.

همه شروع کردن به فحش دادن. خودش خندید.

به اونی که از همه دور تر بود اشاره کرد و گفت:

اون ساره اس. از همه بزرگتره. ۲۹ سالشه.

به یکی دیگه اشاره کرد و گفت:



اون یکی محدثه ست. ۲۴ سالشه. یادم رفت بگم. بنده هم ۱۹ سالمه.

پشت چشمی نازک کرد. محدثه گفت:

نه بابا. ۱۸ سالت بود که. خودشیفته. چاخان می کنه درس. ۲۵ سالشه.

به مریم نگاه کردم. حدود ۱۹.۲۰ سال بهش میخورد. خوشگل نبود اما چهرش به دل می نشست.

مریم: خب. اون یکی هم لیلاس. از هممون مودب تره. ۲۲ سالشه و از هممون کوچیکتره. حالا تو بگو. چند سالته. چی کاره ای. واسه چی اومدی اینجا؟

لیلا: یکی یکی. بیچاره هنگ می کنه الان.

گفتم: درسام. ۲۰ سالمه.

مریم دهنشو اندازه غار باز کرد و با تعجب گفت:

خدایی ۲۰ سالته؟

_اره.

محدثه: یکم بیشتر بهت می خوره.

بازم چیزی نگفتم. مری یا همون مریم زد به بازوم و گفت:

همیشه اینقدر کم حرفی؟

_کم حرف شدم. دیگه حوصله خودمم ندارم.

مری: عجب. خب بگو. چی شد که اومدی اینجا.

ساره: این مری تا قاتوی زندگیتو در نیاره ول کن نیس.

مری تهدید وار گفت:

ساره خفه شو میام شتکت می کنما.

ساره: خر کی باشی.

مری خواست حمله کنه سمتش محدثه سریع پرید جلوش. ساره گفت:

ولش کن ببینم می خواد چه غلطی بکنه.

مری دوباره شیر شد. محدثه داد زد سرش:

باز هوس انفرادی کردی؟ بتمبرگ دیگه.

مریم چش غره رفت و برگشت سرجاش. یکم سکوت برقرار شد. مری باز گفت:

خب تعریف کن.

دلم بدجور گرفته بود. شاید اگه حرف می زدم سبک می شدم. شروع کردم به تعریف کردن داستان تلخ و پرفراز و نشیب زندگیم. زندگی ای که سختی هاش در برابر خوشی هاش مثل یه غول سه سر بود.

گریه می کردم و حرف می زدم. وقتی حرفم تموم شد، مری بهم دستمال داد. همشون اشکشون در اومد.

ساره گفت:

اون پسر، همون شوهرت. اسمش چی بود؟

مری: کیان.

ساره: آره. مگه پلیس نیست؟ پس چرا نجات نداد؟

_قانون و دادگاه این حرفا حالش نمی شه. خیلی تلاش کرد. اما..

با به یاد آوری چهره نگرانش تو دادگاه گریه شدت گرفت. اون لحظه آخر. جدایی واقعا سخت بود. واسه جفتمون. تو سکوت نگام می کردن. از چهرشون معلوم بود دلشون خیلی به حال من سوخته. گفتیم:

من حال خوب نیست. کجا می تونم یکم استراحت کنم

مری: همین تخت کنارت. دومیش.

تشکر کردم و از نردبون تخت بالا رفتم. رومو کردم به دیوار و ملافه رو کشیدم روم. بی صدا اشک می ریختم. دوری از کیان برای من یعنی مرگ....

تو دو هفته ای که درگیر دادگاه و بریدن حکم بودم. کیان هرروز اومد تو بازداشتگاه بهم سر زد. توی همه ی جلسات دادگاه هم بود. به شکل علنی نمی تونست چیزی بگه یا کاری کنه اما خیلی تلاش کرد که با جریمه نقدی همه چی ختم به خیر شد. اما بازم نشد. برام دو سال حبس بریدن. با سی میلیون جریمه. چون با پلیس همکاری داشتم سه سال ازش کم کردن. دو سال شاید زود بگذره اما نه واسه یه عاشق. یکی که تمام امید به زندگیش خارج از اونجا داره به سر می بره.

بعد از چند تا بازجویی، بالاخره حمید نم پس داد و جاشو لو داد. و چیزایی که غارت کرده بود. وقتی روز دادگاه اول دیدمش کنترلمو از دست دادم و حمله ورشدم سمتش. اما سریع جلومو گرفتن. هرچی فحش و نفرین بود نثارش کردم. شکر خدا نفرینام جواب داد و یک ماه دیگه قرار بود اعدام شه.

اونجور که فهمیدم واسه حسام ۴ سال، واسه بقیه هم هرکدوم ۳ سال با ۹۰ میلیون جریمه بریدن.

یه سری تبصره و قانون گفتن که هیچکدوم یادم نموند.

دیگه صیغه محرمیت من و کیان هم باطل شده بود. اون حق داشت به زندگی عادیش برگرده. نباید پای من می سوخت. تصمیم گرفته بودم به مهر داد بگم بیاد و نامه ای که نوشته بودم رو بهش بده. ازش خواسته بودم که بره پی زندگیش. به پای من نمونه.

درسته. شاید اگه یه روزی خبر ازدواجش رو می شنیدم زنده نمی موندم. اما اون نباید به پای من می سوخت.

با صدای ساره از فکر و خیال بیرون اومدم: دری، کجایی. بیا بازی.

از بالای تخت نگاهشون کردم داشتن پاسور بازی می کردن. گفتم:

شما بازی کنین. من بلد نیستم.

خوبم بلد بودم. اما حوصلشون رو نداشتم.

مری: بپر پایین خودم یادت می دم.

_نمی خوام. حسش نیست.

لیلا: ولش کنین. درک کنین وضعیت روحیش مناسب نیست.

مری: لیلا جون. ارواح خاک ننه بزرگ پسر خالم باز نرو بالا ممبر.

لیلا دیگه چیزی نگفت. بینشون از همه آرومتر بود.

یکی اومد گفت وقت ناهاره. بچها وسایلشونو جمع کردن و بلند شدن. به منم گفتم باید برم واسه ناهار. وقتی گفتن اشتها ندارم مری گفت:

بین اینجا دیگه خونه بابات نیست که شل کن سفت کن در بیاری اونا هم ناز تو بخرن. اگه نخوری دیگه بهت چیزی نمی دن تا روز بعد. بیا بریم.

به ناچار بلند شدم و باهاشون رفتم.

همه یه جوری نگام می کردن. حال دیگه داشت بد می شد. از کنار یکی هم که ردمی شدم گفت:

جون. چه جیگری هستی تو.

اهمیت ندادم و رفتم بین لیلا و مری. مری دم گوشم گفت:

اینا همه ندید بدیدن. کم کم عادت می کنی.

محدثه: ترس. خودم هواتو دارم.

_ نمی ترسم. دیگه هیچی واسم مهم نیست.

رفتیم تو یه سالن بزرگ. در و دیوار همه جا فلزی بود. آدم احساس خفگی بهش دست می داد. به هر کی یه بشقاب برنج دادن و یه ظرف کوچیک خورشت بغلش. اصلا میل نداشتم. نشستم کنار بچه ها و به زور چندتا قاشق خوردم. سرم پایین بود و داشتم با انگشتم بازی می کردم تا بچه ها هم غذاشونو بخورن که یکی نشست کنارم. برگشتم نگاهش کردم یه لحظه فکر کردم پسره. موهاشو خامه ای زده بود. یه کمشم ریخته بود رو صورتش. بغل ابروش خط داشت. پیراهنش مردونه بود. دستشو انداخت دور گردنم و گفت:

سلام خوشگله.

صدای اعتراض مری بلند شد. دست دختره رو پس زد و گفت:

هوی. بفرما تو دم در بده.

دختره هم مثل خودش جواب داد: تو روسننه. ننشی یا باباش.

مری: بادیگاردشم. به توجه.

_ او هو ک بادیگارد.

دختره رو به من با لحن لاتی گفت:

ازت خوشم اومده. پاشو بیا بریم یکم گپ بزنیم.

این بار ساره از جاش بلند شد و اومد جلوش وایساد.

ساره: این هیچ جا نمیاد. هری.

_اگه نرم؟

ساره با مشت زد تو شکمش. با هم درگیر شدن. چند نفر اومدن به زور از هم جداشون کردن. آخر سر هم یه نگهبان اومد و با کلی داد و بی داد هم ما رو هم اونا رو فرستاد توسلوشون. گفت یه بار دیگه تکرار شه همه می رن انفرادی.

گوشه لب مری زخم شده بود. ساره هم دستش رو گردنش بود. بلند شدم و گفتم:

—واسه چی اینجوری می کنین. مگه چی گفت؟

مری دادزد سرم:

هیچی. تازه اومدی حالت نیست.

بعدم زودتر از همه رفت. با تعجب به رفتنش نگاه کردم. محدثه گفت:

مری کلا اعصابش یکم ضعیفه. این دختره هم که اومد نشست کنار ت، هم جنس بازه. همه ازش فرارین. دور و برش آدم زیاد ریخته. واسه همین ازش حساب می برن.

یه لحظه چندشم شد که دستش بهم خورد. اگه می دونستم عمرا می داشتم دستش بهم بخوره.

ساره همونجور که گردنش رو می مالید گفت:

به قول مری. اینجا دیگه خونه بابات نیست. باید خیلی مواظب خودت باشی.

سر تکون دادم و ازشون تشکر کردم. رسیدیم به سلول. مری کز کرده بود یه گوشه وسیگار می کشید.

ساره گفت:

حالا چرا زانوی غم بغل گرفتی؟ ببین درسا هیچیش نشده.

مری کلافه گفت:

چی کار به این دارم. بدجور رو مخمه. شانس بیاره دستم به خونس آلوده نشه. وگرنه هشت سال حبسم می شه هشتاد سال.

لیلا: کی رومیگی؟ اشکان؟

_آره.

با تعجب گفتیم:

اشکان کیه؟

_همون دختره که بهت گفتیم. بهش می گن اشکان.

پوزخند زدم و رفتم رو تخت نشستیم.

ساره از اون پایین گفت:

رفتی اون بالا باز زار بزنی؟

_نه.

مری: از اون چشای پف کردت معلومه. بابا هیچ خری دلش به حالت نمی سوزه. حالا هی عر بز.

محدثه: خودتو روز اولی که اومدی یادت نیست.

مری: هی. چرا. اما این همه گریه کردم. غصه خوردم. آخرش چی شد؟ هیچی.

ساره گفت:

درسا بپر پایین می خوایم واست قصه بگیم.

گفتم: قصه چی؟

__ قصه زندگی نگب تیمون رو.

از هیچی بهتر بود. رفتم پایین. رو تخت مری نشستم.

لیلا گفت:

مری اول تو بگو.

مری مثل این مردا که یه پاشونو می دن زیرشون نشست.

و گفت:

آره.. جونم واست بگه.

ساره: مری.

مری صداشو صاف کرد و گفت:

ای بابا اگه گذاشتن حس بگیریم.

روبه من گفت:

قصه ایش کنم؟

__ هر جور راحتی.

مری: اوکی. یکی بود یکی نبود. یه دختری بود به اسم مریم. داشت با ننه بابا و داداشش مثل آدم زندگیشو می کرد که مامانش میفته میمیره. چه جوری؟ بدبخت سرطان می گیره. مریم هم که خیلی خاطر مامانشو می خواست حالش خیلی بد میشه. درسش اُفت می کنه. کلا داغون می شه. یه سالی می گذره یکم بهتر می شه. همینکه داشت دوباره برمی گشت به زندگی باباش یه نامادری سیندرلا میاره بالا سرش. داداشش که ۲۷ سالش بود ازشون جدا می شه و می ره واسه خودش زندگی می کنه. این می مونه زن بابا. صبح تا ظهر می رفت مدرسه. بعد اونم میومد تا شب کلفتی خانومو می کرد شبم می رفت تا دم دمای صبح درس می خونند. زن بابائه تهدیدش می کنه که اگه به بابات بگی خودم یه بلایی سرت میارم که اون سرش ناپیدا..

مریم بیچاره هم از ترسش هیچی نمی گه. سالی هم بوده که کنکور داشته و دیگه واویلا. یه روز می پیچونه می ره پیش داداشش کلی گریه زاری می کنه و بهش میگه که اونجا چه بلایی داره

سرش میاد. جدا از زن بابا، باباشم پشت زنش بوده و هی این بدبختو کتک می زده. داداشش وقتی می شنوه شبش میاد با باباش دعوا می کنه و خواهرشومی بره پیش خودش

چند روزی می مونه و بابائیه که باز شیر شده بود از دست زنش میاد به زور کتک دخترشو می بره خونش. اینقدر می زنتش که تا یه هفته از ترس مدرسه نمی ره. دیگه کلا قید درسو می زنه. یه روز هرچی از دهنش درمیاد به زن بابائیه می که. وسایلشو جمع می کنه و قبل اومدن باباش از اون خونه می ره. می شه آواره کوچه خیابون. کل صورتشم کبود بود. تا شب تو پارک می مونه. رو نیمکت نشسته بود که حس می کنه یکی نشست کنارش. بر می گرده می بینه چند تا پسر قرتی دورشو گرفتن. می خواد فرار کنه اما نمی دارن.

ساعت یک نصفه شب بود و کسی هم نبود که کمکش کنه. خلاصه به زور سوار ماشین می کنش و می برنش تو یه خونه و

سرشو انداخت پایین. وقتی سرشوبلند کرد چشاش خیس بود.

_چند نفری بی آبروش می کنن. آخرم چاقوش می زنن و می ندازنش تو یه کوچه بن بست. مریم از زور درد و غصه بیهوش می شه. ای کاش همون شب می مرد.

دلیم به حالش سوخت. خیلی سخته اگه شرف و آبروت رو، چیزی که پاکیت رو ثابت می کنه ازت بگیرن.

مریم: وقتی به هوش میاد تو بیمارستان بوده. یه خانومه دیده بودتش، دلش می سوزه و می رسونش بیمارستان. سرتو درد نیارم. از خانومه تشکر می کنه. به زور میپیچونش و می ره. توپارک نشسته بود و به بدبختی هاش فکر می کرد که یکی میاد بهش میگه مواد می خوای؟ اونم قاطی می کنه و دق و دلشو سر اون خالی می کنه.

..وقتی یارو می ره با خودش می که شاید بتونه جایی بهم بده حداقل. می ره دنبالش و با کلی عذر خواهی بهش میگه می تونم واست کار کنک اگه بخوای تو هم یه جا بهم بده. یارو اولش ناز می کنه اما بعدش قبول می کنه. مریم می ره تو یه سوراخ موشی که همون یارو، مجید بهش داده بود مستقر می شه. کارشم از اون به بعد می شه دزدی و پخش مواد. روزای اول می ترسید یا با مجید می رفت. اما کم کم راه میفته. یکی دوباره قصد خودکشی می کنه اما موفق نمی شه.

آخرشم ماه پشت ابر نمی مونه و یه روز که رفته بود کیف قاپی گیر میفته. اینم از زندگی ما.

اشکاشو پاک کرد. گفتم:

_خیلی سخته. می دونم. امیدوارم هرچه زودتر از اینجا خلاص شی.

آه کشید و گفت:

ای بابا خواهر. پیام بیرون که چی بشه.

این مدت یعنی نه پدر نه برادرت نیومدن سراغت.

اون بدبختا که نمی دونن من کدوم جهنم دره ای گم و گور شدم.

به نظر من نباید فرار می کردی.

می موندم تو اون دخمه تا زیر مشت و لگد هاشون جون بدم؟

لیلا داشت گریه می کرد. مریم نکاش کرد و گفت:

هر سری من تعریف کردم این نشسته زار زده.

گفتم:

حق داره. زندگی سختی داشتی.

هه. حالا دیدی فقط خودت بدبخت نیستی؟

همه درد دارن تو زندگیشون.

با توپ پر جوابمو داد:

همه؟ پس اون بچه مایه دارای بالا شهری چی؟ اونایی که تنها نگرانشون اینه که نمی دونن چه جوری پولاشونو خرج کنن، آخر هفته کجا برن، چی بپوشن، چی بخورن! مگه ما هم مثل اونا آدم نیستیم؟

هرچی بگم الان شعاره. اما خدا نگفت تو برو خودت رو بنداز تو چاه. من درت میارم. نمی خوام سرزشت کنم اما راه های بهتری هم بود. اون آدمایی که می گی، مطمئن باش یه روزی تقاص بیخیالی ها و خطاهاشون رو پس می دن.

محدثه: راس می گه. من یه پسر عمه داشتم. تو پول داشت غرق می شد. از بس ناشکری کرد و کفر گفت الان قطع نخاع شده تو یه تصادف افتاده گوشه خونه. کل پولش رو هم زنش برداشت و رفت.

ساره: بسه زیادی غصه خوردین. جمع کنین برین یکم بخوایین. بعدا قصه بقیه هم تعریف می کنیم
واسش.

با تبعیت از حرف ساره همه رفتیم تو تختمون. دلم واقعا کیانو می خواست. اون آغوش گرم و
مردونش. شونه های محکمش. صدای گیرا و دل نوازش. عطر تنش. اما تموم اون ها فقط خاطرش
باهام بود.....

۶ ماه بعد

بی خیال به بازی بچها نگاه کردم. مری گفت:

پاشو بیا دیگه ناز نکن. نازت خریدار نداره.

نمی خوام. شما بازی کنین.

مری: د پاشو دیگه.

مریم رو مخم نرو. گفتیم نه.

به درک.

زیر لب یه فحش آب دار نثارش کردم و رفتم تو بخش خودم.

تو این شیش ماه کیان حتی یه بارم به ملاقاتم نیومد. هفته های اول همش چشم انتظار بودم. هر
روز گریه می کردم و گریه. یک ماه که گذشت، یه روز مهرداد اومد به ملاقاتم. ازش از کیان
پرسیدم. گفت حالش خوبه. هرچی گفتم چرا نمیاد. مگه چیزی شده. گفت نه. اصلا هیچی نگفت.

ماه بعد هم اومد. و ماه بعد. باز هم همون جواب های تکراری. تا امروز هم دیگه خبری ازش
نشد. هنوز کورسوی امیدی ته دلم هست، اما دیگه حسم رو سرکوب کردم. هر روز با تلقین خودم رو
آروم می کردم. که باید بتوتم فراموشش کنم. قبول کنم که اون لایق بهترین هاست و من مورد
مناسبش نیستم. هزار جور فکر و خیال سراغم اومد.

باید تموش می کردم. حتما اون منو نمی خواست. وگرنه حداقل خودش میومد سراغم. یه بار
میومد به دیدنم.

یهو یکی زد پشتیم. برگشتم دیدم ساحله. هم سلولی جدیدمون. گفت:

چرا تو فکری؟

هیچی.

هیچی؟

نه.

باز تو فکر یاری نه؟

ساحل ببند جان من. حوصله ندارم.

تو که هیچ وقت حوصله نداری. اه. لوس بی ریخت.

بلند شد و رفت. ساحل یه دزد حرفه ای بود. سه تا دختر با هم بودن. دو تاشون قسر در رفتن. فقط ساحل گیر میفته. واسش پنج سال بریده بودن. ساره هم سر بی حرمتی که یه دختره مامانش کرده بود بزن بزن راه می ندازه و با چاقو جیبی میفته به جون دختره. شصت میلیون دیه بریده بودن واسش. وضعشونم خوب نبود. بابا هم نداشت. میفته زندان.

لیلای بیچاره هم با دوستش رفته بودن گردش. تو یه ارتفاع بلند داشتم با هم شوخی می کردن. لیلای حواسش نبود دوستش رو هل می ده اون هم پرت می شه پایین. یک سال بود که تو کماست. خانوادش هم رضایت نمی دادن.

مجدئه بیچاره هم با خانواده شوهرش اختلاف داشت. شوهرش میفته یهو می میره می ندازن گردن اون که تو گشتیش. فعلا مونده تا وضعیت مشخص شه.

همشون بدبخت بیچاره بودن. تا وقتی که اونجا بودم، حتی یه شب خواب راحت نداشتم. یا کابوس الیاسو می دیدم یا خواب کیانو. خواب های بد. خسته شده بودم دیگه.

از زیر تخت نامه ای که سه ماه پیش نوشته بودم رو برداشتم. دستی روش کشیدم و برای بار چندم شروع کردم به خوندنش:

در این هوای بهاری،

شدم دوباره هوایی

بهار می رسد، اما

بهار من تو کجایی؟

کیان عزیزم سلام. امیدوارم حالت خوب باشه. دیدی؟ آخرش سرنوشت نداشت پیوند ما جاودانه بشه. نداشت دیگه آغوش رو حس کنم. نداشت تو چشمای سیاهت زل بزنم و ساعت ها توشون غرق شم. نداشت کنار باشم. بشم پرستارت. بشم مرحم دردت. بشم همدم و مونس.

حتما قسمت نیست. نیست که ما به هم برسیم. نیست که تو رو کنارم داشته باشم.

دلیل نفس کشیدنم. این روزها رو فقط به امید دیدن تو زنده موندم. فقط به امید شنیدن صدات. اما حتی یک بار هم به سراغم نیومدی. البته حق داری. از همون اول کمک کردن به من اشتباه بود. تو رو باور دارم. از صمیم قلب. اما نمی دونم چرا حس می کنم تموم مدت سر کار بودم. من بهت دل باختم. تو رو قلبم بارکد زد.

این حرفا الان هیچ سودی نداره. ازت یه خواهشی دارم. نمی دونم. شاید فراموشم کردی. اما اگه هنوز ذره ای به فکرمی بیخیالم شو. بودن با من هیچ ثمری برات نداره. برات از ته دل آرزوی خوشبختی می کنم. امیدوارم به کسی برسی که لیاقت رو داشته باشه. تو لایق بهترین هایی. دارم عشقت رو دفن می کنم. دعا کن موفق بشم.

دوستت داشتم.

شاید هنوز هم دارم.

درسا.....

برام عجیب بود. هر بار که نامه رو می خوندم چشمام خیس می شد. اما این بار نشد. باید این حس رو تو سرکوب کنم. باید.....

رو تخت نشسته بودم. زاشتم ناخن هام رو می گرفتم که نگهبان اومد گفت:

_ درسا بهزادی. ملاقاتی داری.

با این همه دردسری که کشیدم. اما باز هم ته دلم می گفت یعنی ممکنه اون باشه؟!!

ساره گفت:

__ امیدوارم یارت باشه.

با پوز خند بر خلاف حس درونیم گفتم:

__ هه. دعا نکن. چون نیست.

رفتم بیرون. دنبال نگهبان رفتم. رفتیم تو سالن ملاقات. از این شیشه ای ها نبود. از این سالن هایی بود که کلی میز و صندلی چیده بودن.

از دور مهر داد رو دیدم. دیگه همون یه ذره امید ته دلم هم از بین رفت. شیش ماه شد و نیومد.

رفتم نشستیم پشت میز. نگاش کردم:

مهر داد هم از وقتی دید بی حوصله و جدی حرف می زنم دیگه شوخی نمی کرد.

مهر داد: سلام

__ سلام.

__ خوبی؟

__ به نظر خودت؟

دستی لای موهای کشید. اصلا دل و دماغ حرف زدن نداشتم. نامه رو گذاشتم جلوش و گفتم:

__ اینو بده به کیان. البته اگه هنوز منو یادشه.

دلخور نگام کرد. یکم بعد گفت:

__ تازه دارم به نیروی عشق ایمان پیدا می کنم. راستش من دوست داشتن رو بیشتر از عشق قبول داشتم. اما حالا با دیدن تو و کیان همه چی فرق کرد.

برام عجیب بود حرفاش. از تو جیبش یه پاکت در آورد و بهم داد. گفتم:

__ این چیه؟

بخونش می فهمی. اومدم اینو بهت بدم و برم. که تو هم امانتی داشتی واسش. مواظب خودت باش.

مهرداد رفت. زل زدم به پاکت توی دستم.

با صدای نگهبان به خودم اومدم و برگشتم. به حسی می گفت بازش نکنم. اما بعد از این مدت بی خبری و دوری امکان پذیر نبود. بدون توجه به بچه‌ها رفتم رو تخت و پاکت رو با دستی لرزون بازش کردم. دست خط خودش بود.

به نام آفریننده ی عشق.

کل این نامه خلاصه می شه تو به کلمه. "صبور باش"

دوری و بی خبریم دلیل داشت. به گوشم رسیده که چه فکراییی کردی، چه قدر اذیت شدی. اگه منم جای تو بودم شاید اصلا طاقت نمی آوردم.

حیله های حمید بعد از مرگش هم از بین نرفت. خوب نبودم. اما الان هستم. خیالت راحت.

به قولم عمل می کنم. سختی ها به زودی قراره تموم شه.

دوست دار تو ... کیان ...

سیل اشکم صورتم رو خیس کرد. برگه رو بوسیدم و گذاشتم رو قلبم. ضربان قلبم بالا رفته بود. یعنی چی شده بود؟ حمید چی کار کرده بود باهاش؟

انگار نه انگار که داشتم فراموشش می کردم. همش از بین رفت. به همین سادگی.

سه بار نامه رو خوندم. داشتم واسه بار چهارم این کارو می کردم که مری صدام زد:

هو. مشتی باد. چته باز؟

کیان نامه فرستاده.

با ذوق گفت:

مرگ من؟ بالاخره طلسمو شکست؟ چی گفته حالا؟

__گیر افتاده بود. گفته کار حمید بوده. الانم حالش خوبه. به زودی هم میاد دنبالم. البته فکر کنم.

ساره: دیدی هنوز دوست داره هنوز؟

__نگرانشم بچها.

__خودش واست نامه نوشته گفته خوبه. نگران چی هستی؟

__یعنی مدتی که خبری ازش نبود.

__یعنی معنی نداره. به این چیزا فکر نکن. دلت روشن باشه. ایشالله میاد می برت.

لیلا: ایشالله.

مهربون گفتیم:

__خدا خیلی دوسم داشت که اینجا منو ننداخت بین آدمای کثیف. مرسی از همتون.

مری ادای اوق زدن در آورد و گفت:

__اه اه. جمع کن بابا. حالمون به هم خورد.

همه خندیدن. رفتم تو جمعشون نشستم. دلم بعد مدت ها آروم بود. همین که به فکرم بود خودش
یه دنیا ارزش داشت.....

یک ماه دیگه هم گذشت. بی خبری و دلتنگی باز هم روال خودش رو پیدا کرد. نه خبری از
مهر داد شد نه کیان. هی به خودم امید می دادم اما دیگه فایده نداشت. خسته شده بودم. مگه
نگفت خیلی زود؟ پس چرا این قدر زمان طولانی می گذره؟ چرا جدایی تموم نمی شه؟

به بچها هم قول داده بودم اگه آزاد شدم هرکاری از دستم بر اومد واسشون انجام بدم. قرار شد
هرکس نامه یا هر چیزی داره بهم بده تا برسونم دست کسی که می خوان.

اما فعلا که خبری نبود. دلم واسه کیمیا هم یه ذره شده بود. برام عجیب بود که چطور خبری از
اون نشد. ولی باز با این فکر که اون اصفهانه و خبر نداره آروم کردم.

یک ماه از بهار هم گذشته بود و من سال تحویل رو توی سن بیست سالگی تو زندان به سر بردم. تولد کیان هم کنارش نبودم. تولدش آذر ماه بود. ۷ آذر. با خودم فکر می کردم که قراره روز تولدش رو متفاوت سورپرایزش کنم. اما نشد. نشد که بشه.

داشتم تو حال و هوای خودم سیر می کردم که از پشت بلند گو داد زدن:

__ درسا بهزادی. وسایلت رو جمع کن بیا. آزادی. آزادی. آزادی

صداش چند بار تو مغزم اگو شد. باورم نمی شد. یعنی من آزاد شدم؟

با صدای جیغ و شادی بچه‌ها باورم شد. حقیقت داشت. بالاخره این فراق چندماهه به پایان رسید

با شوق و گریه بچه‌ها رو بغل کردم. مری گفت:

__ نری گورتو گم کنی مارو هم از یاد ببریا؟

اشکامو پاک کردم و گفتم:

__ مگه می شه؟

__ ساره: یادت نره بری سراغ اون آدرس.

__ حتما. نامه همتون رو می رسونم دست خانواده هاتون.

__ محدثه: خیلی خوبی درس. تا حالا فرصت نشده بود بهت بگم.

با لبخند و بغل ازش تشکر کردم. ساکم رو تند تند بستم. لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون..... در بزرگ آهنی باز شد.. با مکث رفتم بیرون. هوا یکم خنک بود و ابری. جاده بود و پرنده هم پر نمی زد. یکم اطرافم رو نگاه کردم. با دیدنش کل تنم سر شد. همه چی رو فراموس کردم. انگار دنیا مال منه. چشمام خیس شد

لبم لرزید. دلتنگی رو تو چشماش دیدم. اخ که چه قدر جذاب شده بود. پاهام داشت می لرزید. دستاشو که باز کرد از خود بیخود شدم. کیفمو همونجا ول کردم و پرواز کردم سمتش. تو آغوشش حل شدم. عطر تنش رو با ولع تو ریه هام فرستادم. گرمای آغوشش آرومم کرد. برام مهم نبود محرم نبودیم. هیچی مهم نبود. صدای گریم سکوت جاده رو شکست. دقیقا نمی دونم اشک چی بود. اشک شوق، دلتنگی، ناراحتی، خستگی. ولی هرچی بود دوش داشتم.

دستاش محکم دورم حلقه شده بود. سرم رو بوسید و گفت:

__نبینم گریه کنی.

__کیان هیچی نگو. بذار خودمو خالی کنم. بذار تو آغوش تو این دل بی صاحبو آروم کنم. نه. اتفاقا حرف بز. بذار صدات آروم کنه.

مهربون گفت:

__دیگه واقعا همه چی تموم شد. ما مال همیم تا ابد..

نگاش کردم. نگام کرد. خندید. خندیدم. اشک ریخت. اشک ریختم. گفت:

__بریم واسه شروع یه زندگی جدید؟

بارون گرفت. چه بارونی.

کیان: اونم تو یه روز بارونی و بهاری؟

__با کمال میل.

__بدو که خوشبختی منتظر مونه.

خیلی ناگهانی شروع کردم به دویدن. کیانم از شوک که بیرون اومد دوید دنبال و گفت:

__درسا جدی گرفتی؟ بیا بشین با ماشین بریم دنبال خوشبختی.

خندیدم و گفتم:

__نمی خوام.

__درسا الان سرما می خوری. لباسم ندارم.

__بذار به خدا زیر بارونش بگم چه قدر دوشش دارم.

__بگو

وایسادم. دستامو باز کردم و داد زدم:

__خدایا عاشقتیم. مرسی که کیان رو بهم برگردوندی.

یهو دیدم رو هوام. جیغ نی زدم و می خندیدم. کیان هم پا به پام می خندید. همونجور که می دوید گفت:

__می خوای با هم بگیم؟

__چی رو؟

منو گذاشت زمین و گفت:

__همین که الان گفتی رو.

__باشه. با شمارش من. یک. دو. سه..

همزمان با هم داد زدیم:

__خدایا عاشقتیم.....

(پایان کتاب)

به قلم: نرگس نعمت زاده